

پدرکودک

نویسنده : لارش هانس گوستافسون

ترجمه : افسانه اسکویی

توضیح پشت جلد کتاب:

"...کتابی بسیار خوشنویس و دارای ارزش خواندن که من فکر می کنم هر والدی می تواند مطلبی را که مورد علاقه اش است در آن بیابد."

Stina Eklund, Borås Tidning

"پدر کودک یک کتاب راهنماست، یک کتاب خوانا و واضح درباره زندگی و مرگ، شادی و غم، و اینکه چگونه انسان به عنوان والد می تواند در بحران های مختلف زندگی به فرزندش کمک کند. یک کتاب که همه والدین سود بسیاری باید از خواندن آن ببرند."

Kalle Hallenberg; Uppsala Nya Tidningen

"زمانی که لارش ه. گوستافسون درباره زندگیش به عنوان پدر کودک می نویسد، او به عنوان یک مسافر کاشف در نظرم مجسم می شود که مانند یک نژادشناس معاصر نه تنها بومیان را نظاره می کند، بلکه حقیقتاً با شرایط خود آنها، با آنها زندگی می کند."

Immi Lundin ,Göteborgs-posten

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه مترجم.....	۴
مقدمه نویسنده.....	۵
پیشگفتار: زندگی به عقب بر نمی گردد.....	۶
یادداشت هایی درباره رشد کودک.....	۱۴
۱- تولد و رشد.....	۱۵
۲- سال نزدیکی.....	۱۸
۳- ترک عادت.....	۲۴
۴- لحظه تردید.....	۳۰
۵- جداشو! جداشو!.....	۳۳
۶- خواهر برادری.....	۳۶
۷- راز الکترا.....	۳۹
۸- مرگ بیدار می شود.....	۴۸
۹- امید دادن.....	۵۴
۱۰- نقطه پایانی دوران کودکی.....	۵۹
میان پرده اول: راه به سوشله.....	۶۲
مسائل حیاتی روزمره.....	۶۹
۱۱- رمز ناحیه میانی.....	۷۰
۱۲- هستی و وظیفه.....	۸۳
۱۳- خوبی و بدی.....	۸۸
۱۴- قرن کودک.....	۱۰۲
میان پرده دوم: مسیر خانه.....	۱۰۹
کودکان و بزرگسالان در بحران.....	۱۱۷
۱۵- کودک شفاف.....	۱۱۸
۱۶- کودک مرهون.....	۱۳۰
۱۷- والدناپدید.....	۱۴۰
۱۸- فهمیدن نفهمیدنی ها.....	۱۴۶
۱۹- ترس، خشم و غم.....	۱۵۲
۲۰- کودک بعد از ضربه روحی.....	۱۵۶
۲۱- شششفه- راهی به مرهم.....	۱۶۴
دنباله: گوزن تعمیر شده.....	۱۷۲

مقدمه مترجم

لارش هانس گوستافسون یکی از معروف ترین پزشکان اطفال سوئد، باتجربه طولانی در کار با خدمات درمانی کودک در مدرسه است. او هم چنین نویسنده و سخنران است و در انتشار آتش از جمله **کودک بیمار است، با کودک زندگی کردن، پدر کودک، یافتن زندگی، عجله برای عشق ورزیدن، کودک را ببین، خودت را ببین!** دیده می شوند. کار پژوهش گرانه او در سال های اخیر برای تقویت و بهتر کردن "سلامت دانش آموز" در مدارس او را به این اعتقاد رسانده است که کار ارتقاء دهنده سلامتی، با پایه ارزش ها و مسائل حیاتی ارتباط دارد، باید که سریع شروع شود و بسیار موثرتر از آنچه که امروز است، باشد.

او در سال ۱۹۶۸ در اوپسالا فارغ التحصیل در رشته پزشکی شد و در سال ۱۹۷۵ در دفاع از رساله اش درباره حوادث کودکان به درجه استادی در طب عمومی نائل شد. و امروز به عنوان پزشک مدرسه مشغول است.

او عضو هیئت امنا در سازمان نجات کودکان سوئد بود که از طرف این سازمان در تدوین کنوانسیون کودک سازمان ملل متحد شرکت داشت. و در یک روز فراموش نشدنی در سال ۱۹۹۵ کمک مالی- جهانی استرید لیندگرن نویسنده معروف سوئد را مستقیماً از دستان او دریافت کرد. کودک مانند بذری است که باید برای رشد و نمو در محیطی مناسب پرورش یابد. والدین و دیگر بزرگسالانی که به نحوی با کودکان برخورد دارند، موظف به فراهم کردن شرایطی که در آن رشد و تکامل کودک تضمین شود، هستند. محصول این توجه و مراقبت، جامعه بشری می شود که همه آحاد، از اینکه انسان نامیده شوند به خود می بالند.

طبیعی است جوامعی که از دموکراسی در ابعاد گسترده تری برخوردار هستند، شرط لازم برای برداشتن گامهای استوار از جمله در جهت حذف تنبیه بدنی کودک، کار سخت، حقوق کودکان به بهداشت و تحصیل و غیره، حفاظت کودک در برابر هر نوع اهانت و تحقیر، و بر خورداری کامل حقوق انسانی کودک طبق قوانین سازمان ملل متحد، دارا می باشند. من نیز به این معتقدم که انسان ها با بکارگیری قوانین سازمان ملل متحد که به توافق بسیاری از کشورهای جهان رسیده است، دور از هر گونه تفاوتی در زبان، رنگ و مذهب و ملیت می توانند شرط کافی را برای پیشرفت جامعه بشری فراهم کنند. در غیر این صورت زیر چتر هرج و مرج و بی عدالتی، بیشترین خسارات را انسان های کوچک متحمل می شوند که حقیقتاً وارثان فردایند!

کتاب پدر کودک توسط شخص متخصصی به زبان ساده و روان نوشته شده است که می تواند در هر منزلی به عنوان کتاب راهنمای زیستن و همزیستی استفاده شود. خواندن این کتاب در هر مرحله ای از زندگی می تواند راه گشا باشد. مهم تر از همه برای والدینی است که به رشد و تربیت فرزندان خود در جهان کنونی علاقمندند.

این کتاب هم چنین برای کسانی که به نحوی در برخورد با کودکان هستند، ضروری توصیه می شود. آیا کسی را می شناسید که در شبانه روز اصلاً با کودکی برخورد نداشته باشد؟ آنها را نبیند یا با آنها صحبت نکند؟ حتی در خیابان از کنارشان عبور نکند؟ بنابراین ما به عنوان انسان های بالغ و راهنمای انسانهای کوچک مسئولیت خطیری در احقاق حق کودکان، این انسان های کوچک که آینده سازان جامعه هستند، در هر کجای دنیا که باشیم، داریم. و برای نیل به هدف، بهتر است که اولین قدم را با تغییر و تکامل خود آغاز کنیم.

ترجمه این کتاب بسیار ارزنده و راه گشا، گل سرخ عشقی است از درون قلبم به میهن سرفراز و مردم همیشه امیدوارم که در طول تاریخ و فرهنگ هفت هزار ساله خود همواره در جستجوی عالی ترین پژوهش ها بوده اند.

درخاتمه مایلم ازپشتیبانی و همیاری دوستان بافرهنگ و عزیزانی که مرادر ترجمه کتاب تشویق کردند، به خصوص همسر م، دوست صمیمی من درزندگی، سپاسگزاری کنم.

افسانه اسکویی

استکهلم

۸ مارش ۲۰۱۴

Ungen är sjuk
Leva med barn
Barnapappa
Upptäcka livet
Skynda att älska
Se barnet , se dig själv!
Astrid Lindgren

پدرکودك، كتابي است درباره كودكان كه در آن من سعي کرده ام تا بهترین آگاهی و بینشی را که بر اساس تجربه هایم به عنوان فرزند ارشد خانواده، پدر هشت فرزند و پزشك اطفال (بیش از بیست سال) جمع آوری کرده ام، ارائه کنم. وقتی سعي مي كنم آنچه را مي خواهم بیان كنم، متوجه مي شوم هنوز در شروع جستجویم هستم. این كتاب را براي آنهایی كه از نزدیک با كودك سرو كار دارند، والدین، پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، مسئولین مهد كودك ها و بسیاری افراد دیگر نوشته ام.

گاهی اوقات كتاب مسائل سختي را مطرح مي كند. من سعي کرده ام آنها را به زبانی ساده كه همه متوجه شوند، بنویسم. گروه به خصوصی را در خاطر داشته ام، همه پدرها را! مسائلي را كه كتاب مطرح مي كند، با سخنراني ها در کشور ما آغاز شد. طبق معمول، در سخنراني ها درباره كودكان بیش تر از ۹۰ درصد شنوندگان خانم ها هستند.

اکثر آنها بعد از سخنراني به نزد من آمده و مي گفتند كه این مطالب را همه باید بشنوند و مي پرسیدند: "آیا نمی توانی این را براي مردها بیان کنی؟" در هر حال حالا نوشته ام. نه به این خاطر كه از من خواسته شده است بلکه حقیقتاً منظورم بیش تر این است كه زمان آن رسیده ما مردها، به عنوان پدر مسئولیت جدید و بیش تر مؤثري را بر عهده بگیریم.

ما بیش از هر چیز دیگری به عنوان رازدار فرزندانمان و الگویی صادق، بیش تر مورد نیازیم. اما همه خانم هایی كه كتاب را مي خوانند، طبیعتاً باید به خودشان خوش آمد بگویند، خود را سهیم احساس کنند، زیرا كه كتاب با اندیشه هاي من كه بیشتر شخصي هستند، دانش تازه و جدیدی درباره رشد كودكان، كودكان در بحران و مسائل حياتي كه مربوط به آنها مي شود، مي دهد. براي این كار ما كه با كودكان زندگی مي كنیم و تأثیر مستقیم روی آنها می گذاریم، مسئولیت بیشتری داریم.

اسم اثر پدر كودك، به نظرم كاملاً بدیهی است. این كتاب توسط پدری كه پدرهاي دیگر را در نظرش دارد، نوشته شده است. یکی از پیام هاي این اثر این است كه چه قدر نگره داشتن افكار كودكانه ما پدرها (مادرها) در طول زندگی مهم است كه در عین بزرگی مان، پدرها و مادرهای كودك بشویم، هم براي فرزندانمان و هم براي يكدیگر.

البته فرزندان من به شباهت زباني نام كتاب با ربابا اشاره کرده اند. این مدّ نظر نبوده اما مطمئناً اتفاقي نیست. من در حال حاضر شبها كتاب بار بابا پیرامی خوانم. اواز بعضي جهات يك

پدر بر جسته و مطمئن است. هیچ حادثه خطرناکی نمی تواند رخ دهد وقتی او از بچه ها مراقبت می کند، والدین پله در واقع به او اجازه می دهند که او پله را با خودش به یک سفر دور دنیا ببرد. او هم زمان یک کودک و یک بزرگسال است.

گاهی اوقات شکل خمیری و بی فرم بار با پاپامرا لذت می کند. او قادر است خود را به هر شکلی تغییر دهد، بطوری که شخص به دشواری می داند او چه شکلی است. اما او در این بحران با بسیاری از پدر هاشریک است. ما خودمان را آنقدر کش و قوس می دهیم که دیگر نمی دانیم که هستیم.

اگر این کتاب بتواند هر پدری را دریافتن خطوط برجسته ای که بار با ماما را متمایز می کند، یاری دهد، خوشنود می شوم. اگر همین طور بتواند به آنهایی که در نزدیکی فرزندان ما هستند، لحظاتی از خوشی مجدد و ذوق ناشناخته بدهد، که آنها خود به کاوششان ادامه دهند، من همانند الیزابت که در جستجوی منزل در مد یکن از بوران و مردان مست رهید، خوشبخت می شوم.

نویسنده

یوس آکر ۱۹۹۰

Barnapappa

Barbapappa

فیگور کارتونی که به راحتی تغییر شکل می دهد.

Pelle

Barbamamma

Lizabet

Madicken

Ljusåker

زندگی به عقب بر نمی گردد

متن های مختلفی وجود دارند. در آنچه من به آن اشتغال دارم، پزشکی اطفال، سخنرانی و نویسندگی مطالعه متن های مختلف سهمی بسزادر دارد. نوشتن گزارش های رسمی، مقاله ها، کتابها و مجلات. با وجود این نمی توانم بگویم که من یک کتاب خوان متخصص به فردم، برای این کار من احتمالاً خیلی تنبل هستم.

من برای کسب خبر، پیام و خیلی از متن ها را با سرعت می خوانم، و زمانی که آنچه را بدنبالش هستم پیدانمی کنم، متن را به گوشه ای می گذارم. شاید خیلی زود به این نتیجه برسم که خیلی از متنها شبیه یکدیگرند و در یک قالب ریخته شده اند، اما با اختلاف بسیار جزئی در محتوا. من غالباً از کلمات و عبارات خسته می شوم، از کلمات خودم و دیگران. در دنیا کلمات زیادی وجود دارند، آن موقع فکر می کنم که انسان ها بسیار مطالعه می کنند، زیادی می نویسند، اما کم فکر می کنند. متن هایی هستند که می درخشند، متن هایی که من مرتباً به آنها رجوع می کنم و همیشه تازه و پر قدرتمند به نظر می رسند. یکی از آن ها که اهمیت بسیاری برای من دارد اشعار **خلیل جبران** درباره کودکان است. من آن را برای خودم بلند می خوانم و همه سخنرانی هایم در طول سال های اخیر با آن شروع شده اند.

زنی که نوزادی در آغوش داشت گفت:

به ما درباره کودک بگو!

او گفت:

فرزندان شما فرزندان شما نیستند.

آنها پسران و دخترانی هستند از دل تنگی زندگی

در پی خود.

آنها از میان شمامی آیند اما نه از شما.

و اگر چه آنها نزد شما زندگی می کنند، با وجود این به شما تعلق ندارند.

شمامی توانید عشقتان را به آنها بدهید، اما نه افکارتان را، زیرا که آنها افکار خودشان را دارند.

شمامی توانید بدنشان را منزل بدهید، نه روحشان را.

زیرا که روح آنها در خانه صبح فردایی ساکن می شود، که شما نمی توانید ملاقات کنید، حتی

در رویاهایتان.

شما در تقلید از آنها تقلا کنید، اما سعی نکنید آنها را شبیه خودتان کنید.

کماندار هدف را در گذرگاه نامحدودی بیندو تر با قدرتش خم می کند زیرا که تیرهای او باید سریع

و طولانی بروند.

بگذار با خوشحالی درستان کماندار خم شوی زیرا که همان گونه که او به تیری که پرواز می کند

عشق می ورزد، به کمانی که پایدار است نیز عشق می ورزد.

خلیل جبران (ترجمه: آس گ روسن/یوهان ورتمن)

Kahlil Gibran

(ترجمه: EACG ROS 'EN/Johan Wretman)

خلیل جبران در سال ۱۸۸۳ در روستای **بشری** جایی که امروزه در لبنان قرار دارد، بدنیا آمد.

در دوازده سالگی همراه مادر و سه خواهر و برادر به بوستن رفت.

سه سال بعد به لبنان برگشت و دوره دبیرستان را در مدرسه الحکمت، مدرسه خرد، در بیروت بپایان رساند. او هم چنین طی این سال ها به همراه پدرش به خاور میانه سفر کرد.

در سال ۱۹۰۲ برای همیشه لبنان را به قصد بوستن ترک کرد. او سال ها در پاریس به آموختن هنر پرداخت و از طریق نقاشی و نویسندگی امرار معاش کرد. اولین کتاب هایش را به عربی نوشت، اما در سال ۱۹۲۳ عالی ترین مجموعه اشعارش به نام پیامبر که شامل اشعار کودکانه بود، در آمریکا به انگلیسی چاپ شد.

خلیل جبران پیشینه مسیحی داشت. پدر بزرگش کشیش کلیسای **مارونیت**، یکی از کهن ترین کلیساهای مسیحیان لبنان بود. برای من شخصاً مفهوم بسیار سختی داشت، بعد از آنکه آن بی حرمتی را دیدم. مثلاً کشتار جمعی که در **صبرا و شاتیلا** که توسط ارتش توده ای در نزدیکی کلیسای مارونیت انجام شد. اما کدام کلیسا و انجمن در این دوره از سارقین در امان بود؟ خلیل جبران به گونه ای خارج و بالای مرزهای محدود موسسه ای قرار داشت.

جبران در سال ۱۹۳۱ درگذشت و پیکرش از آمریکا به لبنان منتقل شد. گفته می شود که رهبران مذهبی از تمامی مذاهب ادیان ممکن در مراسم خاکسپاری اش گردهم آمدند: پروتستان ها، کاتولیک ها، ارتودکس های یونانی، مسلمانان و یهودیان. من شخصاً توانستم ببینم که جبران هنوز با وجود جنگ دائمی دو قطبی دهه اخیر، توسط مسلمانان در بیروت خوانده می شود.

Beshherri

Shatila

Boston

Profeten

Maronit

Sabra

زمانی که کتاب **پیامبر** چاپ شد، به عبارتی نخستین سال های دهه ۲۰، به گفته های مختلف زمان پراهمیت بود. حتی اگر شخص به تفکر درباره کودکان و حقوق آن هانگاه کند. یقیناً پیش تر قبل از جنگ جهانی اول نویسندگان منفردی کارهای چشمگیری بخاطر اینکه کودکان به عنوان شخصیت و حقوق مستقل در نظر گرفته شوند، انجام داده اند. البته معروف ترین آنها ژان ژاک روسو می باشد. اماماسوئدی هانمی توانیم **الن کی** را فراموش کنیم که در سال ۱۹۰۰ کتاب عالی و قابل توجه **قرن کودک**، را به چاپ رساند. با وجود این اولین بار در دهه ۲۰ بود که صحبت درباره حقوق کودکان با جدیت آغاز شد. جنبش زنان متری بعد از تلاش بسیار و در دسرفراوان بالاخره حق رأی زنان را در یک سری از کشورها بدست آورده بودند. دقیقاً در میان همین جنبش بود که اولین بار این تفکر که کودکان نیاز به حقوقی هستند، ریشه گرفت.

گروهی از زنان انگلیسی و سوئدی در اولین بیانیه حقوق کودکان را صادر کردند که در سال ۱۹۲۴ از طرف سازمان ملل متحد پذیرفته شد، به عبارت دیگر یک سال بعد از چاپ پیامبر. حالاً شاید نباید این ارتباط زمانی را موشکافی کرد. جبران بخش اعظم زندگی اش را به کاربر روی اشعار کتاب پیامبر گذرانده بود و به سختی باور کردنی است که او برای آنچه **اگلنتینه پب**، **الین وگنر** و دیگر زنان اروپایی به آن می پرداختند، اهمیتی خاص قائل بود. به عبارت دیگر او از کشورهای شرقی قدیمی و اندیشه های آیین پیشین مسیح سرچشمه می گرفت. با وجود این از تأثیر نمی کاهد: در شروع دهه ۲۰، حتی امروز متن های مختلف بسیاری به یک شیوه مؤثر و تازه، کودک را از تاریکی تاریخ بلند می کنند و به عنوان هم نوع و حتی به عنوان یک نمونه روبه روی ما قرار می دهد. تقریباً چنان بنظر می رسد که ما امروز، بعد از ۶۰ سال، اغلب به سختی متوجه تغییرات می شویم. آشکار نوشته شده است که در واقع تلاش ما برای پی بردن به زمانی به بار می نشیند که ما دیگر اشعار او را در کتاب پیامبر بخوانیم.

Jean Jacques Rousseau

Ellen Key

Barnets århundrade

Eglantyne Jebb

Elin Wägner

جبران می گوید: فرزندانش مافزندانش مانیستند. پس آنها فرزندانش چه کسانی هستند؟ فرزندانش به دلتنگی زندگی یا کماندار تعلق دارند که البته باید به عنوان خدای جبران به شکل دیگری دیده شود. یک خدای خوب، بیشتر شبیه خدای سنتی مسیحی ها، اما با وجود این فراتر از مرزهای انسانی.

فرزندانش از مانی آیند بلکه از میان ما می آیند. ما آن اعتماد بسیار برای عشق ورزیدن و دنیا آوردن آنها به زندگی زمینی را بدست آورده ایم.

پس آنها از کجای آیند؟ ما این رانی دانیم. آنها از جایی بسیار دور می آیند. آنها تجربه نسل ها را با خود حمل می کنند و پیش تر وقتی آنها دنیا می آیند، انسان هایی عاقل و باتجربه زندگی، احتمالاً قبل از تولد شاخصی بجز ما هستند، زیرا که آنها بعداً به زندگی زمینی می آیند و به همین دلیل فرصت کرده اند که تجربیات بیشتری را ذخیره کنند.

جبران ما را نصیحت می کند که سعی نکنیم به بچه هایمان افکار خودمان را منتقل کنیم و آنها را شبیه خودمان کنیم. فایده ای ندارد، زندگی به عقب بر نمی گردد. اما ما را نصیحت می کند: ما می توانیم شبیه فرزندانشان بشویم. ما باید در مدت کوتاهی که با آنها زندگی می کنیم، فرصت یادگیری از آنها را غنیمت بشماریم. ما به این نیاز مندیم، هم برای زندگی دنیوی و هم برای آنچه بعداً اتفاق می افتد! اما آیا ما به عنوان والدین هیچ مسئولیتی نداریم؟ البته که داریم، ما می توانیم به کودکانمان عشق بورزیم و همانطور که جبران برای دلجویی از ما اشاره می کند که کمان هستیم و کماندار ما را خم می کند زیر تاثیرهای او، به عبارت دیگر کودکان، باید بتوانند پرواز کنند. بدون کماندار تیر زیادی به پرواز در نمی آید. به همین دلیل او کمانی را دوست دارد که محکم و ثابت است.

این دیدگاه به کودکان و والدین، نیروی دینامیکی بسیاری دارد. حتی امروز چنین چیزی غیر عادی است. به خصوص در این قسمت از دنیا که ما زندگی می کنیم. به عبارت دیگر نظر معمول در نیای غرب نسبت به کودک از دیدگاه علم پزشکی، روانکاوی و در بعضی مواقع هم چنین روانشناسی شکل گرفته است. طبق طرز تفکر ما یک نوزادمانند یک کتاب ننوشته است. (کودک یقیناً از گداهای ژنتیکی برنامه ریزی شده است، اما ما طایفه قسمتی از مراحل در آخرین پیشرفت هایمان گرایش داشته ایم که حتی این را نادیده بگیریم.) این به این معنی است که کودک از ابتدا هیچی نیست. نه خوب است نه بد، نه عاقل است نه دانا.

ما والدین بودنمان را با نوشتن اسم کودک بر روی جلد کتاب مقدس شروع می کنیم: "من تو را به

یوهانا کرو لینا نامگذاری می کنم."

آنوقت کتاب "زندگی" را با احتیاط باز می کنیم و بادستهای لرزان آهسته شروع به نوشتن اولین بخش آن می کنیم. ماخلی بادقتیم زیرا یادگرفته ایم که به خصوص در شروع، درست نوشتن بسیار مهم است.

اولین سال ها اهمیت تعیین کننده ای در رشد کودک دارند و اگر غلط بنویسیم آنوقت کودک در تمام زندگی دچار مشکل می شود.

بتدریج افراد دیگری ظاهر می شوند. آنها نیز یک قسمت از کتاب را می نویسند. از جمله پرسنل مهدکودک، معلمان، پزشکان، روانشناسان و . . .

مشخصه این طرز تفکر این است که شخص، کودک را محصول تأثیر انسانهای دیگری ببندد. کودک آن می شود که والدینش می سازند. تنوع هایی در این زمینه وجود دارد. بعضی معتقدند آنچه که بیش از همه کودک را شکل می دهد، برخورد احساساتی پیشین بایکی از والدین و سپس حتی با والدی دیگر است. بعضی دیگر معتقدند که تأثیر مشترک، مبادله اجتماعی بین افراد، در میان همه اعضای خانواده تصویری را ایجاد می کند، نظامی که برای تکامل کودک تعیین کننده می شود. در حالی که دیگران بر روی یادگیری تأکید می کنند. اگر کودک مشکل داشته باشد نتیجه ای از آموزش غلط است. طرفداران این مکاتب مختلف باکمال میل به یک روش سخت نامفهوم جنگ بر پا می کنند. اما در حقیقت موضوع به اختلافات موجود در یک دیدگاه مشترک نسبت به کودک به عنوان محصول والدین در دنیای غرب مربوط می شود، که از نظر جبران که باکمال میل می توان به آن رسید، بسیار دور است.

آنچه ما به آن معتقدیم، مارا به راحتی به سوی احساس گناه و تقصیر سوق می دهد. همه چیز به ما والدین بستگی دارد. اگر کودکانمان خوب شوند، آنموقع ما می توانیم احساس خوشحالی و سرافرازی کنیم. چنانچه بد شوند، اشتباه از ماست. چنانچه کودکی در مدرسه گمراه یا منحرف شود، اولین پرسشی که مطرح می شود، این است:

" این بچه چه جور والدینی دارد؟ "

احتمالاً دیدگاه ما نسبت به کودک دلیلی علمی و یا غیر علمی دارد، اما ما باید بوضوح بدانیم که این "دیدگاه" در یک رابطه جهانی عادی است. بله، به عبارت بهتر بیگانه است. نظریه ای که جبران از آن طرفداری می کند، حتی در میان فرهنگ های چادر نشینی دنیا هم عادی است. در فرهنگ سرخپوستان، اسکیموها و همچنین در میان لاپلندی ها (انسان هایی که در شمال سوئد

زندگی می کنند) نیز وجود دارد.

بادیدگاه جبران مامی توانیم عادت کنیم به کودکانمان باطمینان بیشتری نگاه کنیم. می توانیم اینطور فکر کنیم: "پس جای خوشبختی است که او آنقدر عاقل و باتجربه است، بخصوص زمانی که لازم است با والدی کامل مثل من زندگی کند."

به همین دلیل فکر می کنم بچه های ما بهتری شدند اگر می توانستیم دست کم اندکی مانند جبران روشن فکر باشیم. زیرا یکی از نگرانی های بزرگ کودکان و نوجوانان امروز، وجود والدین و بزرگسالان مضطرب دیگری است که کاری بجز پریشان و نگران کردن خودشان ندارند. اما آیا آن موقع والدین، با این بینش غیر ضروری و نادرست "از جایگاه خود" تنزل نمی کنند؟ آیا ما در زمانی زندگی نمی کنیم که باید از نو برای مسئولیت پدر و مادر بودن اقدام کنیم؟ من بشدت از طرز تفکر جبران تأثیر گرفته ام، اما خودم را به عنوان يك والد ابداً متنزل حس نمی کنم بلکه احساسم این است که نقشی دیگر دارم. دیگر معتقد نیستم که می خواهم کودکانم را با دانش خودم، هدایت کنم، معتقد نیستم که عمده ترین مسئولیت من تربیت کردن است، برعکس خودم را به عنوان هدایت کننده ساحلی می بینم.

کودکان من در ساحل زاده شده اند. وظیفه من به عنوان والد این است که آنها را به دریای باز هدایت کنم. اکنون چند سال است که در این مجمع الجزایر زندگی می کنم و تقریباً راه را خوب پیدامی کنم. من می دانم که کدام آبراه ها انسباً مطمئن اند و به بخشهایی از ته دریارفته ام، بنابراین این می دانم آنها کجا هستند. به خاطر همین فکر می کنم باید راه خروج را بیابم. هیچ مسئولیت آسانی نیست به خصوص وقتی که هوا خیلی هم مه آلود باشد، اما باید درست شود. به زودی مانزدیک دریای باز هستیم و فرزندانم به اندازه من درباره دریا می دانند، شاید بیش تر. وقتی به طرف خط افق پیش می روند، باید آنها را بدقت بنگرم و مانند یک رادار دنبال کنم. شاید راهی باشد که خودم زمانی باید آن را طی کنم. هیچ رمزی در این روش نمی بینم. کاملاً واقعی و تقریباً جالب به نظر می رسد.

يادداشتهاي درباره رشكودك

كودك، كودك، عزيز كوچولو
مراياري ده تاكودكي راكه در ژرفاي
سختي هاي بسيار شديد
وپراهميت
خوابيده، بيدار كنم
دُم هلدِر كمارا

Dom Helder camara

تولدورش

یک صبح دوشنبه از ماه فوریه با آسانسور رابه طرف زایشگاه می روم. در راه پله می ایستم و از پنجره نگاه می کنم. خورشید تازه بالا آمده و تنبری یت باتپه پرش قدیمی در یک نور صبح شفاف استراحت می کند.

در داخل زایشگاه همه چیز برای بازدید آماده است. نوزادان به ردیف درخت های باروکش شیشه های قرار دارند. مادرها در سالن های خوابند و بیدار می شوند. بعضی هاتازه فارغ شده اند و دیگران در راه منزل اند. من فقط چند دقیقه برای هرنوزاد وقت دارم. با وجود این سعی می کنم هر معاینه ملاقاتی شخصی باشد. من همیشه مجذوب نوزادان می شوم. چه حضور مطلقاً را آنها بر توافکنی می کنند!

هم اکنون نوزاد دختری روی میز من قرار گرفته و جیغ می کشد. شاید وقتی او در خواب شیرین بود، خیلی سریع لباسهایش را در آورده اند.

او را بلند می کنم و در دستهایم نگه می دارم. آرام آرام به بالا و پایین تابش می دهم. او به من نگاه می کند و نگاهش با نگاه من برخورد می کند، ساکت می شود و با چشمان درشتش به من خیره می شود.

- "صبح به خیر. اومدم مزاحمت شدم؟ اسم من لارشه. اسم تو چیه؟"

مادرش کناری ایستاده می گوید: "او هنوز اسمی ندارد. شاید اسمش رو اولینا بذاریم."

- "صبح به خیر اولینا، داری به چی فکر می کنی؟ خیلی متفکرانه به نظر می رسی. من فقط می خوام معاینه ات کنم. اصلاً درد ندارد."

دوباره او را روی میز می گذارم.

- "آروم، آروم، این طوری درست شد. می بینی؟ خوب به روشنایی خوش آمدی. چه تجربه ای باید باشد، بیرون آمدن!"

من به همه آنچه ما امروز درباره بچه های زاده نشده و نوزادان می دانیم، فکر می کنم. اولینا می بیند و می اندیشد. او نگاهش رابه طرف صورت من بر می گرداند. بله، او حتی نگاهی را جست و جوی کند. شاید او پیشتر چهره مادرش را می شناسد. در هر صورت او بوی مادرش را به خاطر می آورد و می تواند طعم شیر مادرش را از دیگران تشخیص دهد. او صدای مادرش را هم از میان سایر صداها تشخیص می دهد، البته این را ماه ها تمرین کرده است. صدای مادر از درون شکم خوب شنیده می شود.

همه گروه هایی که درباره توانایی نوزادان سرگرم پژوهش اند، حالا فرصت بیش تری پیدا کرده اند. در واقع هر هفته به نتایج جدیدی می رسند. تصویری شود که آنها در یک جهت باشند: بچه های ما خیلی بیش تر از آنچه فکر می کردیم، توانایی دارند. در واقع آنها وقتی به دنیای آیند در واقع کتابی نانوشته نیستند.

امروز می دانیم که آنها درد را حس می کنند، فکر می کنیم هر چیزی را که تجربه می کنند در مغزشان باقی می ماند، حتی خاطرات مرحله پیش از صحبت کردن عمیقاً ذخیره می شوند. امروز با احتیاط بیش تری از نوزادان خون می گیریم. تنها وقتی که نیاز باشد آزمایش می گیریم دقیقاً امروز از نوزادی که زردی گرفته باشد، آزمایش می کنیم و بقیه را کنار می گذاریم.

Tannberget

Lars

Evelina

دانش جدید باعث شده است کارهایی که قبلاً عادی به نظر می رسید، تغییر کند. عمل های سزارینی را که در اواسط دهه ۶۰، طی آموزش پایه ای ام در آپسالاتجربه کردم، تجسم می کنم. مادر ها قاعده تابی هوش بودند و پدر ها در اطاق مشترکی در طی روز بصری بردند. سخن نامفهوم در سالن جراحی شاید صمیمانه بود اما هم چنین گستاخانه و بی ادبانه. یک با رمادی را ملاقات کردم که داروی بیهوشی اثر کافی بر او نگذاشته بود. او بدون اینکه کسی متوجه شود لحظاتی را به هوش بوده و درد داشته است، ولی بدتر از همه اینکه هر چه درباره او و فرزندش گفته بودند، شنیده بود.

امروز مادر ها اغلب به هوش هستند. من یکی از سزارین هایی را که اخیراً در لیگسِلِه داشتم، به یاد می آورم. مادر به هوش و از قسمت نخاع، بی حس شده بود. پدر در کنارش نشسته و دست او را در دست داشت. جراح یک پزشک بازنشسته از جنوب سوئد بود. وقتی که او عمل جراحی را شروع کرد، همه چیز آرام و ساکت بود. به رحم که رسید گفت: "الان زمان فارغ شدن است." سکوت شد. نور کم شد. فقط لامپ جراحی روشن بود. آن وقت او رحم را پاره کرد و سربچه را بیرون کشید. او سربچه را میان دستهایش گرفت، بطرف جلو خم شد و آرام گفت: "صبح به خیر". بعد آهسته نوزاد را بلند کرد و به پرستار بچه تحویل داد. می خواست که دهان نوزاد را بادستگاه مکنده پاک کند، اما نیازی نبود و منصرف شد. پرستار به آرامی تخت را دور زد و نوزاد را روی سینه مادر جایی داد. او آنجا قرار گرفت و بعد شروع کرد به دست و پا زدن، قبل از اینکه من و پدرش او را برای معاینه به اطاق مجاور ببریم. مدتی پدر روی بچه خم شد، طوری که آنها نمی توانستند از یکدیگر چشم بردارند. سپس نوزاد را به زایشگاه بردند تا آنجا منتظر مادر بماند.

از بعضی جهات نوزاد بیش از ما توانایی دارد. **هوگو لاگرکرنِتس** در کتابش به نام **انسان زاده نشده** به پژوهشی اشاره می کند که طی آن نوزادان انگلیسی توانستند دو گویش مختلف زبان هندی را از هم تشخیص بدهند. وقتی این آزمایش بار دیگر در یک سالگی انجام شد، این توانایی از بین رفته بود.

شاید ما بایک احساس مشترک نسبت به همه زبانها بدنمایی آیم. اما به زودی کشف می کنیم که اطراف ما بیش تر فقط به مثلاً سوئدی صحبت می شود. آنوقت در اطاق هایی را که در مغزمان برای زبان های دیگر در نظر گرفته بودیم، در می بندیم. در هر صورت تا اطلاع ثانوی یا بعد ها از آنها برای کارهایی دیگر استفاده می کنیم. مثل ساختمان نوسازیک اداره که هر اتاقی برای کاری در نظر گرفته شود، اما هنگام جابه جایی تغییر می کند و باید بار دیگر آرایش گیرد.

تحقیق درباره نوزادان امروزه ما کمک کرده تا ما به رشد کودک با چشم های باز بنگریم. قبلاً تصویری کردیم که کودک از چیزی نرسیده (خام) و بدوی به چیزی هر چه بیش تر با کیفیت بهتر رشد پیدا می کند، اما امروزه می دانیم که این فقط در بعضی موارد صادق می کند. از بعضی جهات بدتر از روز اول می شویم و توانایی هایمان تنزل می یابند. شاید توضیح کامل به عنوان تطبیقی تدریجی به شرایط اوضاع و احوال صحیح تر باشد.

Uppsala
Lycksele
Den ofödda människa
Hugo Lagercrantz

رشد مورتوري مثال خوبي است به اينكه چگونه واقعيّت متضاد است. ما غالباً آنرا بانيك روش ساده شده شرح مي دهيم. نوزاد يك شكل حركتي "بدوي" دارد. براي اوسخت است كه به طور انتخابي برخي از دسته ماهيچه اي راهدايت كند؛ بنابر اين وقتي كه واكنش نشان مي دهد، همه بدنش را بكار مي گيرد. رفتار سلام گفتن خاصي كه يك نوزاد وقتي كه چهره كسي را مي بيند، نشان مي دهد، يك چنين واكنشي است. كودك لگد دست و پا مي زند و سعي مي كند از خودش صدار بياورد. وقتي چند ماه بعد اولين كوشش هاش را مي كند تا جسمي را بادت بگيرد، فقط يك بازو حركت نمي كند بلكه كل بازوي ديگرو پاهام خودش را تكان مي دهند. بتدريج كودك ياد مي گيرد كه كنترل بهتري داشته باشد، اول يك بازو را حركت دهد، بعد آنج و ساعد و بعد دست را. او جسم را با كنار شست مي گيرد و در يك سالگي آنچه پينست گرفتن ناميده مي شود، تكامل يافته است.

همه اين مراحل را ما با كمال ميل فقط به عنوان يك تكامل مثبت در خدمت بشر مي بينيم. اما يك روي جدي ديگر هم وجود دارد كه ما با اين دقت شرح نمي دهيم: گسيختگي منظم بين بدن و روح ما. شايد كه از نقطه نظر هاي مهم يك نيرو و نشانه بلوغ معنوي عظيمي است كه همه بدن شخص زماني كه او خوشحال يا غمگين است، واكنش نشان مي دهد. كار كردن با كودكان و بزرگسالان كه اختلال هاي رواني جسمي بسيار عميق دارند، اغلب به اين شكل است كه رابطه سالم بين بدن و روح را نيرو و بخششي كه تمامي انسان، تمام عيار و موزون كار كند، دقيقاً مثل آن نوزاد.

با خلاقيّت كودك چه مي شود؟ آيا آن رشد و تكامل مي يابد يا تنزل مي كند؟ وقتي كه فرزندم، نوراده ماهه بود، با هم سفر هواپيمايي داشتيم. او روي زانوي من نشست، و ما اتفاقاً كناريكي از برجسته ترين رؤساي شركتي سوئدي نشسته بوديم. نوراً آن زمان كوتاه پرواز بين اسلو استكهلم را وقف بررسي دقيق محتوي داخل جيب صندلي جلويما كه شامل مجله اسكانورا، دستورالعمل هاي امنيتي و كيسه حالت تهوع بود، كرد. او خيلي دقيق و متمرکز بود و چيزي را الله بختي به كنار نمي گذاشت. مردبغلي مجله اش را كه **دي اكونوميست** نام داشت به كناري گذاشت و تحت الشعاع توجه كردن نوراً قرار گرفت.

من نزديك يك ساعت است كه نشسته ام و به دختر تو نگاه مي كنم. چه خلاقيتي؟! فكر كن كه اگر رؤساي نمايندگي من مي توانستند قدري رشد پيدا كنند! نيروي خلاقيّت به كجارفته؟ و سيستماتيكي همين طور!؟ در مدارس چه مي گذرد؟

دوگانگي ذاتي تكامل را جريحه دار مي كند وقتي كه اولين ادر دستهايم دارم. در حال حاضر او يك موجود متفكر و آگاه است با توانايي بسياري در جستجوي برخورد و متكامل شدن. انشاله كه او ذره اي از آنچه را كه پيشتر دار دبتواند نگه دارد، تماميت، خلاقيّت و آن صذر بان را.

Nora
Scanora
The Economist

سال نزدیکی

بودن بایک کودک در نخستین سال زندگی اش، هم برای او و هم برای یک فرد بزرگسال تجربه ای غیر عادی و تعیین کننده است. سال نزدیکی، سال آزمایش، سالی است که هر اتفاقی می افتد. آن قدر درباره این سال نوشته شده است که شخص علاقمند را وادار می دارد که همه را با و بخواند و مورد توجه قرار دهد، که به سادگی دچار سرگیجه می شود. وقتی که شخص به عنوان والد کودکی را می پذیرد، شاید بهتر باشد کتاب هارابه کنار بگذارد و به جای آن باتمام حواسش حضور کامل داشته باشد.

اگرچه هنوز تفاوت فاحشی در میان ارزشیابی پژوهش گران آنچه در اولین سال اتفاق می افتد، وجود دارد، با وجود این شخص می تواند روند پیشرفت مورد بحث را در اندیشه ما درباره نوزاد تمیز دهد.

یکی از این راهها تأکید شدید کودک بصورت شخصی از قبل آگاه و فعال است، که با رفتار و بیان حس خودش، در رفتار مشترک با والدین، شرکت می کند. کودک آن طور که روانشناسان عادت به بیان دارند، پیشتر از بدو تولد یک خود متکامل یا در هر صورت "یک خود در حال تکامل" دارد. (دانیل استرن اصطلاح علمی *an emergent self* را در تئوری خود خودش بکار می برد.) برای والدین این مطلب جدیدی نیست. من والدین بسیاری را در طول این سالیان ملاقات کرده ام که سعی داشتند به من بفهمانند که نوزادها می اندیشند، می فهمند و با منظور رفتار می کنند، اما در نظریه های تکاملی کلاسیک جایی برای چنین طرز تفکری نیست. در آن نظریه ها شخص کودک کمتر از دوماه را ناآگاه، بی نظم و محدود در یک "پوسته آئوتیسمی" می بیند و حتی از "از تخم بیرون آمدن" صحبت می کرد، وقتی که نوزاد بعداً بیرون می آمد و می توانست والد را به عنوان یک موجود بیش تر مستقل ملاقات کند.

گاهی اوقات من قدری از حرف های بیهوده ای که در برخورد باوالدین می زدیم ، خجالت می کشم.وقتی آنها از احساس قوی ای که بانوزادشان داشته اند،تعریف می کردند که چگونه بچه باخنده به آنها جواب داده ،ما آن را"واکنش" می نامیدیم.وقتی مادری تأکید می کردکه بچه تازه به دنیا آمده اش می تواند اورا از روی قدم هایش، صدایش وچهره اش بشناسد، ماباچشم پوشی لبخند زده ایم ویا اورا رُومانتیک خوانده ایم.ما نه فقط دراین رابطه اشتباه کرده ایم بلکه والدین را از شادی که باید تأیید شادی وبی قیدوشرطمان دربرمی داشت، محروم کرده ایم .

دومین روند پیشرفت مربوط می شود به دیدگاه درباره آنچه همزیستی نامیده می شود.پیش ازاین، واژه "همزیستی" برای توضیح دادن رابطه میان مادر و فرزند طی نخستین سال زندگی کودک بکار می رفت.مفهوم همزیستی درگیاه شناسی برای شرح دادن رابطه دو گیاه بکار می رود که نزدیک هم زندگی می کنند و کاملاً به یکدیگر وابسته اند. بنابراین دریک همزیستی خاص رابطه وابستگی، کامل و دوجانبه است و هیچیک بدون دیگری قادر به ادامه حیات نیست.

زمانی که مارگارت مالر و دیگر نظریه پرداز های تکامل ،بعدها ازاین مفهوم برای شرح دادن رابطه مادر و فرزند استفاده کردند،به واژه "همزیستی" معنایی دیگر برای هر شرایط خاص ارزش و بهایی بخشیدند.آنها می گفتند که نوزاد کاملاً به مادرش وابسته است و حتی خودش را بخشی از مادر ،مانند یکی از قسمتهای بدن او، احساس می کند. نخستین بار طی شش ماه اول، اوجاشدن از مادر را آغاز می کند و خودش را به عنوان یک موجود می شناسد.

حتی بسیاری از آنها که دیدگاهی مشابه به مالرنسبت به تکامل کودک داشتند،از ایده "همزیستی" انتقاد کردند. البته کودک وابسته به مادر بودن می تواند بدون او به زندگی ادامه دهد. اما مادر به همان اندازه و همان طریق به کودک وابسته نبود. در وابستگی هیچ اشتراك و هیچ صمیمیتی وجود نداشت.

در دهه ۸۰ ، زمانی که پژوهش گران نوزاد به جای تأکید بر توانایی و فعالیت کودک ، به طور جدی تمامی بینش های موجود درباره او را به عنوان یک موجود منفعل ، کاملاً وابسته ، و در مانده به باد انتقاد گرفتند ، ایده هم زیستی کاملاً به ابتذال کشیده شد.

افسوس. زیرا که کلمه "همزیستی" با دیدگاه جدیدی است که ما امروزه نسبت به تکامل داریم بیشتر هم خوانی دارد. در هر شرایط اگر ما این ایده وابستگی احساسی منظورمان باشد. اگر ما به کودک به عنوان يك هم نمایشگر فعال در رابطه احساسی نزدیک که بیشتر بین کودک و والد ساخته شده بنگریم، در این صورت آسانتر است که بپذیریم که این رابطه واقعاً مربوط به وابستگی متقابل می شود.

کودک در آغاز کاملاً وابسته احساسی به والد وابسته است. اگر والد بخواهد به کودک و خودش آنچه را که هر دو نیاز دارند، بدهد باید جرأت آن را داشته باشد که به همان اندازه خودش رابه کودک وابسته کند و آن موقع می توانیم به چنین رابطه ای همزیستی بگوییم.

فقط کسی که خودش را يك موجود مستقل می داند می تواند به يك روش مطمئن وارد يك وابستگی نزدیک شود. این مطلب بین بزرگسالان و کودکان صدق می کند. در حقیقت نکته مهمی در این بینش جدید وجود دارد، این است که قبلاً شخص کودک را در يك وابستگی کامل به مادرش می دید، درست به این دلیل که او يك خودِ تکامل یافته نداشت. امروز ما تکامل يك خود خویش را شرط لازمی برای اینکه کودک جرأت کند خودش را کاملاً وابسته کند، می بینیم.

ما در حوزه فرهنگی مان از وابسته بودن می ترسیم. خودواژه "وابسته" برای خیلی ها بار منفی دارد. ما پیوسته بر اهمیت استقلال و تمامیت تأکید داریم و وابستگی، بیشتر مانع است تا سرمایه.

این ترس، روابط دوستی و عاشقی ما را تغییر می دهد و می تواند برای خیلی ها در روابط عاشقانه خاصی که رابطه کودک-والد را نیز در بر می گیرد، دشواری ایجاد کند. امکان وارد شدن در يك رابطه وابستگی دوجانبه کامل با آن کودک مانند يك امکان تجربه نمی شود، بلکه يك شرط ضروری است.

به عنوان پزشك اطفال گاهی از والدین می شنوم که وابستگی را در چنین واژه های منفی توصیف می کنند:

"من خودم را بسیار قفل حس می کنم. خودم را کاملاً محدود حس می کنم. خیلی تنها شده ام و به کاری نمی رسم. کاملاً خودم را گم کرده ام."

بیشتر سعی می کردم آنها را بیشتر تشویق کنم. اغلب مادران را که طبق معمول زندگی کنند. بنیاد فکری من این گونه بود: نیازی نیست که یک کودک به معنای مانعی باشد.

می توانستم بگویم: کودک را با خودت ببر!، تو می توانی بچه را با خودت به نزد دوستان، به سخنرانی ها و به تمرین فوتبال ببری. خوب است که بزرگسالان به اینکه حقیقتاً در جامعه بچه وجود دارد، عادت کنند.

من هنوز چنین فکرمی کنم. اما حالا مهمتر می بینم که والدین نامطمئن را تشویق و کمک کنم که جرأت کنند و ارباب همزیستی شوند. این نه تنها برای رشد کودک بلکه برای خود آنها تعیین کننده است.

آخرین تجربه های من از بودن در خانه بانوزاد، مراراً و انداخته است. می دانم که چقدر شخص می تواند خودش را محدود کند. شخص فکرمی کند انسان ها خیلی سریع صحبت می کنند، آنها همیشه عقاید آشکار و واضحی دارند و بسیار تجربه دارند، فیلم های بسیار و برنامه های تلویزیونی زیادی دیده اند، انسان های جالب زیادی را ملاقات کرده اند و من اینجا با بچه هایم می روم.

اما این دوره ای کوتاه گنج کننده از زندگی من است یکسال - این دیگه چیه؟ به سختی یک سال از دست رفته، احتمالاً یک سال سبب دور از هیجان و همکاری زودگذر. اما جلوتر از همه یک سفر ماجراجویی - یک سفر از سرزمین ناشناخته و مجذوب کننده همراه یک همسفر جدید و عجیب. یک خود مطمئن شرط لازمی است برای اینکه شخص جرأت کند که وارد یک وابستگی دوجانبه شود. شخص باید در تنهایی خودش استراحت کند برای اینکه بتواند یک همکاری واقعی را بشناسد. به همین طریق من معتقدم که وابستگی دوجانبه نزدیک، یک شرط لازم برای عمیق تر بودن استقلال خود، بلوغ عاطفه و روح و رشد معنوی است.

سوّمین روند پیشرفت در دیدگاه مابه کودک، در طول نخستین سال زندگی اش، مربوط به نقش ما به عنوان پدر است. طبق نظریه تکاملی قدیمی، رابطه احساسی نزدیک در این زمان، "همزیستی" معامله ای بین مادر و فرزند بود. نقش پدر این بود که حدود مرز خارجی را ضمانت کند، مادر شیرده و بچه او را از آزار و مزاحمت حفاظت کند و مادر را در لحظه های خستگی تشویق کند.

پدر آرام و منتظر خارج از اطاق همزیستی می ایستاد تا بعداً بچه را در دوران "فردسازی" بپذیرد، به عبارت بهتر در دوره جدا سازی بچه از مادرش. به بیان ساده تر ما آماده می بودیم تا بچه را وقتی که دیگر شیرپرستان نمی گرفت، دلجویی دهیم و بعداً با او شوخی و بازی کنیم و او را به ماشین شوئی، فوتبال، علف زدن باغچه و تمایلات مردانه دیگر آشنا کنیم.

این طرز بینش شاید بیش تر ادامه ای از مدل فرهنگی بود تا از دانش واقعی درباره کودک و خوشبختانه شروع به ترکش شده است. روانشناس کودک میکانل روتر انگلیسی و دیگران نشان داده اند که یک نوزاد خیلی زود توانایی این را دارد که لااقل با دو شخص پیوند احساسی برقرار کند. هم چنین مطلب قابل توجه دیگر این که والدی که بیشتر وقت صرف کودک می کند، نیست که

عمیق ترین رابطه احساسی را دارد.

وقتی ما پدران حالا هرچه بیشتر مایلیم که وقت برای نوزادانمان صرف کنیم، فعالانه در سرپرستی شرکت کنیم و حاضریم که تعطیلی برای سرپرستی کودکانمان را تقسیم کنیم، می توانیم اینکار را هم با وجدان آسوده و هم با روانشناسی مدرن کودک در دستان انجام دهیم. و این بسیار عالی است. قبلاً مافقط غریزه مان را داشتیم که بکار ببریم و این همیشه کفایت نمی کرد، به خصوص وقتی که خیلی کارها سخت ترمی شد.

وقتی که رئیس گله می کند و همکاران آه می کشند، آن موقع نیاز است که برای تصمیم خود درباره تعطیلی والدین قاطعانه پافشاری کنیم. و آنوقت که مادر بچه می گوید: "تو کار کن، من تازمانی که بتوانم باکمال میل منزل می مانم، سخت ترمیشود. و بعد روانشناسان مجرب شروع به صحبت از "پدران ملایم و فهمیده" می کنند، آنوقت خوب است که شخص تسلیم شود.

بحث پدران ملایم و فهمیده در اوایل دهه ۸۰ شروع شد و شاید که مختص دوره خودش بود. دوره تحقق پیشرفت ها و علایق شغلی. این ایده اشاره به پدرانی می کرد که نزد نوزادان در خانه می ماندند و هیچ نمونه والگویی مردانه ای برای سرپرستی نوزاد به غیر از مدل زنانه نداشتند، درحین که مادران روانه کار میشدند.

روانشناسانی که این بحث را مطرح می کردند، منظورشان این بود که کودک دوما در داشت و هیچ پدری نداشت. و آنها در کارشان به کودکان بسیار مضطربی اشاره می کردند که داشتن یک پدر با ویژگیور نامعلوم و غیر مشخص دلیل مهمی برای مشکل این کودکان بود. این بحث ناموفق شد و باعث شد که پدرانی که می خواستند برای سرپرستی از کودکانشان در خانه بمانند، ترجیح دادند که به جایش کار کنند.

آن طوری که من این مطلب را می بینم ترکیبی است لااقل از دو سؤال. روانشناسان حتماً حق داشتند که امروز در میان پدران قدری نامطمئن و وجود دارد. این در حال حاضر مطلب عجیبی نیست. تعداد زیادی از ما در غیبت پدران، بزرگ شده ایم. شاید که در منزل زندگی می کردند ولی مغز و قلبشان و تقریباً تمام وقتشان را مشغول هر چیز دیگری بجز فکر و احساس و خواست فرزندانشان بوده است.

Michael Rutter

حالا که ما پدران قسمت اعظمی از زندگی کودکان را در دست می گیریم، غدامیدهیم، پوشك عوض می کنیم، دلجویی و بغل می کنیم، باید روش مخصوص خودمان را برای اینکارها پیدا کنیم. پدران خود ما هیچ الگویی نیستند. مسلمان پدران هستند که بهمین دلیل در يك مدل سرپرستی زنانه و نامعلومی قرار گرفته اند. اما بزرگترین خطر این است که مافرار کنیم. مافکر می کنیم که کفایت نداریم، ابداً مدلهای درستی پیدا نمی کنیم و چنین حس می کنیم که از همه طرف مورد انتقاد قرار گرفته ایم. خیلی از طلاق ها از همین ناامیدی ها و ناكامی ها تغذیه شده اند.

اما آن دسته از پدرهایی که تصمیم می گیرند نخستین سال زندگی فرزندشان را با او در منزل بمانند، به این دسته تعلق ندارند. شرط لازم برای يك پدر این است که ضمن برخورداری از هویت مردانه اش، امنیت کامل داشته باشد تا بتواند با شجاعت نوزادش را با کالسکه به گردش ببرد و وارد يك وابستگی دوجانبه شود.

تحقیقات انجام شده نشان می دهند، پدرانی که در منزل با فرزندانشان هستند، به هیچ وجه مانند مادرها ندارند. آنها تقریباً به سرعت راهشان را در برخورد، معاشرت و پرستاری از کودک پیدا می کنند.

من پدران زیادی را که مدت يك ماه یا بیش تر در منزل بوده اند، ملاقات کرده ام. اغلب آنها می گویند:

- "اگر من می دانستم اینقدر مشکل است، حتماً يك بار دیگر درباره اش فکر می کردم. گمان می کردم خیلی کارها می توانم در این مدت انجام دهم. اما به هیچ کاری نرسیدم. به سختی می رسیدم تخت خوابم را مرتب کنم! با وجود این يك ثانیه هم پشیمان نشدم. حالا دیگر آن شخص سابق نیستم، باید دید دیگری به هستی نگاه می کنم.

و پپوتا پپاله رئیس نظام پزشکی فنلاند، در کتابش به نام **رشد کردن در جهت صلح** میگوید:

مهمترین عامل حمایت کننده صلح که به ذهن می رسد، این است که پدران بیش تری تصمیم بگیرند برای سرپرستی فرزندانشان در منزل بمانند! يك وابستگی متقابل نزدیک بین بزرگسال و کودک، هر دو را تغییر می دهد. مردی که در چنین رابطه ای وارد می شود يك عاشق، رئیس و همنوع بهتری می شود. اما احتمالاً سرباز بدتری خواهد بود.

ترك عادت

يادداشت ها

وقتي كه بانزدیک شدن به نیمه شب، همه چیز در طبیعت رنگ می بازد، هنوز صندوق پست زرد رنگ در کنار تقاطع می درخشد. وقتی كه من از پنجره به بیرون نگاه می كنم، كاملاً در وسط دید قرار گرفته است. رودخانه بال از طرف راست می آید. من آن را درست جایی كه به یوس اُكر می ریزد، می بینم. از روی پل، و درست نزدیک صندوق پست، جاده به يك سربالایی دريك پیچ ملایم می رسد و در جنگل بالایی نیلیدن ناپدید می شود.

من هوگو را بغل می كنم تا بخوابد. زمزمه می كنم: "وقتي كه ماه گام بر می دارد. . .". ماه دیده نمی شود، آسمان بیش از حد روشن است. شبهای پیش از تابستان وستربوتتن. بانزدیک شدن شب، رفته رفته آواز پرندگان محو می شود، اما گاه تلیله ها به گونه ای غیره منتظره و مجذوب كننده جیغ میكشند.

ما در خانه تنها بیم، من و هوگو. بقیه در خانه بزرگ بالایی تپه اند. داریم ترك عادت می كنیم. هوگو به زودی نه ماهه می شود. او دوتا دندان در آورده و مانند خواهر دو قلوی سیگنه، نیمه شبها آگنتا را حریصانه می پرستد. آگنتا احساس می كند تهی شده است. علامتش را می شناسم، خستگی، خشم و رنگ پریدگی ناگهانی. باید فوری كاری كرد. بنابراین امشب راباترك عادت شروع می كنیم. معمولاً سه روز طول می كشد، اما حالا با وجود دوتا بچه می تواند طولانی تر شود. ما با هوگو شروع می كنیم. بنظر می رسد كه در مورد او كار آسانتر باشد. به اجبار پستانك را قبول می كند، چیزی كه سیگنه پس می زند. او فوری خوابید، اما زود بیدار شد. حالا بعد از دو ساعت در آغوش خوابید.

Nyliden

Agneta

Hugo

signe

Västerbotten

نیمه شب، اما هوا هنوز روشن است. این شب بی رنگ حیرت انگیز. تنها چیزی که توازن این نقاشی زیبارابر هم می زند، تصویر قرمز قهوه ای روی کامپیوتر من و صندوق پستی است که آن نیمه شب آنقدر زرد است که دلتنگی همه نگاهها و نامه هارا بطرف خود می کشد.

هوگو خوابیده. مابرای ترك عادت اینجا مییم، هم او، هم من. اما به چه چیزی عادت می کنیم؟ دومین شب ترك عادت، او بدون اینکه لازم باشد راهش ببرم، خوابید. اما چه سخت بود! بعد از بازی شب با خواهرش نوبت عوض می کرد. اما با همه این ها بدون شك او عادت می کند که بهتر بخوابد. حتماً او صد و پنجاه وضعیّت را آزمایش کرده، است، طاقباز، روی شکم، به پهلو، روی بازوی من، به زانو، بخود جمع شده مثل يك توپ. در حالی که پستانك در دهانش فشرده و مکیده است. وقتی که به نظر می رسید وضعیّت مناسبش را پیدا کرده است، آرام گرفت و درست زمانی که فکر کردم خوابیده، دوباره نشست. کمی نق زد، دوزانو ایستاد و چشم های نیمه بازش را تاب داد. هوگو، هوگو، من اینجا! آرام باش، شهر در امن و امانه. همه چیز همون طوریه که باید باشه. نه ابری تو آسمانه، نه شیری تو کمده. نه از مامان خبریه، نه از سیگنه. می دانم. اما ما همد یگه رو می شناسیم، تو و من. مامان کمی دور تره. فردا تو بغلت می کنه و تو باغ می گردونه. خواب تنش سطحی خودش را دارد، و هوگو دقیقاً همین حالابه يك سنگ مسطح می ماند و وقتی که آدم یک ساندویچ را به هوا پرت می کن.، تازمانی که انرژی جنبشی دارد به هوای رود. اولین بار وقتی این انرژی کاملاً تمام شده سطح می افتد و زیر آب آرام می خوابد. و گرنه هوگو عادت دارد وقتی که خواب روزش را کرده باشد، شب فوری بخوابد، فقط کافی است که او را در گهواره زیر درخت غوشه بگذاری، قبل از آنکه رویش را با لحاف بپوشانی خوابش برده است. شبها بیش تر وقت می برد. آن موقع يك قطره شیر مادرش معجزه می کند. نمی دانم خود شیر معجزه می کند یا زیر سینه بودن؟

اخیراً مطالعه ای در شهر یوتوبوری نشان داده است که شیر پستان محتوی بنزو دیاز پین است، به عبارت دیگر همان ماده ای که در والیوم یا موگاندون وجود دارد. داروی خواب طبیعی! عجیب نیست که یک قطره اش در شبها اثر می کند. آیا ترك عادت سینه، يك ترك عادت دارویی هم هست؟ فکرش را بکنید که شیر پستان اعتیادآور باشد! در مورد بنزو دیاز پین ها چطور؟ آیا مصرف کردن آنها بیش تر یک عادت روانی است تا عادت دارویی؟ من اینطور فکر می کنم. با وجود این فکر کردن به آن نگران کننده است. م واقعاً چه می کنیم؟ دست به کار بزرگی می زنیم. جدا کردن يك نوزاد شیرخوار از مادرش روح و جسم هر دورا به هم می ریزد. حتی پدر و برادر و خواهر را همین طور. همین الان من يك همنشین تازه در خانه دارم.

لیند، پسر پنج ساله مان، روی تختی نزدیک من خوابیده و فردا قرار است نورا، دختر سه ساله مان به خانه بیاید.

بالاخره باید ترك عادت زمانی اتفاق بیافتد. آگنتادیروز گفت: "من می خواهم خودم را يك مادر حس کنم نه فقط پستان!"

ترك عادت از سوی مادر، نوعی عادت دادن به من به عنوان پدر است. عادت، به عنوان یک سرپرست مستقل و صالح. امّا ترك عادت شروعی برای قطع رابطه با والدین هم هست. بچه باید ترك داده شود، طوری که به تدریج بیش تر احساس استقلال کند و بتواند بدون پدر و مادر از پس کارهایش بر آید. امّا ما به عنوان والدین باید همیشه این عادت را داشته باشیم که بدون بچه هاز پس کارهایمان بر آییم. خوشبختانه يك دوران طولانی است که هرگز به پایان نمی رسد. من در چهل و هشت سالگی متوجه شده ام که امروز بیشتر از ده سال پیش به والدینم وابسته ام. امروز وقتی که دختر بیست و دو ساله ام بعد از دو چرخه سواری زنگ زد و پرسید که من در مورد دو چرخه سواری با تب و سرفه چي فکرمی کنم، به کلی احساس خوشنودی و رضایت کردم که هنوز آن کسی هستم که او به طرفش رومی کند.

امشب ماشین های باری که بارهیزم درخت غوشه را بالای تپه خالی می کنند، در رفت و آمدند. یکی از آنها چند ساعت پیش دوبار در انبار ما هیزم خالی کرد. وقتی که راننده شروع به خالی کردن بار کرد، گفت: "خب، تو بازگشت زمستان را باور داری؟". حالا حالاها برف نمی بارد، آن هم با چنین شب تابستانی درازی که داریم. تللیله ها می خوانند و با سترك هاروی درختان سماق بیرون در، قارقار می کنند.

Göteborg

Mogandon

Valium

Benzodiazepin

Linde

ماڀڇه دارمي شويٺم ڪه به درستي نزديڪشان شويٺم. بعد از آن تمامي زندگي يڪ ترك عادت است. پس مابه چه عادت مي ڪنيم؟

شب سوم سخت مي شود. باهوگو خوب پيش مي رود. او تمامي شب را خوابيد. بنا بر اين ما سعي مي ڪنيم برنامه را يڪ شبانه روز کوتاه ڪنيم. امشب آڱنٽا باهوگو در خانه مي خوابد. ليند هم پايين است. او توضيح مي دهد ڪه در آنجاست تا مراقب باشد آڱنٽا هوگورا شير ندهد. بادو پستان لبريز از شير ڪه در حال منفجر شدن است، دوام آوردن کار آساني نيست. حالانوبت سيگنه است ڪه چند شبي آڱنٽار اتيها بگذار دو همراه من اين بالا بماند. نورا قول داده ڪم ڪند، ولي فوري خوابش ميبرد و ڪل ماجرا را از دست مي دهد. البته ڪه ماجرا مي شود. سيگنه در بغل من مي خوابد، ولي درست ده دقيقه بعد بيدار مي شود و شير مي خواهد. پستان ڪ را اوبا غيض تف مي ڪند، علاقه اي هم به شير ترش ندارد. بالاخره قدرتي آب سيب به اومي دهه، بدون اينڪه به نظريه دندانپزشك ها توجهي داشته باشم.

سيگنه بيدار مي شود و مائلويزيون را روشن مي ڪنيم. چه خوب، ڪه مسابقه فوتبال شبها پخش مي شود. براي خودم قدرتي چاي دم ميکنم و با سيگنه روي صندلي را حتي مي نشينم. به تمامي مسابقات مبارڪ شبانه و پخش شبانه مسابقات قهرماني بڪس زني فڪرمي ڪنم ڪه من بالين ڀڄه هاي مريض و ناراحت بيدار در آغوش، نگاه کرده ام.

دوتيم خارجي، امشب روي زمين چمن سبز با هم روبرو مي شون. آسمان شب آن پايين سياه به نظر مي رسد و نور افڪن هامي درخشد، در حاليڪه خورشيد قسمتهاي شمالي سوئد، هنوز پشت بالبري يت غروب نكرده است. تماشاچيان مي خوانند، تمامي استاڊيوم مي جوشد، آنها بزودي راهي شهر مي شون و ماڪاروني ميخورنند و شراب روستايي سالم مي نوشند و من اينجا با چايي ام نشسته ام.

سيگنه خسته شده و شروع به ناآرامي مي ڪند. حالاً شيرش را مي خواهد، اشتباه نمي ڪنم. شروع به گريه مي ڪند و بيش تر از اين نمي شود از او دلجوئي ڪرد. نورادر تخت من مي خوابد، او را به تخت خودش مي برم. بعد ڪنار سيگنه مي خوابم. ديگر آرام گريه نمي ڪند، جيغ مي ڪشد و اعتراض مي ڪند. دوزانو ايستاده و تاب مي خورد. مين شيندو به درنگاه مي ڪند.

گه گاهي سینه مال بطرف من مي آيد، آزمائش مي ڪند ڪه سرش را زير شڪم من يا زير بغلم بگذارد. يڪ لحظه ساکت مي شود اما از نو شروع به جيغ ڪشيدن مي ڪند. خوشحالم ڪه همسايه نداريم، عجيب است ڪه نورامي تواند بخوابد، انگار هيچ اتفاقي نيافته است.

Balberget

صدای سیگنه خیلی بلند است، حس می کنم شنوایی ام ضیف شده و متوجه می شوم که دل درد گرفته ام. و سوسه می شوم که اورا بغل کنم و بروم طبقه پایین پیش آگنتا. اما آن وقت چه اتفاقی می افتد؟ اگر او پیش آگنتا باشد و از پستان او شیر نخورد، بیشتر جیغ می کشد و بیشتر خودش را خیانت شده حس می کند. با خود فکر می کنم که بهتر است هم روی موقعیت و هم روی خودم کنترل داشته باشم.

قبل از اینکه بالا برویم و به شکل دیگری آزمایش کنیم به ساعت نگاه می کنم تا یک ساعت به او وقت بدهم. بعد از پنجاه دقیقه یک چیز غیر قابل فهم اتفاق می افتد. سیگنه نفسی عمیق می کشد، دقیقاً در چشمان من نگاه می کند، و ساکت می شود. سینه مال به طرفم می آید، به پشت دراز می کشد. سرش را به من فشار می دهد و به لامپ سقفی نگاه می کند و می خندد! او چند دقیقه بعد خوابش برد.

نیم ساعتی کاملاً بی حرکت دراز می کشم، و می بینم که چگونه آرام می شوم. وقتی نمی توانی از کودکی که کاملاً به تو نزدیک است، دلجویی کنی، همان قدر تکان دهنده است که وقتی کنار کودکی به خواب رفته، حضور داری، تسکین دهنده یک جورهایی تقریباً باشکوه است. آهسته بلند می شوم. تلویزیون را که فش فش می کند، خاموش می کنم. بازی چطور تمام شد؟ فرقی نمی کند، اما ما کارونی و شراب قرمز خوب الان مزه می داد. ماکه باختیم، اینهم روش!!!!. پدر بودن به معنی ترك عمل از رویاهای مردانه سنتی است: آن باشی که می آید و می رود، تسخیر می کند و ترك می کند، آنکه مثل شعر ملوان همه طرف به سرزمین های بیگانه سفر می کند، تا وقتی که حوصله اش سر رفت بایک صندوق پر از پول به سوی دختری که در انتظارش است، به خانه بیاید.

اما شخص احتیاج ندارد که این گونه آرزوها را هرگز ترك کند. من خودم همیشه درون خودم دلتنگی برای آزادی پرسه زدن بدون زمان، یا بدون مسئولیت، دلتنگی برای فرودگاه ها، قهوه خانه های کنار خیابان، باغ های انگور و سالن های خنک صومعه، بازی های فوتبال در استادیوم های شلوغ و کنسرت ارگ شبانه در کلیساهای قرون وسطی، رادارم. حالا وقتی که من همین جا در کنار سیگنه روی تخت دراز کشیده ام و فکر می کنم که خورشید واقعاً یک لحظه کوتاهی حتی در وسط تابستان به پایین می رود، رویاء درون من زنده است، احساس مرا از سپاسگزاری برای اینکه در کنار یک کودک، خوابیده و راضی باشم، خدشه دار نمی کند. گاهی اوقات آسان تر است که ببینیم که چه چیز را از دست می دهیم تا اینکه به چه چیزی خوی می گیریم.

پدربودن به معنای عادت تدریجی به نزدیکی، وابستگی و همینطور به طرف درون، ارتباطی دوباره با تاریخ گذشته من و کودک درون من برقرار شود اما فهمیدن اینکه این وابستگی و رابطه جدید چگونه به نظر می رسد، زیاد طول می کشد. گاهی وقت ها قبل از یک طلاق یا رفتن یک فرزند از خانه آشکار نمی شود. فرزند بزرگ من سال هاست که از منزل رفته است. دوستان من باکمال رضایت صحبت می کنند که چقدر عالی است بعد از آنکه بچه ها از خانه رفته اند. آن چنانکه زندگی، حقیقتاً تازه آن موقع شروع شده است. آن چنانکه حالا واقعاً زمان برای واقعی شدن رویاهای آزادی رسیده است.

ناامیدی هاست می تواند زیاد و احساس پوچی بالاخره تقریباً فاحش شوند. آیا بیش تر از این نبود؟ من خودم کجا هستم؟ روابط درونی من کجا هستند؟

من نمی توانم فکرش را بکنم که زندگی با بچه فقط خوشبختی است. جنبه ها و محدودیت های خودش را دارد. برای خیلی ها روشن است. اما هرچه من بیش تر زندگی می کنم، به همان اندازه می بینم که نزدیکی، وابستگی و رابطه درونی به من فضای آزادی بیشتری می دهد. فضای آزادی که در آن می توانم پرسه بزنم بدون اینکه خطر از دست دادن چیزی را داشته باشم. کشتی من در حال حاضر سر نشینان کافی دارد. من دیگر یک شخص بدون برنامه که روی آب های دنیا کشتیرانی می کند، نیستم. بلکه پدر مسافری از یوسا که با اسباب سفر پر از آرزوها و رویاها هستم.

لحظه تردید

يك روز عادي كار است. من در بهداری كودكان هستم. مادري با كودكش وارد مي شود. كودك، پسري ده ماهه است و براي كنترل معمولی مي آید. او در بغل مادرش مطمئن نشسته است و هوشیارانه نگاهش را به طرف من برمي گرداند.

من به مادرمي گويم:

"سلام، خوش آمدید."

"بفرمایید بنشینید."

دستم را دراز مي كنم و اسمم را مي گويم. كودك محتاط است. مدتي به حال خود رهايش مي كنم. من ياد گرفته ام در برخورد آرام باشم. كودك با خواست خودش اينجانيامده، او به طور اتفاقی اينجاست. وقت نیاز دارد كه با اتاق آشنا شود و كنترل كند كه من چه كسي هستم.

"شما براي يك كنترل معمولي مي آييد"، ادامه مي دهم. آيا مطلب خاصی هست كه شما مي خواهيد پي رسيديامي خواهيد ضمن معاينه در نظر داشته باشم؟"

مادر قبل از اينكه جواب بدهد، يك لحظه فكر مي كند.

"نه، مي گويد. همه چيز خوب است او سالم است و من نگراني ندارم. او گه گاهي شب ها بيدار مي شود، اما در اين سن كاملاً عادي است."

ما درباره عادت خواب نوزادان لحظه اي صحبت مي كنيم و من در اين لحظه فرصت را غنيمت دانسته و در پيرونده به آزمائش بونل نظرمي اندازم كه آيا انجام شده است يا نه؟ بله، انجام شده و همه چيز خوب است. نمودار رشد كودك نيز عالي است.

من مي پرسم:

"آيا شروع کرده كه خودش بایستد؟" و مادر شروع می كند به گفتن همه آنچه در رشد حركتي كودك در ماه هاي اخير اتفاق افتاده است.

در ضمن گوش دادن به او، پنهاني پسر را بر انداز مي كنم. او دائماً متوجه من است و بيشترو بيشتتر به اتاق عادت مي كند. محتاطانه آب نبات چوبي را از روي ميز برمي دارم. يك آب نبات چوبي قرمز كه صرفاً اتفاقی آنجا قرار دارد. آرام كمي تفريحي آن رابه طرف كودك دراز مي كنم، در ضمن آنچه را مادر گفته تفسير مي كنم.

زير چشمي مي بينم چطور توجه كودك جلب شده است. دستش جلومي آيد. با كمال ميل آب نبات چوبي را مي خواهد. آب نبات چوبي براي جلب توجه به نظرمي رسد. وقتي دستش يكي دو سانتی نزديك چوب آب نبات چوبي مي رسد، ناگهان صبر مي كند و براي لحظه اي کوتاه تردید مي كند.

اجازه دهيد همين جابصر كنيم. مادر من مشغول صحبت هستيم. پسر روي زانوي مادر نشسته و آب نبات چوبي را كه به طرفش دراز شده، مي خواهد. دستش كاملاً نزديك است.

مادر مرحله اي هستيم كه ويئي كوت آنرا "The phase of hesitation"، لحظه تردید، مي نامد. واقعاً همين الان چه اتفاقي مي افتد؟

آزمائش جهت يابي نوزاد به سمت صدا كه در هشت ماهگي انجام مي شود Boel-test

DW Winnicott

پسر لااقل به دودليل تردیدمي کند" چراواين را به طرف من دراز مي کند؟ آیا واقعيتاً مي خواهد من اين را بگيرم؟ مي تواند يك تله باشد؟ مي آيد كه بزودي درد بياورد؟" او در جستجوي برخورد نگاهش با چشم من است.

من نگاه آزمائشي اورامي شناسم. به او سريع نگاه مي كنم و نگاهم را برمي گردانم، مشوقانه ليخندمي زنم و صحبتم را با مادر ادامه مي دهم.

دوّمين سؤال كنترل ي پسر مطرح مي شود، كه از مادرش مي پرسد: "ديدي كه او چه چيزي به طرف من دراز كرد؟ مي توانم آن آب نبات چوبي را بگيرم؟". او به مادرش نگاه مي كند، نه طولاني، فقط يك لحظه. او مادرش را مي شناسد و قبلاً در خواندن چهره مادرش خبره شده است. آشكاراً او علامت روشني دريافت مي كند. من متوجه نمي شوم كه اين همه چگونه رخ مي دهد. مادر حثّي بانگاه او برخورد نمي كند، لازم هم نيست پسر درك مي كند كه او ديده و اصلاً ذره اي به خاطر آب نبات چوبي متعجب نيست و فكر نمي كند خطرناك به نظر مي رسد.

در معاشرت با كودك هوشيار بودن براي لحظه ترديد مهّم است. دقيقاً مادر همين لحظات مي توانيم دواشتباه اساسي انجام دهيم. اول اينكه به ترديد كودك احترام نگذاريم يا اصلاً ترديد او را نبينيم. ماخيلي ساده نمي فهميم كه چرا كودك مردّد است. هيچ دليلي ندارد. آب نبات چوبي خطرناك نيست.

ما فكر مي كنيم كه بهترين كسي هستيم كه مي دانيم براي كودك چه چيز خوب يا بد است. چه چيز خطرناك است و چه چيز خطرناك نيست. آن موقع ما خيلي راحت كمّي گستاخ مي شويم: "اينو بگير! تو لازم نپسست بترسي." آب نبات چوبي را در دست بچه مي گذاريم. وقتي او آنرا به زمين پرت مي كند و گريه مي كند، ما متعجب و كمّي نااميدمي شويم.

بزرگسالاني هستند كه در برخورد با كودك گرايش به گستاخ بودن، دارند و سختشان است ببينند كودك چه مي خواهد. زندگي كردن با چنين بزرگسالي هميشه براي كودك خطر اضطراب را در بر دارد.

شخص مي تواند اشتباه ديگري هم بزند. به طوري كه كودك مردّد مي شود و مانتيجه مي گيريم كه، "آه، تواز اين ميترسي. پس آن را به گوشه اي مي گذاريم." ما آب نبات چوبي را به گوشه اي مي گذاريم و كودك نااميدمي شود. شايد مايكديگر را خوب نشناخته ايم. مامي خواستيم چيزي به كودك بدهيم ولي فكر مي كنيم كه پس زده شده ايم.

بزرگسالاني هم وجود دارند كه در برخورد با كودك هميشه گرايش دارند كه محتاط و كمّي كمرو و بزدل باشند. آنها اغلب خودشان فكر مي كنند كه در تنظيم رابطه با كودك مشكل دارند. آنها وقتي كه لحظه ترديد كودك، بيشتر از آنچه آنها محاسبه کرده اند، مي شود، مأیوس مي شوند. كودك نااميدمي شود كه چرا بزرگتر خودش را عقب كشيده است.

آيا شخص مي تواند برخورد با كودك، كشف و احترام گذاردن به لحظه ترديد، به اندازه كافي "خوشايند" بودن در اين برخوردها را ياد بگيرد؟ برخي بطور طبيعي از اين توانايي برخوردارند. شايد با خود آنها اين طور برخورد شده است. من هيچده ساله هايي را ملاقات کرده ام كه در مهد كودك و در بهداري كار آموزي مي كردند، و تيز هوشي و غريزه خارق العاده اي براي درك كردن كودك، و اين كه كودك در كجا حضور دارد، دارند. كودكان نيز آنها را دوست دارند.

اما يقينه ما مي توانيم با تمرين كردن بهتر بشويم. اين مربوط به حضور مامي شود: كه در برخورد با كودك به اندازه كافي حضور داشته باشيم. در دنياي بزرگسالي پراكنده خويش، سرگردان نباشيم بلكه با كودك را در همان جايي كه هست برخورد كنيم. در بهداري كودكان با والد صحبت كنيم، اما گيرنده روح را روي موج كودك تنظيم كنيم.

گاهی خودمان نمی دانیم به کدام نوع تعلق داریم، به گستاخ‌ها یا به بیش از حد کمروها. نزدیکترین دوست این را می‌داند. اگر جرأت گوش دادن به او را داشته باشیم، می‌توانیم رشد کنیم، زیرا لحظه تردید فقط در برخورد با کودک وجود ندارد بلکه در همنشینی انسانی وجود دارد. دیگر از عشق چه چیزی باقی می‌ماند، اگر ما به اندازه کافی برای تردید دیگری - و خودمان تیزهوش نباشیم.

پسر کوچولو تردیدش را بر طرف کرده است. او حالا آب نبات چوبی را می‌گیرد. آنرا از دستی به دست دیگری می‌دهد و بعد در دهانش می‌گذارد. من می‌گویم:

- "سلام، صبر کن! تو چیز دیگری را هم می‌بینی. حالا ما می‌خواهیم به تو گوش دهیم." من گوشی معاینه را جلوی آویم، و فقط می‌خندم. من گوش می‌دهم و روی شکمش را معاینه می‌کنم. تقریباً هرگز مشکلی برای معاینه یک کودک ده ماهه نیست، فقط من صبور باشم و منتظر شوم. اگر اتفاق بیفتد که پسر ناگهان اعتراض کند، آن موقع من مطمئن می‌شوم که او گوشش التهاب کرده است. و اجباراً معاینه اش می‌کنم.

در هر حال چیزی اتفاق افتاده که اعتماد کودک را نسبت به شخصی که می‌خواهد خودش را با ابزار سخت و سرد به او نزدیک کند، سلب کرده است. آن موقع من بیش تر وقت می‌گذارم، گاهی خیلی بیش تر. یک لحظه تردید که در واقعیت یخ زده است، نیاز دارد که به آرامی در میان دست‌ها گرم شود. در اینجا آب جوش و یافرهایی با حرارت خیلی زیاد کاری نیستند.

جداشو، جداشو !

پیشتر به عنوان پزشك اطفال به این مطلب رسیده بودم که معاینه کودکان در يك سالگي چقدر آسان است و شش ماه بعد چقدر سخت خواهد بود.

در هیجده ماهگی بیشتر نوزادان برای معاینه به بهداری اطفال می آیند. آن دوره گفته می شود؛ سنی که رشد به يك نقطه قطعی می رسد. در این سن کودکان عادت دارند مطمئن راه بروند. تکامل زبانی کودک به حدی رسیده است که بیش تر آنها چند کلمه ای را در فهرست لغتشان دارند و خیلی ها هم بیش ترمی دانند. کودکان شروع به صحبت کردن بالغات می کنند. خودشان را می فهمانند و بیان می کنند که چه می خواهند و حتی از همه واضح تر آنچه را که نمی خواهند. ماعتراض و نه گفتن را در بهداری اطفال می بینیم. من در حقیقت این سن را دشوارترین سن برای معاینه بدنی می دانم. من از پیش می دانم که کودکی که گاهی معترضان و اردا طاق می شود، می آید که همه مهارت کاری ام و تمامی چاره هایی که برای خلق اعتماد و اطمینان در این سالها اندخته ام به کار گیرم، اگر اصولاً بخواهم موفق شوم.

با وجود این گاه گاهی نمی شود، حتی اگر خود من آرام و بدون اضطراب باشم و کلی وقت بگذارم. گاه گاهی کودک با ژست ها و بیان مختلف خبر می دهد، " این بار نه، باشد دفعه دیگر، ما هنوز همدیگر را خوب نمی شناسیم." یک بار آنقدر خوب پیش رفتیم که با هم روی زمین بازی کردیم، و من از زیر زیر پوشش معاینه کردم. اما وقتی صحبت لباس در آوردن به میان می آمد، آن وقت همه چیز متوقف شد.

در چنین مواقعی اغلب مادری گوید :

" این رفتارش جدید. تازه اینطوری شده، من نمی فهمم چه اتفاقی افتاده. او که قبلاً کاملاً آرامش داشت! هیچ وقت مشکلی نبود، خوشحال و متعادل بود و هیچ وقت از چیزی نمی ترسید. و حالا از این رو به آن رو شده، طماع، ترسو و پریشان. يك لحظه نگاهش را از من بر نمی داره. همیشه به من آویزان، با کمال میل حاضر و توفس باشد. چه اتفاقی افتاده؟ فکر می کنید من کار اشتباهی کرده ام؟"

خیلی اتفاقها افتاده است. کودک در حال گام برداشتن در یکی از مهم ترین و اسفناک ترین مراحل زندگی است. این یکی از مهم ترین حرکت های زندگی اوست. شاید اینجاست که می شوند که حرکت های بعدی چطور باید شکل بگیرند.

نوزاد خودش را در شروع مانند يك جوانه با والدین می کند، به طوری که آنها يك شخص هستند. تازمانی که والدین امنیت است نوزاد هم احساس امنیت می کند. کودکی که برای معاینه ده ماهگی می آید روی زانوی والدین می نشیند و خودش را باز روی بلند او حس می کند. وقتی من دستم را برای دادن آب نبات چوبی به سمت او دراز می کنم، او به مادرش نگاه می کند. وقتی مادر كوچك ترین نشانه ای از ترس نشان نمی دهد، او جرأت می کند که آب نبات را بگیرد.

احساس تعلق داشتن به شخص، جوانه بودن، به تدریج از آن شخص بزرگسال که از همه به کودک نزدیک تر است (اغلب مادر) به سایر بزرگسالان منتقل می شود. اول پدر، شاید مادر بزرگ، پرسنل مهد کودک یا سوفیا یا مگدالنا در مهد کودک.

كودك ده ماهه مي تواند درمديتي بسيار كوتاه بامهدكودك سازگاري پيدا كند. به نظر مي رسد كه كودك بعد از چند بار ترديد بدون هيچ مشكلي سرپرست جديدش را مي پذيرد و اين براي والدين كمّي مايوس كننده است. به همين راحتي از ما صرف نظر كرد؟ آدم اين بي ارزش است؟ بسياري از والدين نمي خواهند كودكانشان را خيلي زود ترك كنند. آنها ترجيح مي دهند مدت بيش تري با كودك در منزل بمانند "تا زمانيكه كودك مطمئن تر بشود". زماني كه آنها با كودك يك سال ونيمه رابه مهدكودك مي برند، متوجه مي شوند كه سازگاري كودك سخت تر از آن شده كه آنها تصويرش را مي كردند.

كودكي كه پريشان تر شده نمي خواهد كه در مهدكودك بماند. اگر كسي بگويد: "توبايديش ماه زودتر مي آمدي، آن وقت آسان تر بود." اوضاع بهتر نمي شود اما كودك ده ماهه اي كه خودش را با اطراف تطبيق داده است، شش ماه بعد شروع به اعتراض مي كند و ناگهان نمي خواهد ديگر به مهدكودك برود. هر روز صبح صحنه هاي جنحالي بزرگي رخ مي دهد و والدين گيج مي شوند.

در چنين شرايطي مابه عنوان والدين گرايش داريم كه دليل رادر خارج از خودمان جستجو كنيم. "در مهدكودك چه اتفاقي افتاده؟ شايد مسأله اي با كارمند جديد كارولين بوجود آمده؟ از وقتي اون آمده هيچ چيز مثل سابق نيست. شايد هم بين كارمندها اختلافي در جريانه؟ اونها مرتباً در اطاق استراحت مي نشينن. يعني ديگه وقتي براي بچه ها ندارن؟ مهدكودك هم دليل را در نزد خانواده جست وجو مي كند. "قبلاً خوب پيش مي رفت، چه اتفاقي تو خونه افتاده؟ يعني چيزي باعث مي شه كه بچه جرات نكند بياد اينجا؟ چرا مادر اينقدر مشكل ازش دل مي كنه؟

به اين ترتيب، وقتي در واقع كودك مرحله طبيعي جدا شدن از والدين را پشت سر مي گذارد ما در حال يافتن علت نزديكديگر هستيم. اينطور بايد باشد! قطع رابطه از خانه هاي اضطراب و نگراني مي گذرد. البته در اين دوران ما بطور ناگهاني درمي يابيم كه نه تنها بخشي از بدن والدينمان نيستيم بلكه اشخاصي كاملاً مجزاً و مستقليم. اين يك تجربه وحشتناك و گيج كننده است. دنيا خيلي بزرگ مي شود و من خيلي كوچك. چگونه به تنهائي از پس همه اينها بر بيايم؟ من در يك قطار درايستگاهي بزرگ نشسته ام. قطارهاي ديگر در مسيرهاي خودشان در كنار من ايستاده اند. قطار من آهسته شروع به حركت مي كند. اما آيا اين قطار من است؟ شايد قطار من ثابت باشد و قطار مجاور است كه حركت مي كند و ناگهان احساس نا امنی می كنم. در ضمن آيا در قطار درست نشسته ام؟

لازم است كودك در اين مرحله حس كند: واقعاً اين منم كه دارم جدامي شم؟ يامادره كه من رو ترك كرده؟ چرا اون اين كاررومي كنه؟ اين طوري من مي ترسم و پريشون مي شم، مي خوام بهش بچسبم، نمي خوام ولش كنم، مي خوام توفقس باشم و هميشه اونوزير نظر داشته باشم. و اون وقت دقيقاً همون موقع اون شروع مي كنه به صحبت كردن درباره مهدكودك! واقعاً عقلش سر جاشه؟

آرزومي كردم كه همه كساني كه باكودكان كارمي كنند، اطلاعات عميقي درباره رشدكودك داشته و راهنمايي خوبي در اين زمينه و موارد روزمره از اين قبيل باشند. من به عنوان پدر كودك هيچده ماهه كه نمي خواهد بيشتر به مهدكودك برود، آرزو داشتم كه از كارمندان آنجا بشنوم: "خب، مامنتظر چنين چيزي بوديم، الان زمان عالي جداييه. درست مي شه، مي بيني. براي برداشتن بچه تون از مهد كودك بايد ساعت بيابيد و خيلي دقيق باشيد. چند روزي مرخصي بگيريد كه بتوانيد توي مهدكودك پيش ما باشين."

خودمن اگر نتوانم كودك را در چنين دوراني معاينه كنم، سعي مي كنم كه ترشروو عصباني نشوم. در پيش تر موارد مي توانيم صبور باشيم و بجاي معاينه از فرصت استفاده كنيم و درباره چند مطلب مهم با والدين صحبت كنيم.

سكه دورودارد. در تمامي مراحل رشد، آتموقع كه خودمان را كوچك و وابسته حس مي كنيم لازم است به نيروي پاهايمان متكي باشيم و لگد بزنيم. شايد كودك هيچده ماهه اينگونه فكر مي كند (امابه زبان ديگر): "آها، فكر كنم اين جوريه كه آدم بايد خودش تنهائي، از پس كارش برآيد! چه طوري ميشه؟ بايد فقط آزمائش كنم. تقصير خودشونه."

آن وقت كودك بشقاب غذا را برمي دارد و باتمامي قدرت روي زمين پرت مي كند. كودك مي خواهد ببيند كه وقتي غذا وقتي روي سطح بزرگ تري پخش مي شود، چگونه به نظر مي رسد؟ تحمل بشقاب چقدر است؟ و چهره والدين زماني كه بايك حادثه ناگهاني و نامنتظره روبرو مي شوند، چگونه بنظر مي رسد و مانند هر آزمائش علمي دست كم بايد پنج بار اين كار تكرار شود تا كودك مطمئن شود كه اين يك نمونه اتفاقي نبوده است.

در دنياي بدون فانتزي، ما تصوّر مي كنيم كه كودك به "دوران يكدنگي و لجاجت" رسيده است. بله. كودك سرپيچي مي كند. مانند هر كاوشگر مستقل او نيز راه خودش را مي رود. راه خروج از پريشاني و دوگانگي، از مسير خشم و كارسخت عبور مي كند.

خواهر، برادری

من به عنوان برادر بزرگ تر هفت برادر خواهر، و پدر هشت کودک، خیلی وقت ها درباره شرایط برادر خواهری فکر کرده ام، بدون اینکه تا به حال چیز بیش تری فهمیده باشم. شاید به این دلیل است که من در برابر همه تصاویر که برای توصیف چگونگی خواهر برادری ارائه می دهند، به شدت واکنش نشان داده ام.

اغلب من در بچگی می شنیدم:

- "زیاد بودن چه خوب است."

اما هرگز نمی دانستم که چه جوابی باید بدهم. مایک خانه بزرگ داشتیم، اما برایمان تنگ بود. اغلب شلوغ بود و از آرامش خبری نبود. به خصوص وقتی که دوستان زیادی نزد ما بودند، به نظر می رسید که شخص در فریتیدزگرد زندگی می کند. قدر زیاد بودن را الان که پراکنده شده ایم، بهتر می توانم درک کنم.

خیلی ها وقتی که می شنوند ما چهار کودک کوچک در منزل داریم و در ضمن چهار فرزند هم از قبل داشته ایم، می گویند: "بله، خودتان کردید!". برخی متفکرانه سری تکان می دهند و تعجب می کنند که م واقعاً می فهمیم که چه مسئولیتی پذیرفته ایم؟ و دوباره من سریع و غیره منتظره واکنش نشان می دهم. چرا انسان ها کودک را مشکل می بینند، یک مانع؟

در یک جمله می توانیم بگوییم که طبیعی است برای یک کودک، آمدن برادریا خواهر باید معنای احساس نوعی بلای ناگهانی باشد. بدیهی است بچه اول مدتی تقریباً در مرکز توجه همه مردم و والدینش زندگی می کند. این که برادریا خواهر شماره دوم محدود سه تایی آنها را نتواند کند، جزئی و بی اهمیت نیست.

فکرش را بکنید اگر روزی هم سرم بخواهد بگوید:

"لارش، من می خواهم به چیزی بگم. من خیلی در این مورد فکر کردم، اما حالا تصمیم قطعی گرفته ام. ما داریم صاحب یک مرد دیگه تو این خونه می شیم. او چند ماه دیگه می آد اینجا برای همه مون بهتر می شه. با این نفر جدید، بهت خوش می گذره. شاید با هم فوتبال بازی کنین یا شطرنج خوشحال نیستی؟"

می دانم که به این ترتیب با مواجه شدن با چنین طنز حقیقی مسئله دار می شوم. با وجودی که هم تجربه های بسیاری و هم ارتباطات بسیار خارج از فامیل دارم، اما ما از آن کودک انتظار داریم که به خواهر و برادر کوچکش خوش آمد بگوید، گرچه از لحاظ توجه و عشق خیلی به والدینش وابسته است.

حسودی خواهر برادری باید آشکار باشد و طبیعی تلقی شود. کودکی که حسادتش را در برابر خواهر برادر تازه واردش نشان نمی دهد، احساساتش چه می شود؟ گاهی اوقات بعدها واکنش نشان می دهد وقتی که والدین فکرش را هم نمی کنند.

Fritidsgård

مکان تفریحی که کودک بعد از کلاس درس به آنجا می رود

ابتداهمه چیز خوب پیش می رود. کودک نوزاد خودش را در حاشیه نگاه می دارد و والدین حاضرند با هر شیوه ای با کودک بزرگتر معامله کنند. همه چیز خوب پیش می رود و همه نفسی می کشند. سپس کودک کوچک شروع به راه رفتن و برداشتن می کند. اسباب بازی هادرمان نیستند و قصه آخر شب هم به نحوی خراب می شود. خوشی پایان یافته و بنظر نمی رسد که کودک کوچکتر از مزاحمت هایش در بازی کودک بزرگ تر دست بردارد. تحمل والدین کاهش می یابد و بیش تر اغلب خواهر یا برادر بزرگتر دقیقاً می شنود که: "تو که بزرگتر هستی، حالا باید کمی کمک کنی!"

وقتی دوستان و فامیل با دوربین و کادو برای دیدن نوزاد می آیند، دیگر خسته کننده می شود که دائم بشنوی:

"چه خوب که برادر / خواهر دارش دی."

بالین وجود من به خاطر انعطاف پذیری و توانایی کودک که این بحران واقعی زندگی را با خوش خلقی پشت سر می گذراند، بسیار حیرانم. اگر مرد جدیدی به این خانه می آمد، من به این خوبی نمی توانستم از پیش بر بیایم. کودک باید وقت داشته باشد. باید با احترام و آگاهی و بینش در سختی های این امر با او برخورد شود بدون اینکه در ارتباط با آن ها غلوشود. من هم به گونه ای رنجیده می شوم، وقتی که بزرگسالان دست زیر چانه شان می گذارند و به کودکان من که صاحب برادر خواهر دوقلویی شده اند، می گویند:

"می دانم حسودی می کنی، ولی حالا کادو می گیرین، شاید حس بهتری داشته باشه."

چرا من اینقدر حساسم؟! البته خوب است کسی بفهمد و بپذیرد که خواهر برادر بزرگ ترگاهی اوقات می تواند حسود باشد. شاید من آنقدر گناه حسادت به خواهر برادر کوچکترم را به دوش می کشم می کنم که نمی خواهم از شخص دیگری بشنوم. آنوقت با احتیاط عمل می کنم که کودکان خودم افشاء نشوند. چرا که در حال حاضر حسود بودن همواره خصلتی زشت و شرم آور است، احساسی است عقب افتاده و شخص باید از آن پرهیز کند.

اما فقط این نیست. من اصولاً نسبت به اینکه بزرگسالان تصور می کنند آنچه را به کودک مربوط است، می دانند و می فهمند، بدون آنکه از او بپرسند، حساسم. ماهر گزنی می توانیم درک کنیم یا به خصوص هر گزنی می توانیم از روی الگوها و قالب های موجود، تصور کنیم که یک کودک (یا بزرگسال) چه حسی باید در این وضعیت داشته باشد. انسان ها با هم فرق دارند. الگوهای بسیار دیگری در رابطه خواهر برادری وجود دارند. برخی از آنها به محتوای قرار داشتن شخص در یک جایگاه مشخص از خواهر برادری مربوط می شود. بعضی ها خودشان را برای وضعیت کودک اول ناراحت می کنند. گاهی اوقات می شنویم: "باید برای کودک اول حق جبران کردن وجود داشته باشد." او یک کودک آزمایشی است که پدر و مادر با او تمرین می کنند تا بعدها زمانی که کودک بعدی از راه رسید، به عنوان مربیان تحصیل کرده و صلاحیتدار، شکوفا شوند. در عین حال، تحقیقات بسیاری نشان می دهند که عشق و توجهی که کودک اول، به خصوص در اولین سال زندگی اش، می گیرد بیش از هر چیز دست و پاچلفتی والدین را جبران می کند.

بعضی ها درباره موقعیت سخت بچه های میانی صحبت می کنند و به تهدید "از نظر دور شدن" این کودکان اشاره می کنند و اینکه به اندازه کافی دیده نمی شوند و مورد توجه قرار نمی گیرند. عده ای هم برای بچه آخر نگراند و منظورشان اغلب سختی والدین بخصوص شاید مادرانی است که بطور احساسی کودک را از خودشان جدا کنند.

پدر و مادری که قسمت اعظم زندگیش را به عنوان اینکه فقط پدر و مادر باشد، سرمایه گذاری کرده، برایش سخت است که هنگام جدا شدن از بچه آخر بتواند خودش را با اوضاع جدید وفق دهد.

بزرگسالانی هم وجود دارند که ناراحت و ضعیفیت تک فرزندها هستند. منظور آنها این است که نداشتن هیچ خواهر و برادری یک عجز بزرگ است.

اما مطالعات موجود، مشکل این حق را به این پریشان ها می دهد. تک فرزندها از همکاری نزدیک با والدین شان بسیاری چیزها بدست می آورند. اغلب فکر کردن درباره این مطالب جالب است، اما یک تهدید شدیدی وجود دارد؛ اینکه ما خصوصیات و توانایی بی نظیر هر کودک را ببینیم. اعتقاد مصمم من این است که این آخری اهمیت بیشتری از موقعیت کودکان در رسته خواهر برادری دارد. امروزه گرایشی وجود دارد که خانواده ها را مثل یک سیستم بسته می بیند که در آن موفقیت ها و شکست های افراد را، با شناختن بعضی از شرایط، تقریباً فرمول های ریاضی می توانیم محاسبه کنیم. شکر خدا که طبیعت هرگز چنین نیست. انسان بودن در وهله اول یعنی غیر قابل پیش بینی بودن.

یک خانواده مجموعه ای از شخصیت ها با حداقلی نظیر بودن و اختلاف که به دلیلی سر راه یکدیگر قرار گرفته اند. این است آن بزرگ ترین هموردجویی- که انسان های مختلف، بدون آن که بخواهند، در کنار هم بودن را می آزمایند. اگر هر کدام از آنها آماده نباشد شخصیت دیگری را ببیند، به تمامیت و درستی دیگری احترام نگذارد، در این همنشینی ویران می شود. تمامی زندگی های جمعی مشترک، شرایطی ویژه برای احترام به حقوق و آزادی بنیادی فردی در نظر می گیرند. این مطلب هم برای یک خانواده و هم برای یک ملت صدق می کند. برای هیچ کس یک نقش از پیش تعیین شده در نظر گرفته نشده است.

رمز خواهر برادری شاید در همین باشد که ما خودمان آنرا انتخاب نمی کنیم. زمانی که ما موقعیت های بیش تری برای انتخاب روابطمان، روش و مسیر زندگی مان داریم، بیش از هر زمانی نیازمند روابطی هستیم که قابل معامله و دادوستد نیستند. روابط فرزندان، والدین، و خواهر برادری به این دسته تعلق دارند. من دو والد، شش خواهر برادرو هشت فرزند دارم. به این معنا که من با شانزده نفر نسبت داشته و دارم و ناممکن که فسخ شود. تعدادشان به گونه ای استثنایی زیاد است؛ اما تجربه من این است که این چنین روابطی پیوندی در زمان و مکان است- و هرگز پیوندی در روح و نفس و عقیده نیست.

رازالکترا

حدود چهار سالگی متوجه تغییرات پسر می شوم. من و او از زمانی که او بدنیا آمد، رابطه خوبی داریم. تصور می کنم به او نزدیکم. چیزی در روش احساسی و هوشیاری او در ارتباط با محیط وجود دارد، که مرا به یاد دوران کودکی خودم می اندازد. به همین دلیل وقتی که مرا پس میزند، اول کمی متعجب می شوم. او گاهی نیمه شب ها بیدار می شود. اما هر وقت من برای اینکه لحظه ای در کنار تختش بنشینم به سراغش می روم، می گوید:

- " من تو را صدا نکردم. می خواهم ماما بیاید! "

گاهی اوقات او به سراغ مامی آید. و همیشه وسط تخت ما و میان مامی خوابد، اما صورتش به طرف آگنتاست. او را دارسرخوداست، درست وقتی می آید که بیش از هر وقت دیگر مزاحم است. من به گوشه تخت تبعید می شوم و می فهمم که بهتر است که از آنجا بروم. ما به او می گوئیم " آقای وسط " .

می دانم که مسئله مربوط به چیزی است که به عقده اودیپ معروف است. با وجود این ناراحت می شوم و منظور هم همین است. روزی که من بچه ام را در فاصله ای ببینم که دیگر به عنوان یک انسان و اکنتشی نسبت به او نداشته باشم، آن روز حتماً به عنوان پدر بد رفتار کرده ام. پادشاه اودیپوس بدون اینکه آگاهی داشته باشد، عاشق مادرش شد و از روی خشم پدرش راکشت. نام این افسانه غم انگیز از سال ها پیش روی این مرحله از رشد کودک گذاشته شده است. شاید عشق پسر به مادر آسان ترین چیزی بوده که در خانواده سنتی کشف شده، آنجایی که اغلب پدر یک نهاد غایب بوده است. پسر واقعاً عاشق می شود، مادر اولین عشق واقعی اومی شود و پدر هم زمان یک رقیب است.

اما این فقط یک روی سکه است. من درباره پسر متوجه چیز دیگری را می شوم. او بیش تر از هر موقع دیگری علاقمند شده است که پا جای پای من بگذارد. به خصوص زمانی که من مشغول انجام کارهای سنتی مردانه هستم، او شریک مومنی است. زمانی که سرم به چمن زنی گرم است، او رامی بینم که نگهبانی می دهد. ابتدا با احترام فاصله اش را حفظ می کند، اما به تدریج خیلی نزدیک می شود. با کمال میل می خواهد چمن زن را خودش راه ببرد. به عنوان پدر، من نه تنها اولین رقیب بلکه همزمان نخستین نمونه یا الگو هستم. شاید اومی فهمد که با همه این ها، من بودم که اولین بار مادر او را تسخیر کردم. من واقعاً چطور رفتار کردم؟ آیا می توانیم از جایی راهنمایی یا آگاهی کسب کنیم؟

عشق پسر به مادرش یک عشق پاک است، مرحله ای در رشد احساسی و تمایلات جنسی روانی اوست. در مقابلش عشق دختر به پدرش وجود دارد که کمتر شهرت دارد و درباره آن صحبت شده است. در ادبیات روانشناسی گاهی **عقده الکترا** نامیده میشود. اولین بار **س. گ. یونگ** یکی از اسطوره شناسان به نام، این ایده را معرفی کرد. اما شاگرد دیگر فروید، **ملانی کلین** بود که دانش ما را درباره این مرحله مهم از رشد کودک گسترش داد. نورا، دختر سه ساله من در حال حاضر در مرحله الکترا قرار دارد و انگیزه کافی به من داده تا درباره این دوره جالب توجه بیندیشم.

ماهنوز به عنوان والدین صلاحیت داریم و شایسته ایم، هم آگتا و هم من؛ اما در بعضی شرایط بحرانی نوراً مرا انتخاب می کند. بیش تر اوقات من اورا می خوابانم، شب ها که بیدار می شود، من به سراغش می روم و زمانی که زمین خورده یا غمگین است، سراغ من می آید. او دوست ندارد من کار کنم، با کمال میل می خواهد همیشه منزل باشم. او شعر "پسر ملوان" را حفظ کرده :

"پسر ملوان کو چولو، دوست عزیز غمگین در کنار ساحل ایستاده ". و با این شعر مرا سرگرم می کند، به خصوص اگر برای سخنرانی به سفر رفته باشم. اگر در گفتگویی با خانمی گرفتار شده باشم، چیزی نمی گذرد که نوراروی زانویم می نشیند، این است که او فکر می کند برای خاتمه دادن به برخوردهای نامربوط بسیار مطلوب است. تصور می کنم که اکثر خانواده هازمانی که پسر عاشق مادرش می شود و دختر عاشق پدر، تقریباً طبیعی برخورد می کنند، دست کم تازمانی که مسئله به یک دوره گذر نامربوط است. بسیاری از والدین به شیوه های مختلف بیان می کنند که آنها مسئله را از روی آنچه که اتفاق می افتد، می فهمند.

پدری گفت: "البته من قدری می رنجم، زمانی که احساس می کنم فقط مادرش شایستگی لازم را دارد، اما هم زمان من به طریق دیگه ای مهم شده ام. من و پسر من تصمیم گرفتیم که قسمتی برای خودمان داشته باشیم. مثل یک جور تفاهم پشت پرده، بین ما مردها." مادری هم به همین شکل مطلبی را بیان کرد: "اون در حال حاضر واقعاً "دختر بابا"شه". گاهی اتفاق می افتد که احساس کنم که از من خوشش نمی یاد، اما ته دلم میدونم که چقدر مهمم و وقتی که تو بیمارستان بستری شد، می خواست من همیشه اونجا باشم." تصور می کنم که مابه عنوان والدین قطب نمایی نصب شده داریم که حتی در زمین های ناهموار ناشناخته را همان را پیدا می کنیم. با وجود این که بیش تر مادر باره وضعیت الکتران نشنیده ایم، خودمان را با آن تطبیق می دهیم، بدون اینکه غلو کنیم یا حتی چندان متحیر شویم، اما در سال های اخیر ناامنی را در نزد بسیاری از مردها می بینیم که قبلاً این طور نبود.

گرایشهای رفتاری ناسازگار در فرداودپوس (Oidipuskonflikten (situationen)

Oidipus

Elektrakonflikten (situationen)

CG Jang

Freud

Melanie Klein

برای دوستان خوب یا آنهایی که حوصله شنیدن دارند، از بعضی شب های یک خانواده با چهار کودک کوچک، تعریف می کنم. آن شب ها دست کم به اندازه شب های باشکوه مردهای مجرد، که بطور مفصل در ستون مربوط به اشخاص معروف روزنامه تشریح می شوند، مهیج اند. در خانه ماهمه بیدارند و در طی شب پاورچین این طرف و آن طرف می روند و خیلی سخت است پیش بینی کنیم در صبح وضعیت چگونه به نظر می رسد. گاهی نور ابیدار می شود و مرا صدامی زنده به نزدش می روم و لحظه ای کنار تختش می نشینم. می بینم که اگر پارچه آبی اش را داشته و بچه ببرش هم جایش باشد، اغلب همین برای دوباره خوابیدنش کافی است. اما گاهی او خوابی دیده و به سختی آرام می شود. آن زمان می خواهد که پیشش بمانم. کنارش دراز می کشم و مانند همیشه این من هستم که اول خوابم می برد. گاهی اوقات صبح ها کنار او از خواب بیدار می شوم.

زمانی که این را تعریف می کنم، اتفاق افتاده که مردها چنین می گویند:

- "چطور جرأت میکنی؟ من نمیتونم. آنوقت هم سرم عصبانی میشه."
- "چرا عصبانی؟"
- "تونمی فهمی هنوز نیم ساعت نگذشته که می آید. و به من اشاره می کند! و میگه: "اینجامی خوابی؟"، "نمی خوامی بر گردی؟"

اولین بار که برای من اتفاق افتاد، فکر کردم هم سرم حسادت می کند، و مصاحب می خواهد و تنها خوابیدن برایش سخت است. آن وقت کمی تر شرو شدم. طبیعی است که یک انسان بالغ باید بتواند شب را بگذراند، دست کم بهتر از یک بچه چهار ساله. اما او به من این طور گفت: "حقیقتاً فکر نمی کنم که برای دخترمون خوب باشد که توهمه شب را در کنار او بخوابی. آدم این روزها چیزهای عجیب زیاد میخوانه و میشنوه! فکر می کنم که باید قدری با احتیاط باشی." و آن وقت فهمیدم که تجاوز است که مانند شبج ظاهر شده. البته که عاقلانه نیست.

بیشتر ما مردها شاید در این چنین وضعیتی تقریباً واکنشی مشابه نشان می دهیم. شگفت زده می شویم و عمیقاً می رنجیم. هرگز چنین چیزی به ذهنمان خطور نکرده بود این چنین متهم می شویم که نمی توانیم بین مراقبت کردن معمولی و تجاوز فرق بگذاریم.

اگر هر دو والد از رشد تمایلات جنسی روانی مطمئن در گذشته برخوردار باشند و ضمناً در یک رابطه جنسی خوبی بایکدیگر زندگی کنند، آن زمان من بسختی می توانم باور کنم که چنین افکاری اصولاً شکل بگیرند. اما همیشه این طور نیست. بسیاری از ازدواج ها و زندگی های مشترک بعد از چند سالی حتی از لحاظ تمایلات جنسی از بین رفته اند. بسیاری از بزرگسالان عقده های مختلفی را از دوران کودکی شان داشته اند. نیازی نیست که آنها مورد تجاوزات معمول قرار گرفته باشند، بلکه فضای حساس در خانواده چنان بوده که کودک سهمی در این نقش گرفته، به طوری که فقط برای رشدش مفید نبوده است.

گاهی گفته می شود که یک مرد حساس سالم، باید تیز هوشانه بتواند مرز تجاوز را تعیین کند. آن موقع شخصی که نامطمئن است بیمارگونه به نظر می رسد. به این ترتیب این طرز بینش، کاملاً ساده است.

اجازه دهید یک بار دیگر از ابتدا به این وضعیتی که من رسم کرده ام، فکر کنیم. دختر بچه چهار ساله ای می خواهد پدرش چند لحظه ای برای دلجویی نزدش برود تا با احساس نزدیکی به او بتواند قدرت ترس و سیاهی را از خودش دور کند، لااقل تا زمانی که دوباره بتواند با امنیت بخواب رود.

دوست دارم این طور فکر کنم که والدین تصویری که بیش تر این ها، نیازهای سالم و برحق و درستی هستند و یک پدر باید بتواند به ترتیبی آنها را فراهم کند. به عنوان پدر، من حس خوشحالی دارم و کمی هم افتخار که دخترم به من روی میآورد تا من بتوانم دلجوی او باشم و ضامنی برای امنیت او باشم.

بعضی از مردها، اقلیت کمی که تعدادشان را نمی دانیم، نشانه دوست داشتن را به دختر خودشان القا می کنند. آنها به دختر نشان می دهند که وقتی دخترشان آن ها را نوازش می کند، لذت می برند. بچه در چنین وضعیتی فقط می خواهد پدرش را خوشحال کند و به خاطر همین موقعیت ها را به جلومی اندازد.

فکر می کنم در چنین شرایطی وجدان بیشتر مردها، حتی در میان اقلیتی که گفتم، بیدار می شود. آنها فکر می کنند، "این اشتباه است" و بعد یک مرز مشخص می گذارند: "نه، اینطوری نمی خوام. حالا ماشب بخیر می گیم. اگر نتوانستی بخوابی، می توانی دوباره صدام بزنی."

آن ها دخترشان را به دلیل واضح نبودن، به چیزی که او نه می خواست و نه درک می کرد، فریفتند. اما فوری می فهمیدند دختر خوشبختانه هنوز صدمه عمیقی از آنچه که اتفاق افتاده، ندیده است.

در میان این اقلیت از مردها، به نوبت خود اقلیتی وجود دارد که وجدانش به همان سرعت بیدار نمی شود. رابطه پدر و دختر به طرف محدوده خطر، به سوی تجاوز سر می خورد. هنوز تایید هم خوابگی فاصله زیادی است یا تا اینکه پدر به روشی دیگر بخودش اجازه دهد که به طور مقاربتی، از دختر خودش ارضا شود. اما نوازش ها یک نشانه عشقی دارند، مانند نوازش های بین بزرگسالان، و بعد شکلی از پنهان کاری به شدت شروع به رشد می کند. دختر حس می کند و حدس می زند، پدر می فهمد که مادر آنچه را که دیده، دوست ندارد، به همین دلیل حالا شخص سعی می کند که او را در بیرون نگه دارد. بنابراین آن مادری که شب پاور چین می آید و فکر می کند که واقعاً همسرش مشغول چه کاری است، شاید در این باره کاملاً حق داشته باشد.

اینجا یک مرز مهم وجود دارد و بسیاری معتقدند که به عنوان یک نشانه خوب کاری کند. مادامی که محبت میان کودک و والدی برای والد دیگر و بقیه کسانی که در اتاق حضور دارند طبیعی جلوه کند، آن ارتباط تا آن زمان سالم است. چنانچه حس شود که شخص قصد پنهان کاری دارد، بهترین زمان برای کنترل کردن و وارد کردن هوای سالم است. اما این مرز، فقط تازمانی کار ساز است که بزرگسالان در اساس حصارهای سالمی درون خودشان داشته باشند که کاری باشند. مثال هایی از مرد هایی وجود دارد که ارتباط جنسی پیشرفته ای با دخترانشان داشته اند و همسرانشان کاملاً از این امر آگاه بودند.

به عنوان پزشک اطفال طی سال های اخیر با مواردی بسیار فزاینده از تجاوزات جنسی به کودکان، برخورد داشته ام. هر بار به یک اندازه آشفته می شوم. سعی می کنم به خودم بگویم این افزایشی را که مامی بینیم، لزوماً فقط منفی نیست. شاید نشانه ای باشد از اینکه کودکان دیگر نمی پذیرند که مورد بهره برداری قرار گیرند.

آنها می دانند که سلامتی بدنشان حق آنهاست و به همین دلیل کاملاً به طریقی دیگر غیر از گذشته، اظهار نظر قطعی می کنند. آنها در حال دارند یوغی را که طی نسل ها با خود حمل کرده اند، بدون اینکه ما فهمیده و یا به اندازه کافی اعتراض کرده باشیم، از گردنشان باز می کنند، و مسئولیتش را خودشان به عهده گرفته اند و بیش از این سکوت نمی کنند.

این آشفته‌گی من حتماً بیش از هر چیز به این بستگی دارد که وقتی کودک را معاینه می‌کنم، از آنچه بعدها در انتظار اوست، آگاهی دارم. این گونه تجربیات بیش از همه با تجربیات جنگی قابل قیاس اند و هرگز فراموش نمی‌شوند.

کاملاروشن است که حتی آنچه را که ما روابط قبل از زنا‌ی بامحارم می‌نامیم، به عبارتی عهد و پیمانهای سری با خصوصیات سکسی بین کودک و والد، به کودک صدمه می‌زند. حتی اگر کودکی از یک هم‌خوابگی کامل دور باشد، می‌تواند برای تمامی زندگی اش آسیب ببیند. بسیاری از بزرگسالان با اختلالات روانی احساسی عمیق شهادت داده اند که چگونه یک رابطه نامشخص و ماورای عشقی بایکی از والدین، برای ادامه رشد آنها مخرب بوده است. من بر این باورم که چنین پیمان‌های عشقی و سری به همان اندازه در میان مادران و پسرانشان شایع است که میان پدران و دخترانشان.

اگر ما بار دیگر به دیدگاه خودمان به عنوان پدر برگردیم، می‌بینیم که امروز در برابر دو مشکل متضاد قرار گرفته ایم. یکی از آنها این است که خطر قرار گرفتن ما قبل از زنا‌ی بامحارم با دخترانمان برای بیشتر ماکم یا بسیار حزبی است، اما برای بقیه زیاد است و برای دخترانمان همچنان نتایج ویران‌کننده ای دارد که همه ما می‌توانیم این مشکل را به خوبی درک کنیم.

احتمالاً این تغییرات سریع از نقش‌های جنسی، بعضی از ما را در برابر مشکلات جدید قرار داده است. دختر چهار ساله ای که در نیمه شب بیدار می‌شد، هرگز قبل از نگران پدر نبود. امروز به گونه ای قابل ملاحظه بسیاری از مردان نیمه شب بیدارند. ما به بچه‌هایمان غذا می‌دهیم، پوشک عوض می‌کنیم، ملحفه‌های خیس را عوض می‌کنیم، دلجویی می‌کنیم، لالایی می‌خوانیم کارهایی که هرگز در گذشته انجام نمی‌دادیم. بسیاری از ما مبتدی هستیم و هیچ الگوی خوبی نداریم. در گذشته زنگ خطر آتش‌نشانی لازم بود یا زنگ‌های مکرر تلفن برای اینکه پدری بیدار شود. خود من هیچ خاطره ای از اینکه پدرم زمانی در شب بیدار بود تا به بچه‌اش برسد، ندارم.

این به این معناست که ما باید سعی کنیم تا اینکه بتدریج راه خودمان را برای معاشرت با فرزندانمان بیابیم. در غیر این صورت اگر ما هم چنین هویتی نامطمئن داشته باشیم، می‌توانیم دچار مشکلات و مشقات شویم، چیزی که یک زن به سختی می‌تواند هم بفهمد و هم بپذیرد. در ضمن ما عادت نداریم بایکدیگر صحبت کنیم. تعداد بسیار کمی از ما سرکار در اتاق‌های استراحت می‌نشینند و درباره پدر بودن صحبت می‌کنند.

اما خطر دیگری وجود دارد که از نظر من فاحش است: اینکه از ترس قرار گرفتن در مرحله قبل از زنا‌ی محارم، دخترانمان را پس بزنیم. اگر پدری دیگر جرأت نکند در تخت دخترش بخزد یا در وان حمام با او آب تندی کند، آن وقت ما هر دو به عنوان پدر و دختر گرفتار می‌شویم.

فکرش را بکنید: دختری عاشق پدرش می‌شود. این بخش مهم از رشد احساسی اوست. حس می‌کند که کاملاً خالص، مثبت و مجاز است. و اینطوری او پس زده می‌شود. پدر حدود تعیین می‌کند: "نه، بین ما اینطوری نباید مشغول باشیم، ماما به این کار رسیدگی می‌کند." آن وقت بچه که از آغاز سالم و صحیح بوده، آلوده می‌شود، تقریباً کمی کثیف. چطور دختر بعد می‌تواند خودش را با ذهنیتی خوشحال و کنج‌کاو برای عشق و تمایلات جنسی به مردی نزدیک کند؟ این به یافتن تعادل هم مربوط می‌شود. بیش تر ما به یک مقاومت تعادلی مجهز هستیم، اما خیلی از آنها به اندازه کافی ناقص شده‌اند. به همین دلیل ما باید در این باره بیش تر با هم صحبت کنیم. با وجود همه اینها عشق و تمایلات جنسی قسمت‌های بسیار مهمی از زندگی اند.

ما بیش از آنچه قبلاً انجام داده ایم، برای اینکه زندگی را برای کودکان و بزرگسالان در این زمینه ها پیچیده کنیم، بضاعت نداریم.

چه اتفاقی می افتد اگر یکی در این نمایش مثلی بیرون قرار گیرد؟ در این موقعیت هاست که دینامیک واقعی در این مرحله از رشد خودش را نشان می دهد. اول اجازه دهید به نتایج ناپدید شدن رقیب بیندیشیم، به عبارتی به عنوان یک نیروی مهم احساسی از زندگی کودک حذف می شود. طلاق می تواند یکی دلیل باشد، اما لزوماً این نیست. طلاق هایی وجود دارند که در آن والدین رابطه های احساسی خودشان را با کودک نگه می دارند، اما بر خوردهایی هم داشته ام که در آن چگونه یکی از والدین با وجود تحلیل های درست در ابتدا، خیلی سریع از حاشیه ناپدیدویا دست کم از چشم انداز کودک ناپدید شده است. غالباً در مورد پدرها دیده می شود.

اگر پدری سالها از چشم پسر چهار ساله اش ناپدید شود، چه اتفاقی می افتد؟ در این باره اطلاعات خوبی داریم، زیرا این وضعیت بسیار عادی است. اغلب اثرات آن بعد از چند سال معلوم می شود، مثلاً وقتی که پسر هابه دبستان می روند. آن موقع پسری را می بینیم که از پس تکالیف مدرسه اش بر نمی آید. او ممکن است پریشان وبی قرار، متجاوز و بطور کلی بی علاقه باشد. به این دلیل است که وظایف مدرسه بد پیش می روند، و او به آسانی در تضاد با دوستان و معلمان قرار می گیرد.

من بسیاری از این پسر ها را در مطبم ملاقات کرده ام. در بعضی مواد آنها را نزد من فرستاده اند، گمان کرده اند که مشکل مغزی دارند! تقریباً سریع معلوم می شود که آنها بیماری مغزی ندارند، بلکه افسرده اند. وقتی به تاریخچه زندگیشان بر می گردم، متوجه می شوم طلاق وقتی آنها چهار ساله بودند، از هم جدا شده اند، پس درباره آن می پرسم. خیلی زود روشن می شود که پدر بیش از حد دور بوده و شاید پسر بگوید:

- "حس می کنم که تقصیر من بوده."

می پرسم:

- "چطور؟"

- "نمی توانم توضیح بدهم، فقط اینطوری حس میشه."

افسردگی با احساسات پراکنده گناه از این نوع، عادی اند. می شود اساساً آن را چیزی توضیح دهیم که عقده اوپ نامیده می شود. همان طوری که پسر عاشق مادرش بوده و گاهی آرزو می کرد که پدرش از سر راهش برود. او می داند که اغلب پدرش را پس می زده و خودش را بزور و بی رحمت گذشته بین والدین، بزور وارد می کرد و درست در همین لحظه پدر ناپدید می شود.

مشکل این است که پسر چهار ساله بسختی می تواند احساسات ضدونقیصش از این نوع را بیان کند. او هنوز به حد کافی رشد نکرده که بتواند بگوید: "به نظر میرسه که اشتباه منه".

او حتی آنقدر رسیده نیست که مفهوم طلاق را بفهمد و تا آنجا که ممکن باشد می خواهد باور کند که این اتفاق موقتی است و پدر بر می گردد. بعد از چند سال او برای اولین بار حدس می زند که این وضعیت برگشت ناپذیر است. بعضی کودکان طلاق حتی در سال های نوجوانی از پذیرفتن اینکه طلاق مسلم و قطعی است، خودداری می کنند.

پسر، تنها رقیبش را از دست نمی دهد بلکه بزرگ ترین الگوش را از دست می دهد، و این نتایجی دیگر بدنیا ل دارد. زمانی که پدر بسیار دور است پسر می خواهد در خیالش از پدریک کمال مطلوب بسازد. او، کاپیتان دزدهای دریایی، مرد آهنین، دلیر و شجاع، و شکست ناپذیر، ماجراجویی می شود که روزی بر می گردد تا پسرش را به جبهه ببرد. وقتی که پدر در واقعیت ظاهر می شود، ناامیدی بیداد می کند. او آنقدر ها هم چشمگیر نیست.

پسری که پدرش را از دست می دهد، مردی را از دست می دهد که با او دعوای کندی و پاکشتی می گیرد، کسی که حدها و مرزها را از دید تجربیات مردانه تعیین می کند. بسیاری از تجاوزات کنترل نشده، اغلب گره خورده با جرم، که امروزه در نزد بسیاری از نوجوانان مشاهده می کنیم، می تواند به از دست دادن پدر در گذشته مربوط باشد.

گاهی می شنوم که اشخاص چنین نصیحت می کنند: "اگر می خواهی جادیشین تر اید خدا، اگر یک پسر چهار ساله دارین، اینکار را نکنین." اغلب چنین نصیحتی را کاملاً غیر منطقی ارزیابی می کنم. طلاق دینامیک ذاتی خودش را دارد، و بندرت می گذارد که این تیپ نصیحت ها مانعش شود.

در عوض سعی می کنم بگویم: "اگر لازمه حالا که یک پسر بچه چهار ساله دارین، پس فکر کنین که نباید رابطه پدر و پسر قطع بشه. هر دو تون باید خیلی زحمت بکشین که ارتباطات بیشتر و فشرده بشن، بلکه بیش از حد فشرده، به خصوص اولش هر دو باید کار کنین که تا ابد این پیام رو پیشونی پسرتون حک بشه و مثل آتیش بدرخشه که: این اشتباه تونیست! با اینکه تو پسر به این خوبی هستی، با اینکه هیچکدوم از ما نمی تونستیم بدون تو از پیش بر بیائیم، و با وجودی که تونی خوی ما از هم جد بشیم، ولی ما باید این کار را بکنیم. بزرگ تر ها گاهی دیوونه ان، ما هم همین طور. اما این اشتباه تونیست! و ما قول می دیم که تا زمانی که زنده ایم، پدر و مادرت هستیم."

پسر های هشت ساله ای را دیده ام که شهادت داده اند تکرار چنین حرف هایی اهمیت دارد. یک بار پسری گفت:

"اونا گفتن تقصیر من نبوده. گاهی بهشون فکر می کنم. با وجود این می تونم حس کنم که اشتباه منه. اما خوب بود که اونا این رو گفتن."

اگر دختر بچه ای به همین ترتیب مادرش را از دست بدهد، چه اتفاقی می افتد؟ در این باره زیاد نمی دانیم. اما طبق تجربه من، می توانیم انتظار تصویر مشابهی را داشته باشیم: افسردگی، جسته و گریخته احساسات گناه، گرایش در به کمال مطلوب رساندن مادر غایب در خیال، یا بندرت انکار کردنش، اگر ناامیدی بیش از حد باشد.

چه اتفاقی می افتد اگر بجای آن معشوق ناپدید شود. ما در این زمینه بیشتر می دانیم که پدر می رود و دختر بچه را در سه چهار سالگی با مادر تنها می گذارد.

اولین چیزی که برای دختر اتفاق می افتد غم از دست دادن ناگهانی وجدی یک عشق است. از دست دادن کسی که آدمی دوستش دارد، همیشه دردآور است. دختر خودش را گول خورده و آزرده حس می کند، هیچ چیز ارزش ندارد. بزرگ تر ها مشکل می توانند یک باره روابط را در شرایط سختی که خودشان در آن قرار گرفته اند، بفهمند. طلاق، پس از تضادی دردناک و طولانی در نهایت می تواند رهایی بخش باشد. پدر که به خارج از خانه اسباب کشی می کند، حس می کند که بعد از خفگی در یک حادثه، دوباره هوای سالم استنشاق می کند، و رابطه با همسرش را تمام شده می بیند.

انرژی روحی بسیاری برای گرفتن چنین تصمیمی مصرف شده که چیز زیادی از آن باقی نمانده است. به همین دلیل به سختی می تواند بفهمد که هم زمان دخترش را هم از دست داده است. مطمئناً او چنین فکر نمی کند. او باید فقط مدتی برود، از همه چیز دور شود، یک جای دیگر را پیدا کند. بعداً رابطه با فرزندانش را ادامه می دهد و آنها را مرتب می بیند، اما برای دختر درست همان موقع مهم است نه بعداً. پدر فقط به راه خودش رفت و از او جدا شد! او آماده نیست. هیچ تضادی با پدرش نداشته، فقط عاشق او بوده است. و پدر اصلاً دخترش را این طوری نمی بیند و در داورانی فهمد یک زخم غیر قابل فهم. انگار اصلاً وجود نداشته است. تعمیر کردن چنین صدمه ای آسان نیست و شاید بتوانیم آن را با تعمیر کردن ازدواجی بعد از یک بی وفایی جدی مقایسه کنیم؛ می تواند ادامه پیدا کند، اما مطمئن نیست.

اگر زن دیگری در تصویر آمده باشد، زنی که بخش اعظمی از احساسات پدر را بطلد، آن موقع کار سخت می شود. اگر پدر ادامه بیش از حد از دخترش دور شود، اگر اعتماد بین آن دو نتواند مانند گذشته باشد، آن زمان خطرانی دیگر در میان خواهند بود. جدی ترین آنها شاید نقصی باشد که در رشد الکترای دختر حاصل می شود. در مورد پسر ها سال ها طول می کشد تا نتیجه اش را ببینیم.

یک وضعیت معمولی که در آن نتایج به چشم می آیند، وقتی است که مادر وارد یک رابطه جدید می شود، بخصوص اگر مرد جدید به خانه اسباب کشی کند. آن موقع دختر به آسانی در خارج قرار می گیرد، به گونه ای که احساس امنیت نمی کند. به این ترتیب پدری که او عاشقش بود، ناپدید شد و مادرش بطور احساسی تصاحب شده است. برای اینکه دختر کاملاً خارج از آتش عشقی که در حال پختن است، قرار نگیرد، راه خودش را به زور باز می کند تا بخشی از آنچه را که زیادی آمده است، بدست آورد. او خیلی ساده رقابت با مادرش را در مورد مرد جدید آزمایش میکند. اما آن زبان عشقی را که با پدرش رشد داده است، بکار نمی برد. بجای آن مادرش را مورد مطالعه قرار می دهد، برای اینکه ببیند او چگونه او با عشق جدیدش رفتار می کند، سپس او همان کار را انجام می دهد. او روی زانوی مرد می نشیند، با او درگوشی حرف می زند، شانه هایش را نوازش می کند و لب او را می بوسد.

این مردی که حالا دوبار بر ستایش می شود، اغلب احساس سردرگمی می کند و درست نمی داند چگونه از پس موقعیت جدید بر بیاید. "من عاشق مادرتم، اما با تو باید چه کنم؟ من نمی توانم دو تا معشوقه داشته باشم." دوانسان عاقل و بالغ و آگاه، با صبر و بردباری می تواند از پس همه این ها بربیاید؛ بخصوص اگر بتواند از پدر دختر کمک بگیرند که در چنین وضعیتی امیدواریم هوشیار شود. در بدترین حالت او آنقدر از رابطه جدید همسرش زخمی است که سعی می کند با سرد کردن رابطه او با دخترش، همسر سابقش را مجازات کند. پس او نیاز دارد که افرادی عاقل نصیحتش کنند. بسیاری از مرد هایی که عاشق یک زن بچه در آمده اند، از پس رابطه بچه ها بر نمی آیند و عاقلانه خودشان را کنار می کشند. این حتی در ملاقات آنها با دخترانی که در رشد الکترایشان خدشه وارد شده است، نیز صدق می کند. فکر می کنم شخص وقتی در چنین رابطه ای قرار می گیرد، قبل از اینکه روابط بین دختر و پدرش روشن شود و کاملاً به حال نخست برگردد، باید خیلی محتاط باشد، وگرنه ممکن است مجبور شود نقشی بسیار پر مخاطره را بازی کند. در بدترین حالت ممکن است در رابطه میان مرد جدید و دختر در حد یک رابطه عشقی و حتی کاملاً جنسی پیش برود. تعداد زیادی از تجاوزات جنسی سالیان اخیر چنین اساسی داشته اند. در مواردی شنیده ام که مردها سعی کرده اند تقریباً با این کلمات عقیده خود را بیان کنند: "- درست نمی فهمم چه اتفاقی افتاده، صحبت کردن درباره اش سخته، اما حقیقت اینه که من فریب یه بچه رو خوردم! هیچ وقت تویه همچین موقعیتی نیوده ام. اما این من نبودم که ابتکار عمل داشت، اون بود."

فکر می کنم تأسف بار است که مردی بالغ بگوید از یک بچه فریب خورده است. اگر ذره ای حقیقت در این گفته وجود داشته باشد، اینست که آن دختری طوری با این مرد رفتار کرده که هرگز با پدر بیولوژیکی اش نمی کرده است. تا این اندازه درست است، اما ذره ای سلب مسئولیت از خود، با ارجاع دادن آن به روابط آشکار - مسلماً امکان ناپذیر است و شنیدن آن عمیقاً دردناک، به خصوص زمانی که این بیانات از طرف وکیل مردهم بسط داده شوند. اما چگونه می توانیم از رفتار دختر را سر در آوریم؟ **ملانی کلین** یکی از آنهایی که بر تارکی این مرحله از رشد کودک نور می افکند، نشان داده است که آنچه مادر سه یا چهار سالگی

Melanie Klein

می بینیم و عقده اودیپ و الکترا می نامیم، رعدوبرق یک آسمان صاف و بی ابر نیست .

عشقی را که دختر در رابطه با پدرش گسترش داده، از زمان بدنیا آمدنش ، آماده شده است .
نورا و من خیلی ب همدیگر نزدیکیم، از اولین روز تولدش. ماهمان رابطه ای را داریم که
پدری و دختر هایش می توانند داشته باشند. بدین معنا که ما، بدون اینکه هیچ کدام به آن فکر
کنیم، قبلاً یک سری مراحل اولیه را برای عقده الکترا گذرانده ایم و حالا که نورا در سه
سالگی عاشق من شده، این حاصل و نقطه آخر این تکامل نیست - لااقل تاروی که او در
نوجوانی یابه عنوان انسانی بالغ بطور جدی به مردی پیوند بخورد، ادامه دارد.

هم چنین به این معناست که من به عنوان اولین مرد حاضر در زندگی اش ، غیر قابل
جایگزینم. اگر پدر از خانه برود و مردی دیگر بیاید، مطمئناً او می تواند برای بچه هایی که
در خانه هستند، یک دوست بالغ خوب بشود. اما بعضی از عمل کردهای پدرانه اند که این
شخص هرگز نمی تواند عهده دار شود. بنابراین او هرگز نمی تواند عهده دار نقش پدر در
رشد الکترا ی دختر باشد.
دانشی را که مادر باره ادیپ و الکترا به عنوان نمادهایی از این بخش مهم در زندگی بشر داریم،
شاید قوی ترین دلیل برای محقق کردن حقوق کودکان برای داشتن هر دو والدین اصلی
می شناسم.

در بند نه در کنوانسیون جدید درباره حقوق کودکان آمده که کودکی که به هر دلیل از
والدینش جداست، همیشه حق روابط شخصی نزدیک و معاشرت مرتب با هر دو والد راتا
زمانی که برای کودک مناسب باشد، دارد.
اما اگر بخواهیم در عمل به آنجا برسیم ، مستلزم تغییرات رفتاری ، هم در زنان و هم در مردان
است. این تغییرات باید در این بینش ریشه کند که مابه هر شکلی که برای کودکی والد شده ایم،
غیر قابل جایگزینی هستیم و مسئولیت ما در تمام طول زندگی است.
امروزه بسیاری از نگرانی های زنان ریشه در آن دارد که هرگز امکان یک تکامل
الکترا ی سالم را نداشته اند. پدران به گونه های مختلف بیش از حد غایب بوده یا بطور
احساسی ضعیف بوده اند. ما این مشکل را در میان زنهایی می بینیم که در تمامی طول
زندگی پدرشان را در مردی که برمی گزینند یا رئیسی که برایش کار می کنند، می جویند،
یک "سرپرست" .

بخصوص وقتی که نیاز هایشان برآورده نمی شود ، ناامید می شوند . کدام مردی می تواند
به جز فرزندانش پدر چند نفر دیگر هم باشد؟ مرد ها قادر نبودند، به اندازه کافی پخته و یا با
تجربه نبودند، و یا به اندازه لازم قوی و شکست ناپذیر نبودند.
انتقام الکترا، بسیاری از طلاق هایی را که می بینیم، در کام خود فرو می برد، آنجایی که زنان
ناامید پیوند زناشویی شان را قطع می کنند. اما مرد ها هم همین طور از اینکه از پدرانشان
بسیار فاصله داشته اند، رنج برده اند. ما الگوهای فراوان خوبی نداشته ایم و به همین دلیل
زمانی که به دنبال روشی هستیم که مرد و پدری درست برای فرزند انمان باشیم ، اطمینانمان
را از دست می دهیم، بدون اینکه به این دلیل بخواهیم پدر خوانده ، یا برادر بزرگ تر یا
مستخدم خانه شویم.
شاید اکنون باید جرأت خطا کردن داشته باشیم و راهی را که فرزند انمان زمانی می تواند ندیش
از خود ما از آن بهره ببرند، تغییر دهیم.

مرگ بیدار می شود

لیند با اصرار می پرسد: "بازی کنیم؟"
 نورابا اندکی شک در صدایش می پرسد: "چه بازی؟"
 - "مامی تو نیم مرگ بیدار میشه، رابازی کنیم!" و من گوشه ایم تیز می شود. بچه هادر هال هستند و من دارم ظرفها را در قفسه آشپزخانه، درست بغل هال، می چینم.
 لیند به نیمکت هال است، اشاره می کند. هر وقت می خواهیم کفش و چکمه بپوشیم، از این نیمکت استفاده می کنیم. از فضای این نیمکت برای نگهداری کلاه و دستکش هم استفاده می شود. می توانیم در نیمکت رابلند کنیم. فضای زیر در، مانند یک تابوت است. یکی از نجارهای این ناحیه آنرا ساخته است. کناره های نیمکت تزئین شده است.

لیندا سر نیمکت را بر می دارد و بازی را توضیح بازی می دهد:
 - "اول من میرم اون تو. بعد تو در رو میبندی. بعد من مرده ام و تا فردا صبح اون تو هستم. صبح دوباره بلند میشم. اون وقت مرگ بیدار میشه. بعدش نوبت توه." شک نورابیشتر می شود. اون می خواهد بازی کند. او از پله ها بالا می رود و وارد اتاقش می شود. می شنوم که عروسکها یش، آنالوتتا و کریستر را مرتب می کند. اما لیند بازی را ادامه می دهد. از لای در اورامی بینم که در نیمکت تابوتی می خزدود را پشت خودش می بندد. برای اولین بار می بینم که واقعا آن نیمکت برای بچه ها شبیه یک تابوت مرگ است. تکان ناخوشایندی می خورم. "اون چه کاری کنه؟" یکی دو دقیقه بی صدا دراز می کشد. بعد می بینم که چگونه در کمی باز و بلند می شود و من از شکاف در چشمان لیند را می بینم. دوباره در بسته می شود. و سکوت می شود. این ماجرا چند بار تکرار می شود. از درون تابوت صدایی می آید:
 - "حالا مرگ بیدار شده."

در باز بر به ای بازی می شود، پسر روی پاهایش بیرون می پرد و از روی پله ها آواز خوان بالا می رود. اکنون که این اتفاق می افتد، ۵ ساله است و در راه مرحله رشدی است که مرگ و بدی نقش چشمگیری در صحنه درونی کودک بازی می کند.
 پیشتر کودکان کوچک به خوبی از وجود مرگ آگاه هستند، با وجودی که بیش تر کودکان در شهرها زندگی می کنند و مرگ بیش تر در بیمارستان اتفاق می افتد، اما آن ها با مرگ از طریق ارتباط جمعی آشنا می شوند.

یک بار در مهد کودک از کودکانی می شنیدم که درباره مرگ صحبت می کردند. کودکان سه، چهار ساله بودند. یکی از آنها اخیراً در مراسم خاکسپاری مادر بزرگش بود. او خیلی زیبا مراسم تدفین را تعریف می کرد و بقیه آنها با پارسایی گوش می دادند. لحظه ای سکوت شد تا اینکه یکی از پسر ها پرسید:

- کی یک اسکلت واقعی می شود؟

این پیشامد هوش و ذکاوت و نشان می دهد، تقریباً به روش غیر دراماتیک و مفید کودکان مرگ را می بینند، که هم خیلی واقعی و هم خیلی غیر واقعی است. او هم زمان به عنوان یک سه ساله به این فکر می کند که چطور مادر بزرگش یک اسکلت می شود و در عین حال به سختی درک می کند که او حقیقتاً مرده است و مرگ برگشت ناپذیر است. اما شاید با این بازی مرگ بیدار می شود او بتواند نمایشنامه های مختلف را بیازماید؟ و واقعا بادر از کشیدن در یک تابوت چه احساسی به او دست می دهد؟

مرده بودن چه حسی دارد؟ چه مدت آدمی در آنجا باقی می ماند؟ چطور می شود که آدمی بیدار می شود؟ آیا این صحنه ها واقعاً معتبر و قابل اعتمادند؟ نظام مرگ به آرامی شروع به شکل گرفتن می کند. تجربیات و رشد فزاینده کودکان آنها را به تدریج به نقطه ای می برد که در آنجا بینش و بصیرت با قدرت فراوانی مواجه می شود. وقتی انسان از دنیا می رود، آنوقت او مرده است، البته در صورتی که بار دیگر برنخیزد.

کودک با سوال های اصلی شروع به آزمودن می کند. وقتی انسان می میرد چه اتفاقی می افتد؟ او به زودی متوجه می شود که جواب گرفتن از بزرگ ترها سخت است. بسیاری مطمئناً می گویند که انسان به آسمان می رود و روح در هر صورت به آنجا می آید. (برخی چنین به کودکان می گویند، اما خودشان به آن معتقد نیستند). برخی می گویند که انسان به خاک تبدیل می شود، کوتاه و مختصر، در بهترین صورت مواد غذایی گلها و درختان قبرستان. اما بیش تر آنها زیر لب چیزی می گویند و از جواب دادن طفره می روند. آنها خودشان هم نمی دانند به چه چیزی باور دارند.

وقتی که کودکان جوابی نمی گیرند، خودشان شروع به فکر کردن می کنند. استفاده کردن از افکار کودکان درباره مرگ، یک دارایی بزرگ است. (به عنوان مثال کتاب **افکار کودکان درباره مرگ از سون گ هارتمن**) من اغلب در گفتگوی با کودکان متوجه می شوم که برداشت آنها نسبت به بزرگسالان درباره زندگی پس از مرگ، متکامل و بسیار غنی است.

دختر نه ساله ای که برادر کوچکش را در تصادف اتومبیل از دست داده بود، به من گفت: "درست نمی دونم که اون کجاست. اما باید یک جایی باشه، این رومی دونم. منظورم اینه که نه فقط توقیر. ما پیش کشیشی بودیم. او گفت که حالا فرشته ها تابوت را می برن و برادر من تو اونه و می خوابه تا زمانی که ما بمیریم و برویم آسمون. اما واقعاً لازمه که اینقدر طولانی بخوابه؟ به نظرم خیلی خسته کننده است. عوضش من امیدوارم که اون تو در **نانگیا لا** باشد. اونجا خیلی قشنگه. البته **آسترید لیندگرن** درباره اونجا نوشته است. شاید فقط از خودش ساخته باشه. اما من در هر صورت امیدوارم که او در **نانگیا لا** باشه. اگر وجود داشته باشه. هر چند ممکنه نباشه. اما من فکر می کنم که اون اون جاست."

من شخصاً فکر می کنم که لازم است برای خودمان هم که شده با کودکان در اندیشه هایشان در ارتباط بازنگری و بعد از مرگ روبرو شویم. و کودکان هم احتیاج دارند که بدانند ماحقیقتاً چه اعتقادی داریم تا بتوانند مطمئن تر راهشان را پیدا کنند. بسیاری از بزرگترها از اینکه عقیده یا بی عقیدگی شان را به کودکان قالب کنند خیلی می ترسند. اما کودکان می دانند که بزرگسالان اعتقادات و افکار مختلفی دارند. آنچه برای کودکان سخت است مواجه شدن با بزرگترهایی است که در پشت پرده دودی تعلیم و تربیت پنهان می شوند: "آره، می فهمی؟ بعضی ها این طوری فکر میکنند و بعضی اون طوری، و هیچ وقت بشر نمی تونه بفهمه که درست چطوره."

کودک می پرسد:

"پس تو چطور فکر میکنی؟"

بدون اینکه جوابی به غیر از این بگیرد: "البته فرقی هم نمی کنه. این حق توئه که هر طور دلت می خواد فکر کنی."

Anna-Lotta

Christer

Barns tankar om döden av Sven G Hartman

اما این فقط مرگ نیست که در سال های اخیر در مهدکودک ها و دبستان هایش از همه واقعی و مزمان به همان اندازه تهدیدآمیز است. بدی هم هست. کودک شروع به فهمیدن می کند که بدی و بدخواهی وجود دارد، این که انسان هایی وجود دارند که دیگران را می کشند و به عمد آبه آنها صدمه می زنند. خبرگزاری ها مدام خبر از چگونگی مرگ کودکان می دهند. کودکان حتی در سوئد هم، تاسرحد مرگ، مورد ضرب و شتم قرار می گیرند و به شیوه هایی دیگر می میرند. کودک که هنوز توانایی محدودی در دفاع از خودش بر علیه تهدید دارد، پی میبرد که همه این ها وحشتناک و ترسناک است. دنیا برای زندگی کردن، فقط بزرگ تر و خطرناک تر می شود. چه کسی می تواند امنیت کودک را در این دنیا تضمین کند؟

او اطرفش را می پاید و در وهله نخست، امنیت را در نزد والدینش جستجو می کند. یک رخداد کوچک برای همیشه در حافظه من حک شده است. یکی از پسرانم در سن هشت سالگی خیلی سریع کتاب خواندن را یاد گرفته بود. او شبها مدت طولانی دراز می کشید و مطالعه می کرد. ساعت هشت و نیم شب بود که به اتاق او رفتم. در کنار تختش نشستم و سعی کردم که کتابش را کنار بگذارم و چراغ را خاموش کند:

"تو فردا صبح مدرسه داری."

یک شب که من مثل همیشه سعی می کنم کمی آرامش را برقرار کنم، او ناگهان روی تخت نشسته و میگوید:

"اما فکرش را بکن که یک قاتل امشب بیاید به اینجا. آنوقت تو چی کار می کنی؟"

اصلاً انتظار چنین سوالی را نداشتم و کمی عکس العملی جواب می دهم:

"اگر یه قاتل امشب اومد اینجا - او را به من تحویل بده! من پدرتم. فکر میکنم خیلی آسون بندازمش بیرون."

شاید ناخواسته اندکی لبخند زد. اما روی تخت دراز کشید و چراغ را خاموش کرد و در عرض پنج دقیقه خوابش برد. آنچه خیلی خوب به خاطر دارم این است که در تاریکی آنجا کنار تختش نشستم، او خوابید و خوب به خرو خرافتاد و من با خودم فکر کردم:

"و! آیا باورش شد؟ لابد با خودش فکر کرده که: "پدرم معمولاً کمی سفید و ضعیفه، اما وقتی یه قاتل بیدار، خیلی قوی می شه!" توافقی که ضمنی درک شده چیه؟ قرارداد امشب بین من و پسر من بسته شد، حقیقتاً چطور به نظر می رسد؟ وقتی که من پسر من را تشویق می کنم که به آرامی قاتل را به من تحویل بده، برای اینکه بندازمش بیرون. در واقع می دونم که قابل اعتماد نیستم و پسر هم این رومی فهمه. اون می دانه که من توانایی خودم غلومی کنم، اما با وجود این، انتخاب می کند که فعلاً همین رو بپذیره و بعد آروم می خوابه. چیزی که اتفاق می افته اینه که اون مسئولیت رو از خودش سلب می کنه. می تونست بگه:

"خوب بابا، من زیاد تور اباور ندارم، اما زیاد اشکال نداره. تو آدم بزرگی و یه جوری از پس این ماجرا برمی ای. تومی تونی قوی و باهوش باشی، من فقط هشت سالمه و فکر می کنم که بهتره بخوابم. شب به خیر."

هرگز لازم نیست این رویگه؛ چون می دونه که من می فهمم.

بعضی مواقع می توانیم بگوییم که کودکان در طی این دوره، از والدین، پدر بزرگ، معلم و یامربی فوتبال ایده می گیرند. کودکان قدرت و توانایی به بزرگسالان اهدا می کنند که حقیقتاً از آن برخوردار نیستند و مابه عنوان بزرگسال این را می پذیریم، بدون اینکه اعتراضی بکنیم.

Nangiala

Astrid Lindgren

بندرت والدینی با سوال پسر من درباره قاتل چنین برخورد می کنند:
"بله، آنوقت ما چکار می کنیم؟ در اینجا تو واقعاً مشکلی را مطرح کردی. من حقیقتاً نمی دانم که چه می کردم؟ چه سوءال سختی پرسیدی؟"
اینکه کودک بزرگسالان خود را به عنوان ایده والگو در طی این دوره هاتجسم کند، سالم و طبیعی است، و در حقیقت شرط لازمی برای تکامل یک اعتماد به انسان هاست.

هستی پر از تصاویر تهدید آمیز است، اما اگر والدین از مسئولیت های خود شانه خالی نکنند، بپذیرند که امنیتی را که کودکانشان نیاز دارند، تضمین کنند، کودکان تجربه متحد شدن با نیروهای خوب و استوار موجود را به دست می آورند. اگر اتفاقی بیفتد لااقل برای همه است. همیشه یک نفر طرف من قرار می گیرد.

برای بعضی از کودکان هرگز چنین امکانی وجود ندارد به این روش از والدینشان الگو بسازند. چنین والدینی خیلی زود متوجه می شوند و می فهمند که آنها قربانی بی یاورند که به سختی می توانند از خودشان را حفاظت کنند چه رسد به اینکه امنیت کودکانشان را تضمین کنند. کودکان خانواده های معتاد، با این مسئله مواجه اند. آنها می دانند که در هر صورت در زمان مستی و گیجی، نمی توانند روی والدینشان به عنوان شخصیتی مطمئن حساب کنند. البته که کودکان از والدینشان مراقبت می کنند. آنها خودشان خیلی زود "والدین" می شوند. آنها مراقب اند که والدینشان به تخت بروند، در قفل باشد، گاز خاموش و بطری ها جمع آوری شده باشند. اگر کسی صبح روز بعد از طرف اداره امور اجتماعی تلفن بزند، او توضیحی پیدامی کند که چرا بزرگ تر هایش تا این ساعت از روز خوابند و تلفن را جواب نمی دهند. آنها برای یافتن این توضیحات خیلی نوآوری دارند.
کودکان جنگ هم همین طورند، حتی اگر وضعیت به گونه ای دیگر و دارای نشانه های دیگر باشد. اجازه دهید یک موقعیت حقیقی را با هم تجسم کنیم.

دخترشش ساله ای در کمپ پناهندگان در آسیای مرکزی می بیند که ماشینی در خارج از منزلشان نگه می دارد. چهار نفر مسلح از ماشین پیاده می شوند و بطرف در ورودی منزل می روند. او سرش را از پشت پنجره برمی گرداند و فریادمی زند:
"بابا، سربازها آمدن!" اگر پدر جواب دهد: "فقط آرام باش، من پدرت هستم، اونها روبیرون بیندازم!" - آیا دختر او را باور می کند؟ نه او اینکار را نمی کند. چرا که خیلی بیش از این رادیده است. او قوانین جنگ و اسارت را می داند و می داند که پدر در این وضعیت هیچ شانسی ندارد، حالا پدر هر چه می خواهد بگوید.

اگر کودک جنگ بعداً یک کودک پناهنده شود، اغلب تجربه هایی از این قبیل، قوی ترمی شوند. کودکان بسیاری از پناهندگانی که به سوئد می آیند، تجربه می کنند که چگونه پدر از همه حقوقی که روزی به طور طبیعی به عنوان پدر خانواده داشته است، محروم می شود. او نباید کار کند، نمی تواند تصمیم بگیرد که خانواده در کجا ساکن شود، و او اغلب در برابر مراجع قانونی در شرایطی پست و زجر آوری قرار می گیرد.

در میان آنهایی که درباره وضعیت کودکان جنگ تحقیق می کنند، افرادی وجود دارند که معتقدند اعتماد سلب شده نسبت به توانایی والدین در حفاظت و امنیت دادن به کودکان، جدی ترین ضرر این کودکان است. اینکه کودکان معتادین و کودکان جنگ بسیار سریع والدینشان را قربانیان ضعیف و بی یآوری می یابند، در درازمدت ایجاد مشکل می کند. کودکان ابتدا به والدینشان بی اعتماد می شوند و سپس به همه بزرگترها. آنها یاد می گیرند که به کسی اعتماد نکنند.

شخص بالغی که چنین تجربیاتی از دوران کودکی داشته است، ممکن است چنین بیان کند: وقتی به گذشته و همه سختی هایی پشت سر گذاشتم و همه مسئولیتی هایی که خیلی زود به گردنم افتاد، فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که من با وجود همه اینها خیلی خوب از پس همه چیز برآمدم. الان زندگی تقریباً خوبی دارم، هیچ کس نمی تواند بگه که من شکست خورده ام، اما واضح که بعضی چیزها رو متوجه می شم. مثلاً من هرگز به کسی اعتماد نمی کنم.

- "من همیشه مواظب خودم هستم، همیشه در ارتباط با آدم ها محتاطم، کاملاً از خودم محافظت می کنم، همیشه لاف در بازیه عنوان رزرو دارم. یکیشون بسته بشه، فوری از دردیگه ای فرار می کنم. از اوضاعی هایی که خودم رو گوشه ای فشرده و تحت فشار حس کنم، و یا هیچ راه فراری نداشته باشم، متنفرم. من مسئولیتی نمی پذیرم."

- "وقتی می بینم بقیه مردم چطور زندگی می کنن، محتاط می شم. وقتی دوستان نزدیکم از هر چیزی که دارن می گذرن تا وارد یک رابطه عشقی بی قید و شرط بشن، همیشه به نظرم می آد که من هرگز چنین کاری نمی کنم، عاقل و شایدگاهی کمی بسیار دانا."

- "من خیلی ساده درباره آدمی فکر می کنم: چقدر ساده لوح ان! اغلب خودم رواز همسن هام کمی بزرگ تر حس می کنم. فکر می کنم که اونا هرگز یاد نمی گیرن! من سختی های زیادی کشیدم، بنابراین می دونم که زندگی چطوره. البته اون ها هم یه روز ضربه شدیدی می خورن، اونوقت می فهمن."

انسان طی سال های زیاد ممکن است آنچه را که از دست داده بیش تر به عنوان یک توانایی ببیند. بطور کلی چنین فردی اندکی از بقیه مردم عاقل تر و باتجربه تر است. اما با گذشت زمان دوگانگی در آن را پیدایمی کند، آنچه به عنوان توانایی بزرگش حساب می کرده، هم زمان بزرگ ترین ضعف اوست. بالاخره خیلی چیزهاست که آدمی حقیقتاً می خواسته انجام دهد، اما هرگز جرأت نکرده است.

- "صادقانه پشیمانم که من بایدگاهی "احمق تر" می بودم، و من لعنتی همیشه عاقل بودم. همیشه یک عذرو بهانه ای پیدایمی کنم که به پیشنهادی که بهم شده، نه بگم. روابطی وجود داشته ان که من می تونستم بهشون پیوند بخورم ولی هرگز شجاعت و رودبه آنرا نداشتم. روابطی بودن که باید خیلی پیشتر از این ها قطعشون می کردم؛ اما مدت طولانی ادامه دادم تا جایی که صدمه خوردم. من هیچ وقت جرأت نکردم چیزی رو که باید تغییر می کرد، تغییر بدم، تا اینکه تقریباً دیر می شد."

- "کارهایی بود که می تونستم بگیرم، اما اون موقع برام مناسب نبود. وقتی که قطار می رفت هرگز مناسب نبود. و حالا قطارهای زیادی ان که رفتن. زندگی تقریباً خاکستری یکنواختی شده و تقریباً دیره که بشه برای همش کاری کرد. من به تموم انسان هایی که خیلی عاقل نیستن، حسادت می کنم که با وجود این جرأت زندگی کردن داشتن."

اعتماد از دست رفته زودرس نسبت به بزرگسالان نمونه باختی است که درست به این دلیل جدی می شود که درک کردنش و فهمیدن به موقع آن سخت است. هرچه زودتر شخص بفهمد که خوشبخت تر است که اطمینان سالمی نسبت به افراد دیگر و امکانات در زندگی داشته باشد تا احتیاطی بیش از اندازه و "واقع گرایانه"، بهتر است!

سپردن مسئولیت به والدین طی "زمان الگوسازی سالم" هم چنین مرحله ای مهم در تکامل احساسی کودک است. اما وقتی که فرد مسئولیت را به دیگری محول می کند هم زمان وابسته هم می شود و وقتی که شخص وابسته شد باید دوباره خود را آزاد و مستقل کند.

به همین دلیل کودکان در آخرین مرحله رویای آزادی شان قوی تر می شوند. آنها می فهمند که والدین آنقدرها هم که نشان می دهند، قوی نیستند. آنها می فهمند که فرصت محدود است و به سرعت به طرف نقطه ای در حرکت اند که باید بتوانند به تنهایی از پس کارهایشان برآیند.

در این مطلب همین طور قسمت برجسته ای از ناامیدی وجود دارد. مادر و پدری که من این همه به آنها اعتماد کرده ام، فقط مانند دیگران انسان هایی عادی با ضعف ها و کمبودهایی هستند و مرا که کودکی هستم آنها به زوی آماده اند که به طرف گرگها پرت کنند. ناامیدی به آسانی آرزویی از "انتقام"، یابۀ عبارت بهترتکان اساسی به والدین بوجود می آورد وقتی آنها بفهمند که واقعاً نمی توانند کودکشان را نادیده بگیرند و او غیر قابل تعویض است. بعضی از کودکان مانند لسه ابری درباره مرگ شروع به خیالبافی می کنند تا به این صورت چشم های والدینشان را باز کنند:

اگر من مرده بودم
آن وقت آنها می دیدند
آن وقت آنها غمگین می شدند
آن وقت آنها حتماً پشیمان می شدند
که آنها این قدر نا عادل بودند
آن وقت آنجای ایستادند
و گریه می کردند
و من فقط آنجا دراز کشیده بودم
و فقط گوش می دادم
به عبارت دیگر اگر که مرده بودم.

(از لسه کوچولو - خاطرات یک پسر پریشان، از لسه ابری)

بعضی از کودکان نقشه فرار می کشند. آنها کلبه ای در جنگل می سازند، پنهانی یک ظرف غذا بر می دارند و با این فکر که هرگز به خانه برنگردند، می پروند. لاسه اقل چند روزی. کودکان با وجود این طرف غروب به خانه برگردند. ابتدا پاورچین پاورچین برای آنکه ببینند چند تا ماشین پلیس مقابل در منزل آنهاست. سپس با ناامیدی متوجه می شوند که نه تنها کسی متوجه غیبت آنها نشده بلکه دنبالشان هم نگشته است.

Lasse Åberg

(Lasse liten - en ängslig gosses memoarer ,av Lasse Åberg)

امیددادن

تصویر تهدید همیشه در حال تغییر است. کودکان همیشه از خشونت و توحش در دنیای بزرگسالان می ترسیده اند، اما امروزه جهت، محتوا و قدرت ترس تغییر کرده است. این روزها بسیاری از والدین با این گونه سوال ها از طرف فرزندانشان در سالیان قبل از دبستان و دبستان مواجه می شوند:

- "پدر در باره اوزون شنیدی؟ پروفیسوری توتلویزیون گفت که لایه اوزن اونقدر داره نازک میشه که شاید ما نتونیم بعد از سال ۲۰۴۰ اینجا زنده بمونیم. آدم چی کار می تونه بکنه؟"

چه جواب های منطقی و ممکن می توانیم به این گونه پرسشها بدهیم؟ بعضی از پاسخ های آلترناتیوی ثبات، به راحتی حذف می شوند.

اگر در این مورد، همان طور که وقتی پسر من که از قاتل می ترسید پاسخش را بدهم، باورم نمی کند! "نترس، من پدرتم، من مسئله اوزون را حل می کنم!" اما به زودی دستم رومی شود، اگر سعی کنم با مهربانی به کتف پسر من بگویم، "حالا اروم باش، اونها زیادی توتلویزیون شلوغش می کنن، چیز مهمی نیست، درست میشه. خیلی وقت پیش این اتفاق افتاده."

به این ترتیب کودک جواب آخر را گرفته است. بزرگسال در حقیقت تسلیم شده اما سعی می کند که به خوبی دلجویی کند. تقریباً مانند پزشکی که با تشویق به شانه مریضش می زند، بدون هیچ تضمین و وظیفه ای می گوید: "همه چیز درست میشه"، در حالی که هر دو، هم پزشک و هم مریض، می دانند که وقت زیادی باقی نمانده است. برای یک هشت ساله سخت است باور کند که پدر در باره اوزون و پدیده گلخانه ای بیش از آن متخصصی که در تلویزیون بود، بدانند.

کمبود دانش خود ما یک بی تکلیفی و بحران برای ماست. یکی اینکه مسائل پیچیده هستند و دیگر اینکه کودکان آگاهی بسیاری از این قبیل دارند. کودکان از طریق ارتباط جمعی و مدارس دانش زیادی کسب می کنند که ما به عنوان والدین آنها حس می کنیم خیلی کم می توانیم به آنها در پاسخ به پرسشهایشان اضافه کنیم.

این طور مواقع خیلی خوب است که در خانواده و یا در میان دوستان شخصی به نام عموبنگت داشته باشیم. برادر من بنگت فیزیکدان نجوم است، بطور کلی یک طبیعی دان کاملاً آگاه است. او بطور عجیبی می تواند به راحتی با کودکان صحبت کند، بگونه ای که آنها می فهمند و احساس می کنند مورد احترام قرار گرفته اند. اغلب وقتی که مادر خانه در جواب دادن به سوءالهای کودکان به بن بست می رسیم، به این نتیجه می رسیم: "به بنگت زنگ بزنیم." و آن وقت آنها خودشان زنگ می زنند و مدت طولانی در باره ستاره های آسمان، سطح بالای اتمسفر، سفینه های بدون سرنشین و پیدایش زمین صحبت می کنند. در عوض من گاه گاهی از طرف بچه های فامیل در باره بدن انسان و بیماری ها تلفن داشته ام.

اما همه یک بنگت ندارند که با او تماس بگیرند. اما شاید یک ورا و مارتین یایک پوسه که لازم نیست سوپر متخصص باشند، اما احتمالاً از خود من بیشتر میدانند، بشناسند. ما از طریق همراهی با کودک و سعی در بررسی بیشتر راجع به آنچه که او سوال کرده، به آنها نشان می دهیم که به خود مسئله علاقمند هستیم و این اولین نشانه ای است که ما هنوز تسلیم نشده ایم.

Vera
Martin
Erik
Bosse

۵۴ اینکه ما اصولاً اهمیت می دهیم، و نسبت به آنچه

در اطرافمان می گذرد به طور احساسی واکنش نشان می دهیم، مهم تر از آن است شایدگاهی درست بفهمیم.

یکشنبه شبی در سپتامبر ۱۹۸۲ همراه اریک پسر هفت ساله ام، در منزل روبروی تلویزیون نشسته بودیم و به اخبار تماشا می کردیم که ناگهان با اسفناک ترین صحنه هایی که میتوان فکرش را کرد، مواجه شدیم. انسان های کشته شده که در میانشان تعداد زیادی زن و کودک بر تپه های بلندی در انتهای کوچه های گلی در کمپ های شتیلا در جنوب بیروت دیده می شد. گوینده از قتل عامی صحبت می کرد که طی سه شبانه روز خونی لااقل هزاران نفر کشته شده اند. هر دو ما هم اریک و هم من بسیار آشفته شدیم. تلویزیون را خاموش کردیم و آن شب اوبه سختی توانست بخوابد. یاد می آید که چطور خودم را سرزنش می کردم که چرا من اجازه دادم اخبار تماشا کند.

من روز بعد همراه اریک به مدرسه رفتم. از معلمش پرسیدم که آیا درباره آنچه اتفاق افتاده در کلاس صحبت می کند؟ او تردید داشت. خودش اخبار را دیده بود، امانی دانست که چه تعدادی از بچه ها برنامه را دیده اند. "شاید آگه همه ماجرا را تعریف کنم، کار رو بدتر کنم. اونهایی که ندیده اند نباید درباره اش بشنون."

من آنجا در اتاقی ماندم. بچه های کلاس در ساعت اول، یکی یکی نزد من می آمدند. من فقط چیزهای کمی از آنها می پرسیدم. مهم ترینش بود که "دیروز تلویزیون نگاه کردی؟ راجع به قتل عام در لبنان که خیلی ها کشته شدند، شنیدی؟ نتیجه این شد که همه از اتفاقی که افتاده بود، خبر داشتند. بیشتر آنها فیلم را از تلویزیون دیده بودند. یکی دوفتر به طریقی دیگر شنیده بودند. یکی از بچه ها عکسها را در اولین صفحه روزنامه **داگنز نیتهتر** که روی میز صبحانه دیده بود. ساعت بعد معلم همه حادثه را کاملاً شرح داد و یک بحث مفید در کلاس راه انداخت. یکی از پسر ها مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. وقتی برایم از تصاویر تلویزیون حرف می زد، از همه بچه ها آشفته تر بود. او پرسید :

- "تو اسب را دیدی؟ اونها حتی یک اسب کشته بودن!"

آن موقع اسب را ندیده بودم، اما بعداً، وقتی که فیلم های شتیلا را دوباره دیدم، متوجهش شدم. کنار یک کپه از جسد های تلنبار شده، سم اسبهایی جلوی دوربین دیده می شد. آنجا باید یک اسب کشته شده باشد. برای آن پسر، آنچه را دیده بود، نشانه ای از کینه و دشمنی ای بود که کمپ پناهندگان را ویران کرده بود.

از او پرسیدم:

- "وقتی اخبار رو دیدی تنها بودی؟ پدر و مادرت کجا بودند؟"

- "نه، اونها اونجا بودن. روی مبل کنار من نشسته بودن."

- "نمی تونستی راجع به چیزی که دیدی باهاشون صحبت کنی؟"

- "نه، میدونی؟ داشتن قهوه می خوردن. نمی خواستم مزاحم بشم."

اینکه من گفتگورابه حافظه ام سپرده ام، بیشتر به این دلیل است که خودم را شناختم. آیا اغلب اینطور نیست؟ ما روی مبل راحتی در حالی که تلویزیون روشن است، می نشینیم. بچه ها همانجا در گوشه و کناری هستند. اخبار شروع می شود و همه چیز تقریباً در آغاز آرام به نظر می رسد. در هر صورت ما تصاویر قتل عام را سفارش نداده ایم. اما ناگهان ظاهراً بصورت یک سرنیزه وارد اتاق نشیمن مامی شوند و به ما و فرزندانمان می خورند.

در کنار مایک پسر هفت ساله نشسته است و مابه طرف او می پیچیم. چون می دانیم مقصیریم که هنوز او را به تخت نفرستاده ایم. آیا آنچه را که می بیند، می فهمد؟ به نظر می رسد که کاملاً تأثیر نپذیرفته است. شاید نمی فهمد؟ امیدواریم که اخبار از این قسمت سریع رد شود و دعایمان مستجاب می شود. بعد از هفده ثانیه کلماتی تسکین دهنده می شنویم: "و حالا خبرهای داخلی". ماخلی سریع و مطمئن نتیجه می گیریم که او چیزی نفهمیده و اصلاً از این همه تأثیر نگرفته است. موضوع تمام و هرگز درباره اش صحبت نشد. ما چه چیزی می توانستیم در این باره بگوییم؟

اما دید آن پسر همه چیز متفاوت است. او در اتاق نشیمن دنج و گرم و نرم خانه نشسته و چای شب روی میز است و بزودی وقت خواب فرامی رسد. ناگهان او وحشتناک ترین تصاویری را که می توانیم فکرش را بکنیم، درست جلوی چشمانش می بیند. فوری می فهمد و بیش تر قضایا را متوجه می شود. در هر شرایط کاملاً به اندازه کافی برای اینکه هستی به عنوان ظلم حیوانی و غیر عقلانی برجسته و آشکار باشد. آنها تعداد زیادی کودک را آنها کشته اند، آنها در خیابان افتاده اند. حتی یک اسب!

او محتاطانه به والدین نگاه می کند تا واکنش آنها را ببیند؟ آنها کاملاً تأثیر نپذیر هستند! آنها چای می نوشند و کمی صحبت می کنند. انگار اتفاقی نیفتاده است. هیچ چیز روی آنها تأثیر نمی گذارد. بکینه و دشمنی دنیا را ویران می کند، اما والدین من به آن اهمیت نمی دهند. آنها تسلیم شده اند.

اگر می توانستیم واکنش نشان دهیم! اگر لااقل از روی مبل تکان می خوردیم، چای را روی میز بر می گردانیم، روزنامه را به زمین پرت می کردیم و فریادی کشیدیم: "چه کار دارن میکنن؟ این جور کشتن بچه ها کار درستی نیست! اراذل لعنتی!" شاید آن پسر فکر می کرد که چیزی در پدرش رخ داده است. پدر عصبانی و ناراحت و مأیوس شده است. کودک بطور غریزی حس می کند که حتی داد و فریادی که پدر از روی به ستوه آمدن سر داده است، امید بوجود می آورد تا سکوت و بی علاقه‌گی. برای کودک طبیعتاً باز هم گریه ناامیدی که در قدم بعدی به عملکرد فعالی تبدیل می شود، بهتر است.

مگنه راندالن روانشناس از بریین درباره تجربیاتش بعد از حادثه انفجار هسته ای در **هریس بورگ** برای من صحبت کرد. او به آنجا سفر کرد که درباره واکنش کودکان مطالعه کند.

بعد از حادثه آشفتگی زیادی به بار آمد. واکنش خیلی ها نسبت به آنچه رخ داده بود، بسیار شدید بود. گردهمایی ها و تظاهرات هایی ترتیب داده شد و همبستگی عمیقی بوجود آمد. حتی تعداد زیادی کودک بودند که در بعضی فعالیت های خاص درخواست قطع فعالیت اتمی و ساختن سلاح هسته ای را داشتند.

بعضی ها با فعالیت های کودکان مخالفت کردند. آنها می گفتند: "عجیب نیست که بچه ها پریشون و آشفته ان." ویا "والدین و معلمین اون ها را به وحشت انداخته ان. بچه ها نباید در این قبیل فعالیت های سیاسی شرکت کنن. این بزرگ ترها هستند که نگرانی و دلوایسی خودشون روبه بچه ها منتقل کردن و خودشون رو به کمک اون ها به جلوصف مجهز کردند." آن وقت تحقیقاتی درباره اینکه کودکان چگونه نسبت به آنچه که اتفاق افتاده واکنش نشان داده اند، انجام شد و عجیب اینکه کودکانی که والدینی فعال داشتند، آرام تر بودند. کودکان که خودشان به گونه ای در این فعالیت ها شرکت داشتند، معمولاً خیلی مطلع بودند و از خطرهای موجود، آگاهی داشتند. اما همین آرامشان می کرد، نه اینکه پراز دلوایسی و نگرانی باشند. برعکس کودکانی بیش تر دچار دلوایسی و نگرانی بودند که والدینی بی تفاوت داشتند.

نتیجه در تحقیقات بعدی به این عنوان که از طرف عموم پذیرفته شده است، تأیید شد؛ بخصوص که با آنچه با یک دید دقیق تر انتظارش را داریم، مطابقت می کند.

والدین فعالی مانند **سنگت یوران** که مبارزه علیه اژدهای بدی را که در برابرشان ظاهر می شود، مطرح می کنند، فقط باروش خودشان درباره محیط و آینده، امیدبوجودمی آورند. تازمانی که آنها متعهدند این کار را انجام دهند، چنین تصور می شود که آنها ایمان دارند که می توان دنیارابه سمت بهتر سوق داد و تازمانی که کودکان به این بزرگسالان اعتماد دارند، شاید ناامیدی به طور کامل از بین برود.

هنراین است که راه حل های عملی هم برای کودکان هم برای بزرگسالان پیدا کنیم.

راه حل هایی که در درازمدت در دسترس ، واقعی و قابل اعتماد باشند. استفاده کمتر از اسپری یکی از این مثالهاست. در این سالهای اخیر من با کودکانی که مبتلا به نفس تنگی هستند، بحث و گفت و گو کرده ام. بسیاری خودشان این را مطرح کرده اند و خواسته اند پودر را جانشین شیشه اسپری کنند. امکانات برای اختراع فراوان است! هر خانواده ای باید راههای خودش را از طریق همکاری با یکدیگر برای آنچه که فکر می کنند که صحیح است، بیابند.

اخلاق گرایان فرصت طلبی که از نیکوکاری سوئی استفاده می کنند و صدایی رسا دارند، بسیارند. تعهد به کار در **سازمان حمایت از کودکان**، امور اجتماعی مسیحیان و پشتیبانی از برنامه های پولی در کشورهای جهان سوم، همینطور شرکت در انجمن **حفاظت از محیط زیست** یا **سازمان نجات انسان ها** می تواند برای برخی مثبت و خوب باشد. اینکه با قدرت فراوان علیه آزار و اذیت در مدارس کودکانمان، برای ترابری کودکان به مدرسه تلاش کنیم یا به عنوان مربی ورزش در کلوپ های ورزشی کار کنیم، شایسته احترام است.

مهم تر از همه این است که ما به عنوان بزرگسال مسئولیت را بپذیریم و یک رهبری شایسته را عملی کنیم. خطری که باید با جدیت با آن برخورد کنیم، این است که ما از خودمان سلب مسئولیت کنیم و اجازه دهیم کودکان به جای ما آن مسئولیت را عهده دار شوند. فکر می کنیم جالب است که کودکان متعهد باشند و بدین ترتیب بدون اینکه چندان دچار عذاب و وجدان شویم ، بیشتر در مبل راحتی مان فرو می رویم.

درخت برای کودکان ، نماد یک زندگی قدرتمند است ؛ به همین دلیل زیاد عجیب نیست که انهدام جنگل انبوه مناطق گرم و پرباران گاهی بیش از جنگ و تهدید سلاح هسته ای آنها را عصبانی می کند.

بسیاری از کودکان در برنامه های درختکاری به انحای مختلف فعال شده اند، این خوب است . سازمان هایی هم وجود دارند که در این راستا کار می کنند. اما من درست در همین زمینه به اشخاص و سازمان های بی ملاحظه ای برخورد کرده ام که به شیوه ای غیر مسئولانه از همکاری کودکان سوء استفاده کرده اند.

Magne Raundalen
Bergen
Harrisburg
Sankt Göran
Rädda barnen
Diakonia
Naturskyddsföreningen
Amnesty

چند سال پیش من با گروهی از کودکان برخورد داشتم که برای درختکاری پول جمع می کردند و بعدها متوجه شده بودند که این پولها تنها برای ساختن یک باغچه تجملی در جنوب سوئد کافی بوده اند. طبیعتاً نباید چنین اتفاقی بیفتد! چه اتفاقی به اعتماد این کودکان برای امکان تغییر دنیا، می افتد؟ تبهکاران همیشه وجود خواهند داشت. وظیفه ما بزرگ ترها همیشه جای خودش است. وظیفه ما این است که از همکاری کودکان علیه این گونه تجاوزات و جنایت ها حفاظت کنیم. خوب است رهبری این طور باشد که خودمان بطور فعال حضور داشته باشیم و حواسمان باشد که درکاری که با هم انجام می دهیم، کسی بیش از حد ضروری مصرف نکند. بنابراین می خواهیم به کودکانی که درباره سوراخ اوزون و پدیده گلخانه ای، جنگ و تهدید سلاح اتمی، خشونت و آزار و اذیت، ایدز و سرطان، بگویم: "بذارین بیش تر بررسی کنیم. بعد فکر می کنیم که چه کار می تونیم انجام بدهیم. من پدرت هستم، بنابراین مسئولیتش را قبول می کنم. اما من می خوام تو در این کار کنارم باشی. لازمه تعدادمون زیاد باشه!"

نقطه پایانی دوران کودکی

در یکی از شعرهای مجموعه **افتلند**، **پرلاگرکوپیست** در سال ۱۹۵۳ تجربه ای را از دوران کودکی اش می نویسد که احساس همدردی را در من برمی انگیزد. اونمی گوید آن موقع چندساله بوده است، ولی من او را ۹ ساله مجسم می کنم.

یک شب پاییز، پسر برای آوردن هیزم از خانه بیرون رفت. در راه برگشت، همان طور که کنده های هیزم را زیر بغلش داشت، ایستاد به آسمان نگاه کرد ستاره ها را دید، چنان که اولین بار است آنها را می بیند؛ زیرا امشب برای اولین بار می بیند که چگونه ستاره ها از تاریکی بی انتها احاطه شده اند. "آنها همه جادربالای سرم در اندوهی بی نهایت وجود داشتند."

پرایستاده در زیر ستاره های آسمان تجربه می کرد که چگونه همه آنچه که در گذشته برایش اهمیت داشت، همه آنچه با دوران کودکی نسبت داشت، بیرنگ و ناپدید می شد. وقتی که وارد خانه شد، طبق معمول کنده ها را در آشپزخانه کنار اجاق گاز گذاشت. همه چیز مثل همیشه بود و تغییر خاصی در او دیده نمی شد. "اما وقتی که وارد شدم و روی چهارپایه ام دور از دیگران نشستم، دیگر کودک نبودم."

پر در فاصله رفت و برگشت میان انبار هیزم و آشپزخانه از نقطه پایانی دوره کودکی گذشته بود. من این تجربه را می توانم از آن سال به خاطر بیاورم، اما نمی توانم تاریخی ذکر کنم و یا باین دقت توصیفش کنم. آنچه من به خاطر می آورم خود احساس است، بینش و آگاهی یک نه ساله درباره اینکه زمین ذره ای بسیار کوچکی است، "یک ذره حباب در شیشه روح و نفس خدا" و اینکه زندگی بشر، زندگی من یک پرانتز کوتاه در گذر از آفرینش است، "یک جیغ تولد و یک گونه شیار دار است".

در پی این تجربه، کودک نیز درباره توانایی و اهمیت محدود والدین به بینشی دست پیدا می کند. کودک در می یابد که والدین یک پرانتز کوتاه و موقت در زندگی او هستند، لااقل در نقش فطری شان به عنوان هستی بخش، دلسوز و حامی. سال های ماندن در خانه به گونه ای مسیر جابجایی تا شروع واقعی مسابقه اتومبیل رانی می شود: روزی که کودک بالغ خانه را ترک می کند. مفهوم "نقطه پایانی دوره کودکی" نباید اشتباه برداشت شود. من البته منظور من این نیست که کودک در نه سالگی آنقدر رسیده و کامل است که از پس کارهای خودش برآید. حتی منظور من این نیست که نه سالگی موقع آن است که والدین کنار بنشینند، درست برعکس. آنچه من به دنبال یک تجربه تعیین کننده زندگی در زندگی کودک هستم، تجربه ای که می دانم وجود دارد، حتی اگر قدرت مختلف و نیروی شکستگی متفاوتی در نزد کودکان مختلف داشته باشد.

این تجربه مانند سایر تجربه ها از این دست دارای دو ذات است. در یکی به کوچکی خود موجود در ارتباط با عالم وجود پی می بریم و در دیگری به اینکه کودک به اندازه هر شخص دیگری بر اهمیت وقوی است، یک ارزیابی به طرف پایین در ارتباط با کهکشان و یک ارزیابی به طرف بالا در ارتباط با والدین و سایر بزرگسالان.

برای مابه عنوان والدین خیلی مهم است که بفهمیم که نقش ماباتوجه به این تجربه در نزد کودک، در اصل و بنیاد تغییر می کند. مادیگر هرگز با قیدو شرط قابل پذیرش نیستیم بلکه در ادامه همیشه مورد بررسی های انتقادی قرار می گیریم. اعتمادی را که در سالهای اول زندگی کودک موفق نشدیم در او ایجاد کنیم، سخت و یا غیر ممکن بتوانیم بعدها بدست آوریم. آن نزدیکی را هم که ما هرگز در گذشته بدستی بدست نیاورده ایم، اکنون سخت می توانیم پیدا کنیم. بیشتر تعداد زیادی قطار رفته است، مطلبی که بسیاری از پدرها، به طرزی دردناک تجربه کرده اند.

مادیگر به عنوان والدین ناخدای کشتی نیستیم، اما کودک نمی تواند طی سال های آینده مابه عنوان راهنما نادیده بگیرد. حقیقت این است که نباید خیلی زود سوار کشتی نشویم. والدینی که از پس شرایط بعد از "نقطه پایانی دوران کودکی" بر نمی آیند، شاید حتی هرگز نفهمند چه موقع کودک از آن می گذرد، خیلی راحت دریکی از دو وضعیت زیاده روی قرار می گیرند. یکی این که لجوجانه اهرم سکان و کلاه ناخدایی را تصرف می کنند.

"تا وقتی تو در خانه من زندگی می کنی، این منم که تصمیم می گیرم." و تضادها شروع می شود. در موقعیت دیگری این که او مانند فرمانده ای که کشتی اش مورد تجاوز قرار گرفته، با کمال میل کشتی را ترک می کند و خودش را به پست راننده کشتی تنزل دهد. "اگر اینطوری قبول نداری، پس باید تو خودت به تنهایی از پس این کار بر بیایی، فقط دیگه روی من حساب نکن!"

واقعا "کودکی" چیست؟ این سوال اغلب پرسیده شده و جوابهای مختلفی داشته است. طبق توافق سازمان ملل متحد درباره حقوق کودکان، فرد زیر هیجده سال فرد کودک حساب می شود. به عبارت دیگر می توانیم بگوییم دوران کودکی تا هیجده سالگی طول می کشد.

"نقطه پایانی دوران کودکی" که در این بخش که من بکار می برم به معنای نگرشی است به کودکی به عنوان موقعیتی که در آن کودک هنوز به والدینش وابسته است. والدین نیروی سحر آمیزی دارند که می توانند به کودک امنیت و حمایت مورد نیاز کودک را به او بدهند. این موقعیت می تواند تا سن نه سالگی ادامه داشته باشد، اما اگر که والدین به دلایل مختلف توانایی پاسخگویی به انتظارات کودک را نداشته باشند، ممکن است زودتر از این قطع شود. آنهایی که در دوران کودکی جنگ، ضرب و شتم، تجاوز و اعتیاد را تجربه کرده اند، اغلب می گویند هرگز به خاطر نمی آورند که دوران کودکی را که داشته باشند.

تاریخ شناسان فرهنگ اغلب نقطه نظرهای دیگری درباره "دوران کودکی" دارند. دیدگاه معمول این است که دوران کودکی بجز در خانواده پادشاه که از پیش وجود داشته، در دهه ۱۸۰۰ پیداشده و آرزوی جامعه بورژوازی در حال رشد را درباره بهشتی عاری از مسئولیت بازتاب می داده است. انسان می خواسته منطقه ای حفاظت شده برای کودکان، حفاظت شده از کار و ورزش های سرد دنیای بزرگسالان بسازد.

کودکی محفوظ از این نوع، همیشه یک وضعیت استثنایی داشته که فقط بخشی از کودکان دنیا از بعضی مزایا برخوردار شده اند. یک بچه سرخپوست در گوآتمالا یا یک بچه دینکا در جنوب سودان طبیعتاً مهد کودک های موجود در سوئد را هرگز، تجربه نکرده است، اما در معنایی عمیق تر، آنها هم دوران کودکی دارند که مثلاً چند سالی با والدینشان زندگی می کنند که سراسر تأثیر گرفته از وابستگی و اعتماد مطلق است.

به طوری که از ظاهر امر پیداست، در بحث روز مربوط به شرایط رشد کودکان در سوئد می توانیم از برداشت های متضاد صحبت کنیم. برخی می گویند که کودکان مدت طولانی نمی توانند کودک باشند که ما الگوهای دنیای بزرگ ترها را فوری به خوردشان می دهیم و به این ترتیب آنها را از دوران کودکی شان محروم می کنیم. یکی از آنها **نیل پستمن** محقق ارتباط جمعی آمریکایی، است. او می گوید که سیل اطلاعات همراه با درخواست های بزرگسالان و فعالیت های خشن، فشار بسیار فاحشی بر کودکان وارد می کند که در نتیجه خیلی زود مضطرب و ساخته بزرگ ترهایی شوند.

مثلاً **لارش لورنتسون**، رئیس بارنابی سکوبنا، دیدگاهی متضاد را مطرح می کند. او می گوید که یکی از مشکلات اصلی نوجوانان امروز، این است که بسیار کودکانه رفتار می کنند، و بسیار دیرسهم بودن واقعی و قدرت را حس می کنند. جرم شناس نروژی **نیلز کریستی** دیدگاه مشابهی را بیان می کند. مثلاً وقتی که باخشونت به مدرسه طعنه می زند، به نظرمی رسد مسئولیت اصلی شان نگهداری و غیرفعال کردن کودکان است که بیش از حد مزاحم برنامه ها و طرح های بزرگسالان نشوند.

شاید این دیدگاه های مختلف ناشی از این است که اشخاص واقعیت های مختلف را می بینند. نوجوانان بی قدرتی که مسئولین و جرم شناسان را ملاقات می کنند، شاید آنهایی نیستند که بر اثر سختی های مدارس مضطرب هستند.

همیشه دوران کودکی همین طوری است. منظورمان از این گفته چیست؟ ضمناً آیا ما هیچ وقت بزرگسال می شویم؟ در این صورت، آیا چیزی هست که برای رسیدن به آن تقلا و کوشش کنیم؟

در راه سوشله

یک صبح تابستانی معمولی در یوس آکر، آخرین روز قبل از تعطیلات تابستانی است. لای پنجره باز است و من از قارقار باسترک هابیدار می شوم. هوگو و سیگنه زودتر بیدار شده اند اما بقیه خوابیده اند. ساعت پنج و سی و پنج دقیقه رانشان می دهد. رادیو روی پنج و چهل و پنج دقیقه کوک شده است. اما همه بهار ما قبل از اینکه رادیو بیدار مان کند، بیدار شده ایم. باد و بچه دوقلوی ده ماهه آدم به ندرت خواب می ماند.

نور ای، سه ساله ناگهان وسط تخت خواب دونفره می نشیند و صبح به خیر می گوید، بدون اینکه نشانه ای از بی خوابی در صدایش باشد. او باید نیمه شب نزد ما آمده باشد. کی؟ نمی دانم. نمی شود همه چیز را دانست. اما تماشای یک خانواده با چهار تا بچه چطور در طول شب مجدداً گروه بندی می شوند، جالب باشد. بیش تر آنها بیدارند و این طرف و آن طرف می روند. فقط بلند شدن رادر نظر بگیرید، پیشتر از اینکه بیدار می شدم، آه می کشیدم. اما حالا فکر می کنم: چقدر زیباست تازمانی که آنها فکر می کنند بیدار شدن جالب است، زندگی کردن جالب است. و به این ترتیب من خودم رامی کشم. البته من باید بزودی راه بیفتم. زیر کتری را روشن کنم و حلیم، آب پرتقال، شیر و کره، نان، پنیر و مربا و بشقاب ها، قاشق ها، پیشبند ها، کاغذ دستمالی - چه چیزی را فراموش کرده ام؟ چند تا دست لازم است تا صبحانه روی میز آماده شود. صدای آگنتارامی شنوم که دوقلوها را عوض می کند. صندلی های کثیف بچه ها را دستمال می کشم. سروکله لیند پیدامی شود. باتنبلی از پله های پایین می آید. او حالا بزرگ تر است، پنج ساله است و سخت گیری نمی کند.

- "حلیم آماده است؟ سوز اندیش؟"

در **بیور هلم** کنار رودخانه بطرف چپ می پیچم. و تا انتهای رودخانه آره بالای جنگل به طرف **لیکسله** می رانم. به دعای مخصوص صبح زود از رادیو گوش می دهم. رادیو را خاموش می کنم و برنامه اقتصادی و فرهنگی را به حال خودش می گذارم. رودخانه، جنگل و روستاها کافیست. **نهر سوننا**، **آبگیر اورترسک**، **سکاردا**، **آبگیر و نیا اورترسک** و **کنفتن**. هوامه آلود است و نم نم باران می بارد. در کنار **آبگیر و سکتترسک** به یاد خاطره ای می افتم. با خودم فکر می کنم که آیا بسته سیگار هنوز در ته دریاچه باقی است؟ در شانزده سالگی یک کار تابستانی در جنگل داشتم. کارم پاکسازی و مهر کردن بود. آخرین هفته ها را اینجا نزد خانم بیوه ای زندگی می کردم. حالا با گذشت این همه سال او باید فوت کرده باشد. تابستان بسیار خوبی بود. اولین تابستانی که من از عهده کارهای خودم برآمدم. هفده مایل دورتر از خانه. بیش از همه "دقایقی" که صرف می کردیم، آتش هایی را که می افروختیم و کتری قهوه روی آتش را به خاطر می آورم و همین طور توصیف تاریخی و **ستریوتتن** را که هرگز تمام نمی شد. ملغمه ای از داستان های ساختگی، غیبت های خوش آیند و **بیگر گروندستروم** که چیزهایی را به اسطوره شناسی مصر می گفت. ا و درس خوان بود.

تابستان ۱۹۵۸ من محتاطانه بعضی از عادت های بد زندگی را آزمایش می کردم. از جمله هر روز تعداد زیادی سیگار بیل می کشید، اما وقتی که زمان برگشتن به خانه رسید، فهمیدم که نمی توانم این طوری ادامه بدهم. اگر سیگار نمی کشیدم می توانستم بدون هزینه ای گواهی نامه رانندگی داشته باشم و آن درآمد درخشانی که من با کار تابستانی بدست آورده بودم، برای همه پاییز کافی نبود.

یک شب تابستانی آرام، قایق را قرض گرفتم و وسط آبگیر روسکترسک پارو زدم. با خودم یک بسته سیگار باز نشده، یک پلاستیک و یک سنگ داشتم. آهسته و متفکر آخرین سیگارم را کشیدم. آن وقت پاکت تقریباً پر را همراه سنگ در کیسه پلاستیکی گذاشتم و محکم گره زدم و همه را به ته دریاچه انداختم. حالا من به دریاچه نگاه می کنم و آن پسر جوشدار شانزده ساله را که در قایق نشسته پیدامی کنم.

در همه این ها یک بزرگنمایی احساسی شدید وجود دارد. من همیشه خیلی احساساتی بودم. فرزندان بزرگترم می گویند که من در پاییز عمرم بر یک صندلی راحتی می نشینم و بغض می کنم.

Sorsele
Bjurholm
Öre
Lycksele
Sunnanå
Örträsk
Skarda
Vänjaurträsk
Västerbotten
Knaften
Birger Grundström
Ruskträsk
Bill

کنار آبشار و رمفوشن ماشین رانگه می دارم، ترموس قهوه و شیرینی هار ابر می دارم و به طرف خود آبشار می روم. هنوز باران نم نم می بارد و بادی ملایم هم برای اینکه پشه ها را دور نگه دارد، می وزد. تقریباً کمی هوا خشن است.

در مسیر آب پایین می روم تا ساحل مرزی را ببینم. سنگ هایی که بیضی شکل ساییده شده اند، به تدریج جای خودشان را پیدایم کنند، تقریباً برخوردی دیده نشدنی میان بوته ها، آن زندگی گیاهی ساحلی طولانی که از میان سنگ ها و آب سربیزون می آورند.

کفش هایم را پیرتاب می کنم و پاهایم را در آب رودخانه می گذارم تا خنک شوند، اما نه مدت طولانی، آب سرد است. انسان ها میلیون ها سال به همین ترتیب در سراسر دنیا در کنار ساحل نشسته اند، آتش روشن کرده اند، تشنگی شان را بر طرف کرده اند، از آرامش و قدرت فش آب پر شده اند.

اینجا اکنون استان من است. جنگل وجودم را با آرامش درونی که نیاز دارم و می خواهم آن را به فرزندانم بدهم، پرمی کند. آنکسی که زیاد در استانی سفر می کند، ممکن است این تجربه را از دست بدهد. به خودم آمدم که ده ها مایل در جنگلی غول آسا سفر کرده ام بدون اینکه در حقیقت چیزی دیده باشم. رادیو ماشین روشن است، افکار در سرم می چرخند.

به همین دلیل بیشتر دقت می کنم در مسیر باشم، همین طور در مسافرت های شغلی ام. یک خانوم مسن در پکینگ، بنام مادام سنگ یکبار به من گفت:

- "توزیادکاری می کنی، اما باید یادگیری که زمان های استراحتت رو هم پیدا کنی." امروز صبح به او فکر می کنم و قبل از اینکه به طرف ماشین برگردم، یک قهوه دیگری رزم. در بیورکسِله درست در کنار گذرگاه کشتی، راهی به طرف کریستینه بری می رود. امروز قصد رفتن به آنجا را ندارم، اما چند هفته قبل آنجا بودم.

جایی که ما آن را کریستینه بری یا گریبری می نامیم، یک منطقه عالی است. جامعه مدنی با نظم و ترتیب عالی در بالای جنگل، که در حال حاضر کمپ بزرگ پناهندگان است. اینجا در مجموع نه صد نفر زندگی می کنند که سیصد نفر از آنها پناهندگانی از آسیای مرکزی هستند.

من نشستم و با پسری از بیروت به نام امین، صحبت کردم. مادرش بر اثر اصابت خمپاره جلوی چشمانش کشته شده بود. در آن زمان او پنج ساله بود. حالا او یازده ساله است. او آن حادثه را با چشمانی پر از حیرت تعریف می کند.

اومی گوید: "می فهمی، بعد من نشستم و خندیدم. می تونی این رو بفهمی؟ وقتی مادر من مرد، نشستم و خندیدم."

امین به من نگاه می کند و منتظر جواب است. من پزشکم، باید بدانم. اومی گوید اینجاب پدرش زندگی می کند و حالا در امان است. هیچ جنگی نباید وجود داشته باشد. اومی خواهد که دوباره به بیروت برگردد ولی نه حالا.

من هیچ جواب درستی برای سوالش ندارم. فقط می گویم:

"وقتی که دنیا زیادی دیوونه میشه، آدم بجز خنده کار دیگه ای نمی تونه بکنه." سرش را تکان می دهد و بنظر می رسد که نظریه مرا موقتاً پذیرفته است.

اومی گوید: "دیوونگیه!" و به طرف زمین فوتبال می دود. آن روز وقتی به طرف منزل می رفتم، درست هنگامی که از مغازه کونسوم گذشتم، صدای موسیقی را از یکی از پنجره های ردیفی از خانه های کارگران معدن قدیمی شنیدم. آن را شناختم، باید فیروز باشد. و ناگهان نامطمئن شدم. کجاستم؟ در کمپ باگاخارج از عمان؟ یا در کنار بوتیکی بمباران شده درست نزدیک چراغ دریایی در منارا؟

صدای موسیقی تا انتهای روستا شنیده می شد. من بالای تپه روبروی جنگل ایستادم، از ماشین پایین آمدم و به پشت سرم نگاه کردم. همه چیز مثل همیشه به نظر می رسید. ساختمانی که برای حمل و نقل مواد معدن مورد استفاده قرار می گرفت، از بالای درختان دیده می شد. جامعه مانند فضایی باز در میان جنگل های بزرگ قرار داشت، اما فیروز حالا در وستر بوتتن می خواند، انگار که او کار دیگری نمی کرد. دنیا دیوانه است. اما خنده می تواند راه را برای گریه هموار کند، گریه ای آزادی بخش که گرم و متحدویکی می کند.

Vormforsen

Amin

Konsum

Peking

Fayruz

Madame Zhang

Bagaa

Björksele

Amman

Kristineberg

Manara

Kriberg

رودخانه از **ویندلگرانسله** پهن می شود. روستا در دو جهت بوسیله پلی به عنوان زنجیری پیوندی، خود را می گستراند. مادر تابستان ۱۹۵۹ تا این اندازه پیش رفتیم.

من یک پسر قلمی هفده ساله بودم که همراه بایک گروه جاده صاف کن در امتداد رودخانه از چشمه های بالای **آمارنس** که از رودخانه نشعب می شوند، تا این پایین رفتم. کاملاً واضح ما

ویندل لون را فراهم می ساختیم.

به همین ترتیب من هم بودم و یک بار هم اعتراض نکردم. اگر رودخانه ساخته شده بود، من هم در یکی از بدترین جرم هایی که آدمی می توانست فکرش را بکند، علیه محیط زیست شرکت داشتم. اما من بهتر از این درک نمی کردم، فقط لذت می بردم. تابستان خوبی بود، به اندازه کافی گرم، یک سیروسیاحت حسابی. و چه سیروسیاحتی، با سکوت و آرامش به انتهای ساحل بیایی. بقیه وقتی که ما با وسایل جاده صاف کنی حیاطشان را خراب می کردیم، اعتراض می کردند. پیرمردی را بخاطر می آورم که در هشتی پل ایستاده و با مشت هایش تهدید می کرد. او در خانه ای خاکستری زندگی می کرد که هیچ جاده ای به آنجا منتهی نمی شد، اما قیقتش کنار اسکله بود.

رودخانه برای او بیشتر از یک جاده بود. سرزنشهای او بالهجه روستایی و محلی آن منطقه بدترین چیزهایی بود که کارگرها تا آن روز شنیده بودند. خود من زیاد از حرفهایش سردر نمی آوردم، اما به گونه ای خودم را مقصر حس میکردم.

گاهی به پسر قلمی صادقی به نام **لارش** فکر می کردم که یک بار در این زمینه کاری کرد. من بانوجوانان زیادی برخورد دارم که در هر کاری صادق اند و نمی خواهند مطمئناً سی سال آینده را پایداری کنند. خمیر سالم است - اما آسیب پذیر و هنوز به اندازه کافی قوی نیست که در مقابل تمام انتظارات، پاداهای شدید و صداهای اغواکننده، مقاومت کند.

ما باید حق رشد و تکامل داشته باشیم، بتوانیم راهمان را عوض کنیم و تغییر عقیده بدهیم و باهم به همان صورتی که امروز هستیم، برخورد کنیم، نه اینکه یکدیگر را با لباس هایی که دیروز برتن داشتیم، قضاوت کنیم. بعضی هادوران کودکی سختی را پشت سر گذاشته اند. یک روح ممکن است خیلی وقت پیش آسیب دیده و امیدش را از دست داده باشد، اما هرگز نمرده است، می تواند مانند زمینی که روی آن زندگی می کنیم، درمان شود و مورد رسیدگی قرار بگیرد.

در مانگاه موقت در سوشله بعد از بازسازی بسیار زیبا شده است، اما حالا که می خواهم وارد شوم، برق قطع شده است و درهای ورودی، که بطور اتوماتیک هدایت می شوند، باز نمی شوند. در کناری را که با جاروبی بازنگه داشته شده، پیدامی کنم.

امروز تعداد بیماران زیاد نیست. بیشتر کودکان در تابستان حالشان خوب می شود بجز آنهایی که به گرده گیاهان حساسیت دارند و دلشان برای شبهای سرد تنگ می شود.

استفن اینجاست. او یکی از پسرهای عزیز و مضطرب من است. او ده ساله است و برای بیش تر چیزها نگران است. از تنهایی، تاریکی و آدم کشی می ترسد. او از اینکه بمیرد، می ترسد، اما از اینکه والدینش بمیرند، بیش تر وحشت دارد. او خیلی به نازک شدن پوسته اوزون و به میزان موادمسمی موجود در بدن ماهی ها فکر می کند.

Vindelgransele

Lars

Ammarnäs

Stefan

Vindelälven

حالا اور تقریباً خوب می شناسم. ماگاہی این طوری یکدیگر را می بینیم و در باره دنیا، آینده، مرگ و همه پریشانی های مشترکمان صحبت می کنیم. او خانواده خوبی دارد و در واقع احساس نامنی نمی کند.

من به والدین اومی گویم که: "شماها خیلی خوشبختید که پسران این طور نگران است. ما به پسرهای بسیاری مانند استفن نیاز داریم چرا که حساسیت و پریشانی او یک وسیله تعیین جهت است که ما باید قایق زندگی را بدنبال او برانیم. اما یک پسر مضطرب اعتباری ندارد. انسان برای اینکه بتواند در کارهای مدرسه، شغل و ملاقات های مهمش به موفقیت برسد، باید سخت و قوی باشد. به همین دلیل این پریشانی سالم مشکل می شود که نیاز به کمک طلبیدن دارد، نه استعداد. نبوغی که نگرانش باشی. من به استفن که پیش از والدینش متوجه قهر آنها می شود، میگویم: -"البته تو این طوری هستی."، و او سرش را تکان می دهد. اومی گوید: -"من از صدایشون متوجه می شم، و یه جوری حسش می کنم. وقتی هم که آشتی هستن، من می فهمم."

در سالن غذاخوری بیمارستان سریع غذایی می خورم و بعداً ساعت ناهاری ام را برای گردش بدور سوشله می گذارم. پایین پل خانه ای قرار دارد که من یک اتاقش را تابستان ۱۹۵۹ اجاره کردم. آن زمان هفده سال داشتم و در یک شرکت برق کار می کردم. شاید خودم پسری تقریباً مضطرب، خجالتی و کمی تنهایی بودم. به سختی می توانستم اشخاصی را که نمی شناختم، پیدا کنم. از فاصله دور، عاشق یک دختر چاق و کوتاه شدم که به مدرسه کشاورزی می رفت. یادم نمی آید که اسمش را پرسیدم یا نه؟ هر شب که از آنجایی گذشت، او را از پشت پنجره می دیدم. کم کم زمان هایش را یاد گرفتم و چند کلمه ای در مغازه با او حرف زدم. هرگز بیش از این نشد. اما چند برگ از دفترچه خاطرات مرا آن تابستان پر کرد. باید ببینم پارک مردم هنوز در دماغه باقی است؟ البته، حتماً همین طور است. احساساتم مرا به یکی از شب های فراموش نشدنی تابستانی برد. آن تابستان گروه جاز آمریکایی که فقط نوازندگان سیاه پوست داشت، به پارک هاسفر می کردند و موسیقی رقص می نواختند. زمانی که به سوشله آمدند تابستان کاملاً به سکوت می گذشت و چراغ هایی که سوسو می زدند. من آنجا بودم و سعی می کردم رقص پایی را که در مدرسه رقص مایکن لیلی گرنس یاد گرفته بودم، اجرا کنم، اما بیش تر مواقع من و بقیه فقط برای گوش دادن، می ایستادیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود، رقص قطع شد، نوازندگان ساز هایشان را کنار گذاشتند و رهبرشان گفت:

Thank you for tonight. Tomorrow is Sunday. god bless you.

سپس ارکستر آهنگ رفتن را بدون ساز خواند، ماهم چنان ایستاده بودیم. من دست دختری در دستم بود و بعد او را به خانه رساندم.

اوبه من گفت :

- "برای امشب ممنونم، خیلی خوب بود."
و فوری دم در جیم شد.

امروز بعد از کار چند لحظه ای با دکتر اینگه و الیزابت پرستار منطقه نشستیم و درباره کودکانی که من دیده ام، درباره بیمارستان موقت جدید و تابستان صحبت می کردیم. تعطیلات پیش رویمان بود، ماحتماً بیشتر منزل می گذرانیدیم.

اینگه می گوید:

--"مدتی مرگ و میر زیاد شده، دوتا نوزاد بطور ناگهانی مرده ان."

امروزه چنین اتفاقی برای والدین نوزادان به منزله شلاقی است و ماهنوز هیچ توضیحی برای این وضعیت مبهم نداریم. اگر چه پیشتر هم تئوری های جدیدی معرفی شده اند، اما به نظر می رسد بچه های کاملاً سالم تنفسشان بند می آید.

در ده ماهه اخیر، ما در منزل خودمان این تهدید را با دو قلوهایمان حس کردیم. زمانی که از مرز یک سالگی بگذرند، دیگر خیالمان راحت می شود. اما آن وقت خطرهای دیگری جای قبلی ها را می گیرند. چند روز پیش سینگه از روی چمن ها چیزی برداشت و در دهانش گذاشت. از دهانش خون آمد و تمام روز حالش بد بود. چی بود؟ نگرانی همیشه همراه والدین است. تعداد زیادی هم نوجوان بهار امسال در سوشله مرده اند.

الیزابت می گوید:

--"آخرش سخت می شه. آدم غم های زیادی رو با خودش حمل می کنه."

من می گویم:

-عجیب اینکه آدم هیچ وقت بهش عادت نمی کنه. درست بر عکس. تقریباً خیلی می ترسم وقتی فکر می کنم که چطور بیست سال پیش به عنوان یک پزشک تازه فارغ التحصیل کارموشروع کردم. چطور این چقدر احساس اطمینان می کردم و چقدر با وجود این تصمیم گرفتن برای زندگی و مرگ گرفتن، آسون بود. امروز همه چیز خیلی سخت تر شده. گاهی اوقات نمی دونم که واقعاً می توونم پزشک بودن رو تحمل کنم؟ نگرانی و غم آدمها بیش از گذشته روی من اثر می ذاره، و بیشتر از قبل احساس عدم اطمینان می کنم که چه چیز درست یا غلطه. با وجود این که تجربه ام خیلی بیشتر شده دارم. شاید هم درست به همین دلیل؟

الیزابت می گوید: "شاید آدم وقتی تازه کاره، این امنیت روبه عنوان یک حفاظ نیاز داشته باشد وگرنه چطور آدم می تونه کار کنه؟ بعد دیگه آدم این قدر ابهش نیاز نداره، کودک و بزرگسال درون یک نفر می توانن حتی هنگام انجام وظیفه ظاهر بشن. مادیکه نمی توونیم با مرگ فاصله بگیریم و شاید هم اصلاً نباید این کار رو بکنیم، منظورم به خاطر خودمونه. ماهم البته می میریم، و آن موقع بهتره که از قبل با مرگ دوست شده باشیم."

Maiken Liliegrens

Inge

Elisabeth

مسائل حیاتی روزمره

این چه نوع آماده سازی برای زندگیست، که به کودک بگوییم همه چیز درست، عادلانه، معقول و ثابت و پایدار است؟
ما در عالم تعلیم و تربیت فراموش کرده ایم که اضافه کنیم که کودکان نه فقط باید حقیقت را دوست داشته باشند، بلکه باید دروغ را هم تشخیص دهند،
نه فقط عشق بورزند، بلکه تنفر نیز داشته باشند،
نه فقط احترام بگذارند، بلکه رد و انکار کنند،
نه فقط ببخشند، بلکه شورش کنند، و
نه فقط تسلیم شوند، بلکه قیام کنند.

یانوس کورسک

رمز ناحیه میانی

در شروع دهه ۵۰ پزشک روانکاو کودکان **دبلیو وینیکوت** انگلیسی یک سری صحبت های چشمگیری در بی بی سی داشت. او آن زمان مفهومی را مطرح کرد که در هر صورت در میان عوام ناشناخته بود.

او راجع به "The transitional area" صحبت کرد، واژه ای که به زبان سوئدی "ناحیه میانی" نامیده می شود که در کتاب های مختلف "ناحیه واقع در وسط" یا منطقه گذر" ترجمه شده است. ضمناً برای پیچیده کردن، وینیکوت مرتب چندین مفهوم مشابه را بکار می برد. او در باره "ناحیه بازی"، "ناحیه فرهنگی" و گاهی "سومین ناحیه" صحبت می کرد. همه این مفاهیم یک محتوای در بر دارند. کودک عزیز چند نام دارد. از این پس من فقط "ناحیه میانی" را بکار می برم.

ناحیه میانی ناحیه ای است که بین ناحیه حقیقت درونی و حقیقت بیرونی قرار دارد. حقیقت بیرونی آن محیطی است که ما در آن زندگی می کنیم، والدین، خویشاوندان و دوستان، کار و تفریح، مطالب خوشحال کننده و آنچه به خاطرش نگران می شویم. حقیقت بیرونی همیشه وجود دارد، به زور راه خودش را بازمی کند، ما را به موضع گیری و عملکرد وامی دارد. حقیقت درونی چیزی است که در همین لحظه من را شکل می دهد، تلفیقی است از همه آنچه ما با خودمان از ابتدا داشته ایم و آنچه که بعدها به ما اضافه شده یا از ما کم شده است. من ما در تکامل دائمی است و هرگز شکل گیری آن کامل نمی شود. ما همیشه آرزوی همیشگی را که می خواهیم آن طور که هستیم دیده و پذیرفته شویم، با خود حمل می کنیم، اما بدرستی نمی دانیم که چه کسی هستیم. شرح دادن حقیقت درونی نزد من یا شخصی دیگر شاید بیشتر مربوط به گرفتن یک جهت مسیر است تا یک موقعیت.

ناحیه میانی در وسط قرار دارد. ناحیه ای است که ما به عقب برمی گردیم تا روی تمامی تأثیراتی که از ناحیه بیرونی گرفته ایم، قبل از اینکه آنها را در جای خودش در حقیقت درونی یاد رفايل و پوشه خودشان برای اینکه زبان کامپیوتری صحبت کرده باشیم، قرار دهیم کار کنیم. وقتی من این مطلب را می نویسم درست در جلوی کامپیوتر نشسته ام و تشابه کاملاً آشکار است. ناحیه میانی شبیه به حافظه درونی کامپیوتر است. من یک مضمون با مطلبی از حقیقت بیرونی می نویسم. حوادثی را که گذرانده و تجربیاتی را که کسب کرده ام. متن در حافظه جای می گیرد، و من می توانم قسمت هایی از آن را در کامپیوتر باز کنم. آنجا روی آن کار می کنم، پاک می کنم و مجدداً می نویسم. بخشی از نوشته را با جواب بخشی از آن را حذف می کنم. زمانی که راضی هستم آن را در یک پوشه نگهداری می کنم (حقیقت درونی کامپیوتر) - و همزمان حافظه پاک می شود (ناحیه میانی).

مانند همین مراحل در مغز هم انجام می شود، اما در سطح و مقیاسی که آگاهی ما نسبت به آن کمتر است. فکر کن که توبه عنوان یک خواننده چگونه از متن این کتاب استفاده می کنی. تصور می کنم که تو ابتدا متن را با جاه طلبی می خوانی تا از آنچه که نوشته شده است بهره ببری. شاید همین حالا برایت جالب نباشد و آن وقت من امیدوارم که آن را کنار بگذاری. من کتاب های خواننده بسیاری در کتابخانه ام دارم. حالا که تو این همه جلو آمده ای، احتمالاً صفحات زیادی را خوانده و پشت سر گذاشته ای و شاید هم روی آنچه خوانده ای تعمق کرده باشی.

خود مطالعه کردن به حقیقت بیرونی مربوط می شود. تواز افکار و نقطه نظر های شخصی دیگر بهره می بری، اما هم زمان با خواندن روی خودت هم کار می کنی. بخش نوشته رابه ناحیه میانی می بری و با وسایلی که در اختیار داری آن مرحله را شروع می کنی. در ضمن بخش هایی را که در حال حاضر برای تو بیهوده و یاد هر صورت بی اهمیت اند، دور می ریزی. تصمیم می گیری از بقیه استفاده کنی و آنها را با حقیقت درونی خودت پیوند دهی و یکی کنی. می بینی وقتی که تو ناگهان سرنخ را در مطالعه از دست می دهی، چگونه ناحیه میانی کار می کند. می بینی چندین صفحه خوانده ای بدون اینکه دیده باشی آنجا چه نوشته است. متوجه می شوی که ناحیه میانی پر است. آن وقت نمی توانی قبل از اینکه بررسی روی مطالب کار کنی، اطلاعات بیش تری در آن بریزی؛ آن وقت است که کتاب را کنار می گذاری. شاید بتوانیم ناحیه میانی را بایک تعمیرگاه نیز مقایسه کنیم. مطالب کار از طرف حقیقت بیرونی می آیند، اما ابزار کار از طرف حقیقت درونی. در این برخورد، یک چیز جدیدی خلق می شود. در اینجا خود آفرینش، آن خلایق خالص جای دارند.

ویننیکوت در ابتدا از طریق نوشتن چند مقاله ای درباره آنچه که او "Transitional objects" وسیله عبور می نامید، خودش رابه مبحث ناحیه میانی نزدیک تر می کرد. در اینجا می توان از تکه پارچه، روسری، خرس اسباب بازی و یا هر وسیله دیگری که کودک جزو دارای های مهمش می داند، نام ببریم. به عنوان پزشک اطفال نمونه های عجیب و غریبی از این اشیاء دیده ام. شاخص های ویژه ای وجود دارند که وسیله عبور را مشخص می کنند. یکی از آنها این است که کودک وسیله اش را خودش انتخاب می کند. کوشش والدین و بقیه برای اثر گذاشتن روی انتخاب کودک، با شکست مواجه می شود. برخی از والدین، اگر نگوئیم پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، اسباب بازی های گرانی مانند خرس ها و حیوانات دیگر و یا عروسک هایی خریده اند که فقط ببینند کودک آنها رابه گوشه ای از اتاقش پرت کرده، یا برای اینکه مارا بسیار غمگین نکند در گوشه ای زیر تختش می گذارد. به جایش یک یا چند وسیله را با قاطعیت انتخاب می کند که باز پس نگر فتنی است.

اغلب اسباب بازی ها حیواناتی هستند که می توانیم بغلش کنیم، اما حتی می تواند یک تیکه پارچه باشد، روسری یا سینه بند کهنه ماما. وسیله های عبور مختلف همگی مطمئناً در نزد کودک یک عملکرد دارند و اغلب انسان می بیند که کودک دویاسه وسیله دارد که در ارتباطات مختلف مهم اند. پسر ما لیند یک روسری قرمز دارد که از ده ماهگی داشته، و یک بچه شیر دارد که در سه سالگی گرفته. هر دو این وسایل باید در دسترس باشند تا او قبل از خواب آرام شود. از اینکه روسری رابه گونه هایش بمالد، لذت می برد، بچه شیر را چند سانتیمتری از صورتش دور نگه می دارد، بطوری که چشم های آن بطرف اتاق باشد و می گوید: "می دونی! این تو تاریکی خیلی خوب می بینه."

یک نشانه ویژه دیگر برای این قبیل وسایل این است که آنها به مرور از نشان راز دست می دهند. روزی کودک دیگر نمی خواهد آن را در تختش داشته باشد. آنها می توانند در کنار بقیه اسباب بازی ها در اتاق باشند ولی هیچ موقعیت خاصی ندارند. این تغییر اغلب ناگهانی بوجود می آید و برای کودک محرز و بدون ناراحتی است. اگر کودک گریه کند و ما برایش خرس بیاوریم، ممکن است از ما بپرسد که: "چرا الان باید این رو بغل کنم؟ من غمگینم." ما دلمان برای آن خرسی که مورد بی توجهی قرار گرفته است، می سوزد، و کودک غیر ممکن است این را بفهمد.

همه بچه ها باهمه تفاوتهایی که دارند، وسایل عبورشان را ترک می کنند. برخی آنها را تا دوره دبستان هم همراه دارند، اما اهمیت آنها بعداً تغییر می کند. زمانی که یک بزرگسال را در حال پرش ارتفاع می بینم که یک خرس عروسی را در کنار جایگاه پرش گذاشته است، واقعاً گیج می شوم. از روی ظاهر خرس بیشتر بنظر می رسد که هدیه ای از طرف یک دختر باشد، چیزی که شانس می آورد، یا باعث معروف شدن شخص می شود. اما البته که شخص هرگز نمی داند.

سومین ویژگی وسیله عبور این است که آنها در اطراف خودشان در میان بزرگسالان احترام بوجود می آورند، شاید به این دلیل که یک حس نوستالژیک را در درون خود ما بیدار می کنند. ما به ندرت درباره آن صحبت می کنیم، چه با فرزندمان چه با سایر بزرگسالان. اما ما به آنها احترام می گذاریم که این از همه مهمتر است. هیچ شخص بزرگسال با معلوماتی به یک کودک نمی گوید:

- "اما، تو به زودی سه ساله میشی، نمی توانی با این پارچه کهنه این طرف و اون طرف بری. به نظر نمی آید کار عاقلانه ای باشه. حالا ما این رومی اندازیم دور. به جاش یک نوش رو می خریم".

البته که ما این کار را نمی کنیم. به جای آن شب ها پنهانی وقتی که او خوابیده است، با احتیاط پارچه را از دستش بیرون می آوریم و خیلی سریع به حمام می رویم و بادست آن را می شوئیم؛ نه خیلی دقیق، پارچه نباید زیاد بوی بسیار تمیزی بدهد. بعد در خشک کن یا روی شوفاژ می اندازیم، و بعد بدون اینکه کودک را بیدار کنیم، سریع پیش او بر می گردانیم.

فکرش را بکنید، یک شب برای احوال پرسى، نزد دوستان خوبی که در پنج مایلی مازندگی می کنند؛ رفته بودیم. دختر کوچولومان با ما بود که کم کم روی مبل در اتاق نشیمن خوابش برد. بادقت، طوری که بیدار نشود، او را بغل گرفتم و در ماشین گذاشتم. وسط راه متوجه می شویم که روسری اش را جا گذاشته ایم، آن روسری ضروری را. باید روی مبل باشد! با بدبختی به همدیگر نگاه کردیم و دور زدیم که برگردیم و آن را بیاوریم. پنجاه کیلومتر اضافی رانندگی کردن در نیمه شب، برای یک روسری! این شاید مطلبی نیست که مردم در اتاق استراحت محیط کارشان روز بعد تعریف کنند.

منظور وینیکوت این است که وسیله عبور، متعلق به ناحیه میانی است. آنها انرژی سحرآمیزی دارند و به کودک کمک می کنند که چگونه با خطرات اطرافشان و با اضطرابی که طلاق والدین در بر دارد، برخورد کنند. هر بار که کودک می خوابد، ارتباطش را با والدین از دست می رود، و بر روی آنچه که می گذرد کنترلی ندارد. گفته می شود که این وسیله به نوعی معرف والدین است، وسیله جانشینی با این مزیت که همیشه در دسترس است و کودک می تواند آن را کاملاً به خودش بفشارد و همراه داشته باشد، حتی در هنگام خواب. آیا این، همه واقعیت است؟ بازی، یک ناحیه مرکزی در ناحیه میانی دارد. وینیکوت میگوید: "بازی یک گواهی دائمی است که کودک زندگی میکند و خلق میکند." اما نه بازی که هست. نه بازی های با قاعده ای که بزرگسالان به کودکان می آموزند و مثلاً در مهد کودک معمول است. این بازیها به دلایل دیگر میتوانند مفید باشند، اما آنها ربطی به ناحیه میانی ندارند.

منظور وینیکوت بازی آزاد، خود بخودی و خلاقانه است. در یکی از خانه هایی که من در دوران کودکی ام زندگی کرده بودم - ما اغلب جابجایی شدیم - چراگاهی به نام چراگاه آندرشون وجود داشت که یک مرغزار طبیعی بانوعی بوته، نوعی درخت کاج و چند تنای سنگهای بزرگ بود.

این چراگاه در بوریه خارج از آپسالا واقع شده بود. چراگاه بیشتر روز پناهگاه مابود. در آنجا منظره کوه اوتسیکتیریت؛ تپه ویکلوند و فضاهاى باز میان جنگل مختلفى وجود داشت. یکی از آنها حیات جلویی کلبه مابود. مایکبار در یکی دیگر از آنها گربه وحشی بزرگی دیدیم. گزارش این مطلب را بزرگ ترها زیر سوال بردند. قاطعانه گفتند که سی سال است در این ناحیه گربه وحشی دیده نشده است، اما مادر این باره مطمئن بودیم. من سال های بعدی بردم که چراگاه آندرشون مصداق کاملی برای بازی ناحیه میانی بود. بریت گ هلوکیست بازی مشابه ای را در شعرش به نام تکزاس نوشته است:

تگزاس سرزمین خودمان بود
که ساختیم،
در جویباری قرار داشت.
بازمینی صاف و زیبا،
که گاو ها و اسب های کوچکش،
می چریدند.

اوسپس چشم انداز تگزاس را زیبا توصیف می کند و اینکه چگونه انسان ها و حیوانات آنجا ساکن شدند. وسایل ساده ای داشتیم، اما علاقه به بازی همیشه وجود داشت:

قطعات چوبی کوچک، تخته، میوه کاج، سنگ، گل، شن و سنگریزه
همه روز می ساختیم،
و سرانجام در تاریکی،
در نور فانوس می ساختیم،
در سرزمین خودمان.

Andersson
Börje
Uppsala
Utsiktsberget
Viklundavallen
Britt G Hallqvist
Texas

شعر باشخصی که تگزاس را خراب می کند، به پایان می رسد. شخص شیرینامشخص است.
"شاید یکی از والدینی بود که تمیز می کردند؟" بچه ها قبل از اینکه دوباره شروع به ساختن کنند،
چهار روز ماتم گرفتند.

با خواندن شعر تگزاس خیلی راحت می توانیم برای وطن دلتنگی کنیم. چه کسی است که این
گونه بازی ها را به خاطر نیاورد؟

قایق های پوست درختی، نی، سدبندی ها، همه آنچه را که بامواد ساده به عنوان بخشی از خود
بازی می ساختیم.

بسیاری امروز نگران این هستند که کودکان آن توانایی را از دست داده اند. پرسنل مهد کودک
در ناحیه های شهرهای بزرگ از آنچه که ضمن بردن کودکان به گردش های دسته جمعی
اتفاق می افتد، تعریف می کنند. کودکان کاملاً سرگردان می شوند و می پرسند:

"اینجا چکار می کنیم؟ اینجا چیزی واسه بازی نیست!"

امامن فکرمی کنم که بین ناتوانی برای بازی کردن و انس نداشتن بامحیط ع باید فرق گذاشت.
کودکی که هرگز در جنگل نبوده نیاز به وقت دارد که با اسرار آن آشنا شود، حتی اگر در بازی کردن
باهوش باشد. حتی باید در محکوم کردن اسباب ضروری جدید محتاط باشیم. من کودکانی را
دیده ام که یک بازی ناحیه میانی متکامل و بسیار غنی با قطعه های لگو، آدمک های پلی مو
و عروسک های پاربی می کنند.

یک روز لیند تقریباً تمام روز را در اتاق خودش گذراند. کاملاً ساکت بود و ما فهمیدیم که دارد
بازی می کند. بتدریج آرام وارد می شویم و می بینیم که چگونه همه کف اتاق بطور جابه جا
تبدیل به یک زمین اسب دوانی شده است. همه از آدمک های پلی مو ساخته شده بودند، اما چند
عروسک دوپلوه بودند. صف تماشاچی ها به شکل یک S فشرده در اطراف زمین بازی دیده
می شود.

سه بازیکن در نوبتهای مختلف مسابقه می دادند. قوانین غیر عادی و پیچیده بودند. حتی برای
شخصی علاقمند به ورزش مانند من، طول می کشید تا سربیاورم. سوا رکاری که به گونه ای
خلاف قاعده رفتار می کرد، مجازات می شد بیشترشان اخراج می شدند. حکم صادر می شد،
تماشاچی ها بحث می کردند. حادثه ای رخ می داد و یکی از سوارکاران صدمه دید. جدی بود.
آمبولانس ظاهر شد و سوارکار را به بیمارستان منتقل کرد. تعدادی از تماشاچیان، که من قبلاً به
عنوان جمعیت کثیر ناشناسی متوجه شان شده بودم، به نظرمی رسید دوستان شخص صدمه
خورده اند. آنها مسابقه را ترک می کنند تا به بیمارستان بروند.

یکی دیگر از سوارکاران اجازه بازی نداشت. به نظر می رسید او مسبب این حادثه بوده است. به
این ترتیب مسابقه آن روز تمام شد و آخرین سوارکار کسی را به عنوان رقیب ندارد که در مقابلش
بازی کند.

بخشی از موارد را که لیند در این بازی بکار بسته و آنها را از حقیقت بیرونی آورده بود، می توانیم
به آسانی تشخیص دهیم. او به شغل من به عنوان پزشک اطفال بسیار علاقه دارد و اغلب در
بیمارستان همراه من بوده است. مسابقات ورزشی هم همین طور که اغلب در بازی های او
منعکس می شوند. با این حال، این هابیش تر چهارچوب بیرونی اند، زیرا بازی هم زمان به خیلی
مطالب دیگر مربوط می شود.

اوبه طور فشرده رویکی کردن مدل والگوهایش کار می کند به عبارت دیگر، از قوانینی که مابه آنها عمل می کنیم، استفاده می کنند یا آنها را دور می ریزد. چه چیزی درست است و چه چیزی غلط؟ عدالت چیست؟ مجازات منطقی چیست؟ صدمه و بیماری، بامرگ فریبنده در گوشه، هم چنین موضوعات بحث مهمی برای کودک پنج ساله می شوند. او در سوارکاری که صدمه خورده، زندگی می کند، احساس اواز تنه بودن در بیمارستان را می فهمد و دوستان او را به کمک او بسیج می کند.

او بخش آزمون و تجربه اش را با حس کردن خودش در شکل های مختلف رشد می دهد و به این شیوه توانایی اش را در بینش و همدردی تمرین می کند. با این حال، این بار صفت فشرده تماشاچیان قوی ترین تأثیر را روی من می گذارد. من چنان تحت تأثیر آنها قرار گرفتم که با توافق لیند دوربین عکاسی را آوردم و چند عکس از آنها گرفتم. آنها به دقت بسیاری چیده شده و به عبارت دیگر یک S بزرگ ساخته بودند. وقتی که دقیق تر به آنها نگاه کردم، دیدم که در گروه های کوچک و یادوبدو باهم ایستاده اند و بحث می کنند. هر کدامشان یک وجود مستقل با وابستگی های مختلف اند که من می توانم حدس بزنم. سوارکاران باید از وسط صف به جلو بیایند، دائماً تحت بررسی و انتقاد و قدرت تشخیص و ضمانت قضاوت از طرف قاضی ها قرار می گیرند. آیا این فقط یک مسابقه ورزشی است یا بکلی نمایی از یک مطلب دیگر است؟

بیش از این نمی خواهم بازی را تجزیه و تحلیل کنم و فکر نمی کنم که نیازی به این کار باشد. بازی آن چیزی است که هست، زندگی خودش را دارد و هرگز نمی تواند بدرستی توضیح داده شود. اما مشخص می تواند چیزی از جریان انرژی اش را حدس بزنند. این، بخش از رمزناحیه میانی است.

این بازی مربوط به ناحیه میانی، یک بازی از روی علاقه و کاملاً منطبق با شرایط خود کودک است. بازی که در آن ما بزرگسالان اصولاً جایی نداریم. ما گاهی به دلیل عجله ای که داریم، یا به اندازه کافی علاقمند نیستیم، گاهی هم به دلیل فضولیمان و شور و حرارتی را که برای آموزش دادن داریم، به آسانی بازی را خراب می کنیم.

مابه آسانی همه چیز را در دست می گیریم: "صبر کن تاببینی! آگه به جاش این طوری بازی کنی، بهتر میشه! نه این روبر ندار! آدم که این طوری درست نمی کنه، من بهت نشان میدم."

کودکان بدرستی رهبری و جایگزینی بزرگسالان را می شناسند و به همین دلیل ژست یک مظنون سالم را در برابر بازی کردن بزرگسالان می گیرند. در ضمن آنها بزرگترهایی را که وقت و توانایی اطاعت از کارگردان اصلی، یعنی کودک را دارند، می پرستند. با وجود این گونه بزرگترها هم زمان که کودک همنشینی دارد، فعالیت خودش را نیز محترم حس می کند.

شخصی که وقت می گذارد و در کنار ناحیه میانی می نشیند، به این ترتیب می تواند در بازی شرکت کند

Lego
Playmo
Barbie
Duplo

در چنین موقعیتی، کودک عادت دارد که شخص علاقمند را در یک نقش صامت امتحان کند، شاید چند ساعتی به عنوان راننده آمبولانس. کودک می خواهد که ببیند آیا این بزرگسال می تواند نقشه کار را دنبال کند یا می خواهد رادر کمتر از نیم ساعت بازی را در دست بگیرد. با این گونه افراد نمی شود بازی ناحیه میانی کرد، اما شاید بتوان به جایش بازی های دیگری کرد.

شخصی که مورد این آزمایش قرار گرفته، ماجراجویی می باشد که گاهی هم روی زندگی اش تأثیر گذاشته و هم آنرا روشن می کند. او ناگهان خودش را میان بازی حس می کند، انگار او مانند کودک بازی کرده نه به عنوان یک آموزگار. این تجربه ای به جاست، همان طور که عشق می تواند باشد. عشق، خلاقیت هنری آزاد، آن خود انگیزی، دینداری بیش از حد سالم دوران کودکی، و آن علم ذاتی کنجکاوانه - همه اینها ریشه های عمیقی در ناحیه میانی دارند.

زمانی که وینیکوت صحبت درباره ناحیه میانی را آغاز کرد، این کار را بر اساس کارش با کودکان مبتلا به اختلال روانی انجام داد، که هم چنین با جدل و مباحثه همراه بود. او بابتی که در انگلیس و بسیاری بخش های اروپا و حتی بدون استثنا در سوئد معمول بود، به تعلیم و تربیت کودکان حمله کرد. این مدل پرورش بیش از همه در آلمان بین سال های ۱۹۳۰-۱۹۲۰ ریشه داشت و به "تعلیم و تربیت سیاه" معروف بود. تعلیم و تربیت سیاه به بهترین شکلش توسط آلیس میلر در کتاب هایش (مثلاً: **در ابتدا پرورش بود**) شرح داده شده است.

مبارزه علیه تعلیم و تربیت سیاه به صورت جدی در پایان جنگ دوم جهانی با سرعت شروع شد. نام های برجسته ای مانند نیل انگلیسی و گوستاو یونسون سوئدی داشتند. کار وینیکوت کم صدا بود و کمک او بیش تر در رک و زمینه ای به آن داده بود.

تعلیم و تربیت سیاه یک تعلیم و تربیت اطاعتی افراطی بود. کودکان باید اطاعت کردن و تشر و نهیب را یاد می گرفتند. آنها باید زمانی که بزرگ ترها صحبت می کردند، ساکت بودند و درباره تصمیمات بزرگ ترها سوال نمی کردند: "حالاتوکاری رومی کنی که من می گم، نقطه، تمام! بحث نکن!" معیارها و قوانین محکم غیر قابل تغییر و مجازاتها، سخت بودند. آنها اغلب محتوی نوعی جوهر و ذات خفقان آور بودند که یک رژیم دیکتاتوری و یا حکومت استثنائی بر علیه شهروندان بزرگسال عادی اعمال می کند.

کودکان کتک می خوردند، نه به ندرت بلکه مرتب و با استفاده از وسایلی چون شلاق، ترکه، کمر بند. آنها در بهترین شکل در اتاق هاشان زندانی می شدند، در بدترین حالت در زیر شیرروانی یادریک کمد تاریک مانند فیلم **فنی و الکساندر از اینگمار بریمن**. کودکان زمانی که "مهربان" شده بودند، اجازه داشتند بیرون بیایند، و قول بدهند که دیگر این کار را تکرار نکنند.

Alice Miller
I begynnelsen var uppfostran
Neil
Gustav Jonsson
Fanny och Alexander
Ingmar Bergman

تعبیر خود دوران کودکی ناخواستنی و بدوی دیده می شد. آنها باید سریع خشک می شدند، منظم و تمیز بخورند و با ادب حرف می زدند، هر چه زودتر، بهتر. کودکان باید تعظیم می کردند، مودب بودند و زمانی که غریبه ای می آمد، آماده خدمت می شدند. اما بعد بروند و در جلو چشم نباشند و مزاحم نشوند. آنها باید شبیه عکس والدینشان شکل می شدند. بهترین چیز (ویاگاهی بدترین چیز) که شخص می توانست به پسر ی بگوید این بود: "اون پسر پدرشه!"

تعلیم و تربیت سیاه در انواع مختلفش به معنای تصرف ناحیه میانی است، باماشینهای جنگی راندن و اشغال کردن آنجا. همه آنچه نشان می دهد کودک زندگی درونی خودش را دارد، بدون وابستگی به والدینش، یک تهدید می شود. آزادی بیان و خلاقیت، فعالیت و ازگونی می شوند که باید با آن مبارزه شود. یک بازی اگر کاملاً غیر ضروری نباشد، یک تهدید می شود. کودک در ناحیه میانی احساس و وجدان خویش را رشد می دهد، آنچه را که **اریک همبورگر اریکسون** "وجدان نوع دوستی" می نامد. در آنجا کودک می آموزد که به صدای بشریت درونی اش گوش فرا دهد. کار تعلیم و تربیت سیاه این است که این وجدان را از بین ببریم و بجایش "وجدان مقتدر و زورگو" را در مغز کودک فرو کنیم، آنجا که کودک یادمی گیرد که به آنچه والدینش (یا معلمانش) می گفتند، گوش کند.

برای وینیکوت که بحث ناحیه میانی را بیان کرد، تعلیم و تربیت سیاه یک مانع بود، به همین دلیل برای او طبیعی بود که این تعلیم و تربیت سیاه تا بلوغ نشانه گیری شود.

بعد از آن اتفاق های بسیاری افتاده است. یک تربیت اطاعتی افراطی از آن نمونه که هنوز در دهه ۴۰ معمولی بود، امروز در سوئد غیر عادی است و امید داریم که برای همیشه به زباله دان تاریخ انداخته شده باشد. اما من در این مورد چندان مطمئن حس نیستم.

حساسیت من در این نکته از این جهت است که خودم تجربه کرده و دیده ام که چگونه تعلیم و تربیت اطاعتی، تکامل کودک و اندیشه مستقل و بلوغ آگاهی را به تاراج می برد. حتی والدین خود من به ستوه آمده بودند، اگر چه من همیشه این احساس را داشتم که آنها هرگز بدرستی به شیوه تربیتی که فرا گرفته بودند، اعتقاد نداشتند.

بدتر از آن در مدارس بود. کتک زدن شاگردان در مدارس قبل از سال ۱۹۵۸ قدغن نشد و در بعضی از مدارس تا دهه ۵۰ بسیار شایع و رواج بود. در دبستانی در اسپالابه مدرسه ای می رفتم، تو گوشی و روی دست زدن در تعلیم و تربیت روزانه بین برخی از معلمان رواج داشت. بعضی ها برای خشونت های پراز آب و تابشان معروف بودند؛ آن موقع هر چیزی می توانست اتفاق بیفتد. آموزگاری باتر که به کمر گناهکاران می زد من خودم در موقعیت های بسیاری شاهد بودم که چگونه تر که ها روی تن بچه ها خرد می شدند.

باتوجه به شغل در سازمان نجات کودکان، روش های تعلیم و تربیت مشابهی را که روزانه در مدارس و پرورشگاه های سراسر دنیا بکار می روند، دیده ام. و اما هرگز ندیده ام که این شیوه ها نتیجه خوبی داشته باشند.

این تجربه ها مرا به یک بی اعتقادی ریشه دار بر علیه اجبار سرکوب کننده و همه نوع خشونت در پرورش کودکان رسانده است. تنم میل زد و وقتی که می شنوم که چه افراد متخصص و یا غیر متخصص با آب و تاب درباره معیارهای سخت و محکم، نظم و تربیت و احترام صحبت می کنند. تعبیر هایشان معمولاً شامل تفا سیری طعنه آمیز درباره "رشد فردی در قبال یاد گیری در دهه ۶۰ است که کودکان اجازه داشتند کاری را که می خواستند، انجام دهند".

اغلب فکر می کنم که: خدا کند آنها قصد نداشته باشند مارا دوباره به دهه ۵۰ برگردانند. این برای کودکان مافاجعه است! اما با کمال میل می گویم که نسبت به این نکته بسیار حساسم. در گفت و گوهایم با زنان و مردانی که بیش از بقیه مرتب و با برنامه بودند، توانستم بطور قانونی به نتیجه ای برسم. مادر آینده به وضوح خواهیم دید که لازم نیست مقررات سازی بار شد و تکامل ناحیه میانی در تضاد باشد، درست بر عکس.

امروزه تهدیدهای دیگری علیه ناحیه میانی وجود دارند که البته بحث روی آنها بسیار مهم است. در اینجا می توانیم بیش از همه از گرایش که هستی کودک را بیش از حد شکل می دهد، و با کمک ارائه فزاینده و سریع از فعالیت هایی مختلف که خلاقیت کودک را از بین می برند، نام ببریم. مهدکودک در بطن یک فعالیت شکل یافته قوی است و به عبارت دیگر این گرایش در سالیان اخیر از طریق برنامه جدید تعلیم و تربیت برای دوره قبل از دبستان قوی تر شده است. اما این تکامل خیلی مانده است که روشن و صریح شود.

در زمان حاضر، از یک طرف روی ایده های کاملاً جدی بحث می شود؛ به این معنا که مهد کودک باید بیش تر در جهت مدرسه خردسالان تغییر کند. آنها باید بیشتر صلاحیت داشته باشند، اما با شرایطی که بزرگسالان وضع می کنند. فعالیت های آزمایشی با تقسیمات گروه خردسالان در "سالهای تحصیلی"، تقسیم روز به ساعت های درس و غیره بیشتر بوجود آمده است. چنین پیشرفتی بطور طبیعی عمیقاً برای کسی که روی علاقه های ناحیه میانی کار می کند، نگران کننده است.

از طرفی دیگر، امروز یک بحث امیدبخش و جالب در بین بسیاری از مهدکودک ها امروز وجود دارد، که یکی از نقاط اساسی کار من است. آنجا درباره توازن بین فعالیت های شکل داده شده و آنچه که بازی از آن مانده می شود، صحبت می شود، مانند محتوا در بازی و شکل هایی برای آن. خیلی جدی پرسش هایی این چنین مطرح می شود: "چگونه مامی توانیم مهدکودکمان را "خسته کننده تر" کنیم که کودکان دیگر آن کاری را که مامی گوییم، انجام ندهند و بجای آن خودشان شروع به خلاقیت کنند؟ چگونه مامی توانیم هر کودک را به اندازه کافی در این همه شلوغی تنها بگذاریم تا بتواند بدون مزاحمت دائمی از طرف سایر کودکان و بزرگسالان، فضایی برای افکار و رویاهایش داشته باشد؟

چگونه باید با هر کودکی آنقدر برخورد خصوصی داشته باشیم که کودک به عنوان یک شخصیت مستقل خودش رادیده شده و تأیید شده حس کند نه فقط به عنوان یک نفر در گروه؟ انسان در بسیاری از این بحث ها به نتایجی رسیده است، همچنین در عملکرد تجربی توانسته نشان بدهد که یک مهد کودک مطلقاً لازم نیست دشمن ناحیه میانی باشد، بلکه به عبارت دیگر حامی آن باشد.

بعد از آن نوبت به مدرسه می رسد. آنجا هم تصویر هم چنین متضاد و ناسازگار است. تأثیر تأیید نشده من این گونه است که بحث درباره پیشرفت ناحیه میانی هنوز به اندازه ای که در مهد کودک ها فعال است در مدارس نیست. اما شاید چیزی در شرف وقوع باشد. معلم هایی مانند معلم در فیلم **انجمن شعرای مرده**، وجود دارند که روی پرورش و رشد احساسی کودکان سرمایه گذاری می کنند. اما در اقلیت اند و مبارزه سختی را در برابر رفتارهای غیر عقلانی در بین همکارانشان و والدین پیش رو دارند.

این معلم ها می توانند از کنوانسیون جدید سازمان ملل درباره حقوق کودکان، کمک بگیرند. مثلاً در متن شماره 29، که به مدرسه مربوط است، گفته می شود: "هدف از تحصیل کودک رشد و توسعه همه جانبه کودک در زمینه شخصیت، تمایل طبیعی و توانایی روانی و فیزیکی اوست." رشد شخصیت، اولین وظیفه ای است که برای مدرسه در نظر گرفته شده است.

کسب و کار کودکان، مهدکودک و مدرسه است. بجز این، امروزه فعالیت های آزاد و منظمی به کودکان ارائه می شوند که من نمونه اش را از زمان کودکی خودم بخاطر نمی آورم، در هر صورت نه در این حد گسترده. کودکان فوتبال و هاکی روی یخ بازی می کنند، میرقصند؛ اسب سواری می کنند، و بولون می نوازند، در کر می خوانند، فنون دفاع شخصی و کشتی را تمرین می کنند، نقاشی می کشند و تأثیر بازی می کنند.

Erik Homburger Erikson

درواقع تازمانی که این فعالیت ها با دید خوب ازسوی مربیان شایسته ارائه می شوند، من هیچ حرفی ندارم که درنهی آنها بزنم. فکرمی کنم آنها برای کودکان ونوجوانان امکانات خیلی خوب فراهم می کنند. می دانم که ورزش وموسیقی درزندگی خود من چه اهمیتی داشته است. درنوجوانی شطرنج بازی می کردم واز آن خیلی بهره بردم. سه تاازبچه های من فوتبال بازی می کردند و یکی از آنهاهنوز هم بازی می کند. دختربزرگم بعداز اتمام دبیرستان به مدرسه تأثر رفت. یکی ازپسرهایم می خواندوارگ می نوازد. به این ترتیب من آخرین کسی هستم که می توانم همه این فعالیت هایی را که امروزه برای کودکان ونوجوانان مهیاست، محکوم کنم. خوشحالم که درکشوری زندگی می کنیم که همه این ها را داریم.

آنچه مرانگران می کندهدف یکسری از این فعالیت هاست، اینکه بر بخشی از زندگی کودک مسلط می شوند و بعضی از رفتارهایی را که درمیان والدین می بینم. وقتی که این فعالیت ها بیش از اندازه ازسوی بزرگسالان کنترل وروی نخبه بودن متمرکز می شود، آن وقت هدف نگران کننده وبازی ناپدید می شود. بسیاری از فعالیت ها، بیش از حد یک جانبه، ازطرف بزرگسالان هدایت می شوند. دراین فکرم که چه مقداربنزین برای رفت وبرگشت کودکان برای تمرین، نمایش ومسابقات مصرف می شود. ماکودک رابارضایت خاطربه یک رهبربزرگسال می سپاریم، با یک تیپ مقتدر، آن وقت خودمان را آرام حس می کنیم، همه چیزمنظم ومرتب است. رهبریامری به کودکان می گویدکه آنها چه باید بکنند، و آنهاهم تاآنجا که می توانند تلاش می کنندتاانتظارات مربی را برآورده کنند. یک بار مربی ورزشی درمورا درسخرانی که من درآن شرکت داشتم، تعریف کرد: - "مطلبی است که من روتگران میکنم. من مربی هاکی هستم. ده سال پیش عادت کردم بودکه ساعات تمرین روباپرتاب حلقه های پلاستیکی هاکی روی یخ شروع کنم. پسرهاخودشون رومثل گرگهای گرسنه روی اونها می انداختن. من بهشون اجازه می دادم که یک ربع قبل ازاینکه تمرین روشروع کنیم، برای خودشون بازی کنند. آگه من امروزهمون کارروبینم، اتفاقی نمی افته؛ پسر ها هادرگوشه ای می ایستن ومنتظرزنگ من می شن. چرا این کاررونمیکنن؟ برای بسیاری ازکودکان، به خصوص درسال های راهنمایی ودبیرستان، تقریباًهمه اوقات تعطیل آنهارافعالیت های منظم می گیرد. این رامن درکارم متوجه شدم. البته اغلب کودکانی را پذیرفته ام که بیماری های هیجانی دارند که مشابهش را که درروئسای اتحادیه ها، مربیان، تجارومادرانی که چهارفرزند دارند، می بینم. دریک سال اخیرد و کودک مبتلابه زخم معده، تعدادزیادی دارای ورم معده، کودکانی باسرردهای هیجانی، معده های هیجانی، وبچه هایی که شب هابه سختی می خوابندو غیره داشته ام. بیش تراین کودکان، بچه هایی نیستندکه درموقعیت های سخت اجتماعی به سر ببرند، به عبارت دیگر در خانواده هایی باجایگاه عالی اجتماعی زندگی می کنند، اما مدام هیجان دارند. برای برخی از آنها فشارانجام وظایف مدرسه به نحواحسن، چیزی است که برروی دوششان سنگینی می کند. برای برخی دیگر، دلیل اصلی این است که می خواهند به تمامی فعالیت هایشان برسند.

گاهی اوقات عادت دارم که ازکودکان بخواهم که تقویمشان رابایرون بیاورند وبآنچه برای دوهفته آینده برنامه ریزی کرده ایم، مقایسه کنند. کودکانی هستندکه برنامه های سختتر ازمن دارند. بجزکارمدرسه، هرروز فعالیت های دیگری درتقویمشان دارند! حتی روزهای تعطیل، شنبه هاویکشنبه ها، برای اینکه موقع مسابقه است! بعضی ها به سختی به معاشرت های عادی می رسند، چه باخانواده چه بادوستان. آنوقت ناحیه میانی کجاست؟

Döda poeters sällskap

بسیاری از والدین درباره فعالیت های کودکان موضعی عاقلانه ای دارند. حمایت و تشویق می کنند اما می کوشند از اهمیتش بکاهند. آنها می گویند: "تا زمانی که تو فکر میکنی کار جالبیه، خوب انجامش بده و خودت راحت فشار نذار." اما چون خود من خیلی در کنار زمین های فوتبال و با موسیقی سروکار داشتم، خیلی اوقات با والدینی برخورد داشتم که به هیچ طریقی نمی توانند کودکانشان را تحت فشار نگذارند و این گاهی مرا بسیار ناراحت می کند. در این باره والدین بسیار جدی تر از مر بیان بوده اند. مامتاها ی زیادی داریم که فشار بیش از حد والدین ناامید روی کودکان باعث شده از سوی آنها مورد انتقاد و تمسخر قرار بگیرند. خیلی عجیب نیست که بعضی از آنها بعدها بابیماری ها جسمی روانی به سراغ من می آیند.

این سختگیری های بیش از حد ناشی از چیست؟ گاهی فکر می کنم آنها امیدهای خیالی گذشته خود ماست که برای بچه هایمان برنامه ریزی می کنیم. فقط کافی است که به خودم بیندیشم که مطلب دستم بیاید.

سال ۱۹۴۸ من و برادرم به رادیو چسبیده بودیم که پیروزی های تیم های فوتبال سوئد را در مدت OS لندن گوش کنیم. من آن موقع **گوننار گرن** بزرگ ترین الگویم بود. من او و ادامه کارش را در مجله ورزشی **ایدروتسبلادت** و **رکوردمگزینت** پیگیری می کردم. کتاب او به نام **از چمنزارهای سبز تا ومبلی** که چند سال بعد منتشر شد، برای من مانند یک انجیل بود. برادرم به جایش **گوننار نودال** را تحسین میکرد.

ما در یک روستای کوچک در اواسط زندگی می کردیم. آنجا فوتبال نوجوانان وجود نداشت. ما یک تیم به نام **ویکلوند ای اف** برای خودمان درست کردیم، اما این تیم حتماً بیشتر به ناحیه میانی ربط داشت تا حقیقت بیرونی. مسابقات در ویکلوندولن در چراگاه **آندرشون** انجام می شد و اغلب فقط من و بنگت شرکت می کردیم. ماهمه نقش ها را در تیم های خودمان اجرایی کردیم. گاهی از دوستی کمک می گرفتیم.

Mora

OS

Gunnar Gren

Nordahl

Idrottsbladet

Rekordmagasinet

Från Gröna vallen till Wembley

Gunnar

Viklund IF

Andersson

من هرگز به طور جدی یک بازیکن فوتبال نشدم. در دوره مدرسه در اسپالا مسلماً چندبازی برای تیم پسران بزرگسال در فریس ای کوکر دم، اما بیشتر از آن نشدم به جایش روی هندبال سرمایه گذاری کردم. اما رویای گوننارگرن و یک فوروارد باهوش در تیم فوتبال خوب به تدریج کم رنگ شد.

یقیناً این طور فکر کرده بودم که اگر من همان امکاناتی را که کودکان من امروز برای تمرین دارند، داشتم، شاید یک ورزشکار حرفه ای یا پرورش دهنده درخت انگور در ایتالیا شده بودم و حالا که اریک رامی بینم که یکی از بهترین مسابقاتش را پشت سر می گذارد، البته که فکر می کنم: این پسر چه استعدادی دارد! امیدوارم که اوتام این امکانات را بکار گیرد و حتماً روی آنها سرمایه گذاری کند. من این طور فکر می کنم ولی بارویاهای من نیست که او باید زندگی کند، مطمئناً رویاهای خودش کافی است. اما تنها مشکل ما بعنوان والدین طرح امیدهای خیالی ما نیست، بلکه از چیزی دیگر هم می ترسیم که بیش از آنکه مفید باشد، مارا پیش می برد: ترس از غیرفعال بودن.

فرد باید امروزه بسیار فعال باشد. همه باید فعال باشند، خیلی کارکنند و مدام در حرکت باشند. اینکه نوجوانان ما فعال باشند و پیوسته در زمینه های مختلف خودنمایی کنند، مثبت است. این امر به یک نفر به عنوان پدر یا مادر قدر و منزلت اجتماعی می بخشد و می تواند درباره اش داد سخن بده: "پسر تعطیلات آخر هفته منزل نیست، در اسکونه گلف بازی می کنه. یک کاپی بود، به خاطر نمی یارم که اسمش چیه؟ او واقعاً امسال پیشرفت داشته، اونها مربیان باهوشی دارن. دفعه آخر، دوم شد."

به همین دلیل زمانی که کودکی یا نوجوانی نمی خواهد در این گونه فعالیت ها شرکت کند، بسیاری از والدین نگران می شوند. وقتی که نوجوان سیزده ساله ای از مدرسه بخانه می آید و به اتاقش می رود، در راه روی خودش می بندد، هدفون روی گوشهاش می گذارد و روی تختش دراز می کشد و تا سه ساعت فکر می کند، بعضی از والدین قبل از اینکه دو ساعت بشود، ناامید می شوند: "واقعاً فکر می کنی چه مدت دیگه ای این طوری اینجا دراز بکشی؟ هیچ تکلیفی نداری؟ هیچ تمرینی هم؟" بعد از دو ساعت و نیم از روی لا علاجه می گویند: "نمی تونی بری به پیش دانیل؟ احتمالاً کنار کامپیوتر نشسته، و داشتن یه همنشین ممکنه براش خیلی جالب باشه. نمی شه که این طوری فقط دراز بکشی!"

کودکان و نوجوانانی هستند که از ناحیه میانی بیش از حد به عنوان یک پناهگاه استفاده می کنند تا آنجایی که برخوردشان را با حقیقت بیرونی از دست می دهند. آنها برای نجات یافتن، فرار می کنند. اما این چندان عادی نیست. معمول ترین این است که امروزه حتی ملاقات های ضروری مهم در ناحیه میانی والدین را نگران می کند. در حالی که آنچه تعجب برانگیز است این است که کمتر پدر و مادری این روزها خودش را، برای اینکه فرزندش مدام در فعالیت است، مدام کارهای مختلف انجام می دهد، اما بندرت استراحت دارد، بندرت به درون خودش می رود تا بازی کند، بیندیشد و خیالپردازی کند، نگران می کند.

توقف کردن برای کودکان و (بزرگسالانی) که پیوسته در فعالیت اند، سخت است. دشوار است که با سکوت و تنهایی خوش باشند. اگر این طور بشود، ناحیه میانی تهدید آمیز و آندوهناک و به سختی حس می شود، و هرگز سکنی نشده است. آنجا برای کودکان شهری مانند جنگلی می شود:

"اینجا چی کار می خوایم بکنیم؟ اینجا چیزی نیست که!" فردی که اینگونه می اندیشد، با کمال میل این خالی بودن را با تأثیرات روحی جدید مانند رادیو، تلویزیون و ویدئو پر می کند.

صداها و تصاویر جدید حقیقت بیرونی، برای روح نگران آنها حکم مواد مخدر را خواهد داشت. خلاقیت به کجاست؟ خلاقیت مستلزم آرامش، تمرکز حواس و شجاعتی است که به درون گوش دهد، به سکوتی که آنقدر ساکت نیست که آن اولین تأثیر را بگذارد. شجاعتی که چشمهای توفان را جستجو می کند. دلیری که بطرف آستانه ناحیه درونی ماگام بردارد.

فیلم استالکر از تارکوسکیز، درباره سفری از یک سرزمین ناشناس است. استالکر، راهنما، سه مرد کنجکاو را که دانشمند، شاعر و خبرنگارند در میان سرزمینی متروک و خالی از سکنه همراهی می کند. آنجا می تواند ناحیه ای باشد که به دنبال حادثه انفجاراتمی تخلیه شده است، اما سفر هم زمان در درون انجام می شود. استالکر مرد هارابه خانه ای که در اثر بمباران خراب شده، هدایت می کند. در این خانه یک اتاق در وسط وجود دارد. در اینجا استالکر توقف می کند و آن سه نفر باید به تنهایی به طرف آستانه اتاق گام بردارند. اما شجاعت به آنها خیانت می کند، آنها جرأت نمی کنند و شکست می خورند و ناموفق برمی گردند.

Fyris IK
Skåne
Tarkovskij
Stalker

خلیل جبران در شعری درباره تدریس می نویسد:
"معلمی که در سایه معبد در میان شاگردانش قدم می زند، از دانش خودش به آنها نمی دهد، بلکه به عبارت دیگر از اعتقاد و عشقش می بخشد. اگر او به معنای واقعی عالم باشد، شما را به مسکن حکمت خودش دعوت نمی کند بلکه شما را به آستانه ای از روح خودتان راهنمون می شود."
به عنوان والد، معلم، مربی نوجوانان یا مربی ورزش من می توانم یک راهنما باشم، یک استالکر. می توانم کودکان را به میان سرزمینی ناشناخته ببرم. اما آخرین گام، گام به طرف آستانه اتاق درونی، به سوی روح خود کودک، ر. اباید خود کودک بردارد و برای اینکه در این مورد شجاعت داشته باشد باید ناحیه میانی خودش را به کار گیرد.

از دست دادن ناحیه میانی به عبارت دیگر از دست دادن روح خود است. خطری که آن موقع وجود دارد این است که ما کودکان و نوجوانان صلاحیت دار بسیاری خواهیم داشت، کودکانی که در بسیاری از زمینه ها باهوش اند، کودکانی که یاد می گیرند خودشان را با محیط تطبیق دهند، در کار گروهی موفق شوند، به مربی گوش بسیارند. شاید می خواهیم چنین کودکانی داشته باشیم که جامعه امروزی نیاز دارد. اما اگر از طرف دیگر خواهیم کودکانی داشته باشیم که خودشان جرأت فکر کردن داشته باشند، که وقتی همه در کلاس بله می گویند، با شجاعت نه بگویند، زیرا هنوز معتقدند که حق با آنهاست و شجاعت مداخله و دفاع از کودکی را که در حیط مدرسه مورد تهدید قرار گرفته است، دارند و با توجه به خطرات شخصی بزرگی که متوجه آنهاست، جرأت می کنند روش تدریس معلمی را که تهدید کرده از منزه شان کم می کند، زیر سوال ببرند. پس امروز در مسیری اشتباه قرار داریم. این چنین خصوصیتی نیازمند ارتباط با ناحیه درونی است، مستلزم عادت و امنیت با اقامت در ناحیه میانی است.
برداشتن من کاملاً روشن است. من معتقدم که آینده مشترک ما در گرو این است که کودکان بسیاری به سرعت از نزدیک با ناحیه میانی آشنا شوند. ما استطاعت صداهای زیبایی بسیار، ولی فاقد موسیقی واقعی، کلمات زیبایی بسیار، اما بی اساس، آمادگی های شگفت انگیز فراوان تهی از اندیشه، دوستی های فراوان و خالی از عشق را نداریم.
مانیاز من در عمق و لنگرگاه؛ احساس و اندیشه، بدن، روح و جان هستیم.

هستی و عمل

اکنون می پرسیم: "آیامی توانیم زمان را متوقف کنیم؟ آیا بطور کلی می توانیم طوری زندگی کنیم که فردا صبح مطلبی برای اندیشیدن نداشته باشیم؟ زیرا که زمان اندوه است. دیروز یاهزاران دیروز دیگر، تو عاشق شدی یا دوستی داشتی که فوت کرده، و خاطره اش باقی است و توبه آن شادی و دردمی اندیشی. به عقب می نگری، آرزوی کنی، امیدواری، دلتنگ می شوی، و مدام در ذهنت خاطرات را مرور می کنی، به این ترتیب چیزی می آفرینی که آن را اندوه می نامیم و به زمان ادامه زیست می دهد.

اقتباس از: "آزاد بودن"
اثر: بی. کریشنامورتی

کریشنامورتی، واعظ خارق العاده می گوید که زمان، اندوه است. او در هندوستان متولد شد و در انگلیس بزرگ شد. او در طول سالیان اخیر شنوندگان بسیاری در اطراف خودش جمع کرده است یکی از آن ها پزشک اطفالی است که با من همکار است و در رابطه با بحران زندگی عمیقی، بسیار جستجو کرد و سرانجام کریشنامورتی را پیدا کرد. کتاب **آزاد بودن** را از او گرفته ام و با آنکه اساساً نسبت به همه این حکما بد گمانم، گاهی آن را می خوانم و گاهی گفته هایی را پیدامی کنم که مرا به فکروامی دارد. مثلاً درست همین: "زمان اندوه است."

البته همه ما تضادی را که در هستی وجود دارد، تجربه کرده ایم. از یک طرف در حال حاضر زندگی کردن و از طرف دیگر پیوند ما با تاریخ، نیاز ما به ریشه ها و همه خاطرات، و هم زمان نیاز به جلونگریستن، برنامه ریزی کردن، هدایت کردن زندگی، و انجام دادن آنچه می خواهیم. یافتن تعادل در این معادله آسان نیست. در طی دوره های مختلف زندگیمان لازم است توازن را به این سو آن سو جابه جا کنیم.

مسایلی از این قبیل همواره برای فلاسفه و متفکران مهم بوده است. یکی از آنها **مارتین هایدگر** است که در اثر مشهورش، **هستی و زمان** بطور قاعده مند و منظم تمامی مشکل پیچیده رائجیه و تحلیل می کند. اگر بخواهیم وارد جزئیات این بحث شوم، زمان زیادی لازم دارد و من هم آن دانش و نظر اجمالی لازم را ندارم. علت وارد شدنم این است که در صحبت با کودکان و نوجوانان اغلب به مطالبی درباره زمان، هستی و وظیفه رسیده ایم.

هانس اُکربری روانشناس مذهب در شهر لوند مفهومی را بنا گذاشته است که من آن را مفید می دانم. او درباره "بینش رنج آورد مضاعف" صحبت می کند و تلاشی که بتوانیم با آن، گفتگوی اندکی مرموز و اراهه فهم کرد، چنین بنظر می رسد:

زندگی شامل دو زجر بزرگ است. یکی در برابر ما ست که مرگ است. ما همگی خواهیم مرد. بیش تر ما مرگ را زجر می دانیم. ما نمی خواهیم به آن برسیم. و امیدواریم که خیلی طول بکشد تا به مرز مرگ نزدیک شویم. زجر دیگر زمان حال است. بسیاری مشتاق اند وضعیت کنونی زندگی مان را زجر بدانند، اگر چه خوشبختانه موقتی است:

- "فقط سال نهم را تمام کنم، همه چیز بهتری شود. دبستان سخت است، اما در دبیرستان محیط درس بیشتر مثبت و برای من بهتر است. آنجا حق انتخاب آنچه می خواهم، بیشتر می شود."

- "بوقتی دبیرستان را تمام کنم، بهتری می شود. مدرسه مرا خفه می کند. حالامی خواهم بروم و مثل یک سال سبت، به انگلستان سفر کنم. یا فقط کار کنم، نمی دانم. فقط کار دیگری بجز درس خواندن."

- "کافی است مردی را پیدا کنم که بخواهم با او زندگی کنم، کسی که دوستش داشته باشم و از او بچه دار شوم. این زندگی دمد می دیگر به دردمن نمی خورد. فقط اضطراب است. با وجود این بچه دار شدن باید خیلی پرمعنا باشد. البته آدم کسانی را که بچه دارند، می بیند می فهمد که سخت است، اما همه شان یک جورهایی خوشنود به نظر می رسند."

- "فقط بچه ها کمی بزرگ تر شوند، آنوقت آدم می تواند شب ها بخوابد، چیزی نمانده این التهاب دائمی گوش ها مر دیوانه کند. البته که بعدها بهتری می شود، وقتی که بیش تر از پس کار هایشان بر آیند. آنوقت شاید گاهی بشود آنها را گاهی تنها بگذاریم و به کارهای خودمان برسیم."

- "کافی است آنها از این دوره بلوغ جهنمی بیرون بیایند. من هرگز به این اعتقاد نداشتم:"

بچه های کوچک، نگرانی های کوچک، بچه های بزرگ ... "اما حالا چرا فکرش را بکنید که فقط یک شب نگران نباشید و مطلب دیگری غیر از انتقاد نشنوید."

- "فقط می توانستم از قید این ازدواج راحت بشم... این تنها چیز زندگی من نیست. من چند سال دیگر هم می توانم مقاومت کنم تا بچه ها بزرگ تر شوند، اما بعد از آن چه؟"

- "فقط می شد شغلی را که سال هاست منتظرش هستم، بگیرم... شغلی که من می توانستم در آن از منابعی که دارم و تجربه ای که بدست آورده ام، حقیقتاً استفاده کنم و چیزی را رشد بدهم که از فکر خودم باشد و دیگر وابسته به دیگران نباشم که چه می گویند و چه فکر می کنند."

Ur "Att vara fri" av J. Krishnamurti
Martin Heidegger
Varat och tiden
Hans Åkerberg

- "فقط باز نشسته بشوم، آن موقع کاری را می‌کنم که همیشه دلم می‌خواست و برایش وقت نداشت. آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند مانع من بشود."

- "فقط من دوباره سالم باشم..."

به این ترتیب مائتمام مدت مفهوم زندگی مان را در فاصله آزاد میان آن عذاب مضاعف قرار می‌دهیم، عذاب حالا و عذاب مرگ بر عکس، هنوز ناحیه دیگری که نوشته نشده، وجود دارد. تازمانی که آن در دسترس است، امید وجود دارد.

بحران های زندگی مایا بحران های هستی زمانی رخ می‌دهند که مانا گهان این سوال ها را از خودمان می‌پرسیم:

- "طور دیگر ای بجز این می‌شه؟ فکر کن که این زندگی منه درست همین طور در هم و بر هم، همین طور سخت و پر زحمت. البته که همه چیز می‌تواند تغییر کند، اما بیش تر چهار چوب بیرونه. آخر سر هم من همونی ام که هستم. کمی آرام تر که بشه، دوباره خیلی زود خودم باعث یه چیز دیگه می‌شم. این زندگی منه و فرقی هم نمی‌کنه. این در خور منه؟ زندگی به اندازه کافی خوبه؟ معمولاً وقتی متوجه می‌شویم آینده درخشانم پشت سرماست، عادتاً این گونه پرسش ها را ما با آنچه بحران چهل سالگی نامیده می‌شود، پیوند می‌دهیم. اما امروز کمی بی‌جاست. من زیاد با جوان تر از خودم برخورد داشته‌ام که همین سوال را مطرح می‌کنند، حتی نوجوانان. آنها به زندگی بزرگسالان شان می‌اندیشند. به مانگه می‌کنند و به دلیلی بی‌انگیزه می‌شوند. نمی‌توانیم متقاعد شان کنیم که زندگی بزرگسالی یک همورد جویی مثبت دائمی، پراز شادی، ماجراجویی و هیجان است."

- "زندگی آدم بزرگ هایک جورایی خیلی سخت به نظرمی رسه. آدم باید خیلی قوی باشه، پنجه های تیزی داشته باشه، مدام آماده باشه که از درآمد دیگران استفاده کنه. خودش را جلوبندازه، و نمایش بده و زیرک باشه. من این طوری نیستم و نمی‌خواهم که این طور بشم."

آنچه باید در فاصله بین اکنون و مرگ آزاد حس شود، دیگر این طور نیست بلکه مانند یک زندان است. و این طوری عده ای از نوجوانان در یک فعالیت بی‌قرار می‌افتند که از این حالای ماورای درد سریع لذت ببرند، که در آن نفس های راحت کوتاهی از افسردگی افکار آینده، پر می‌شود.

طبیعتاً برای همه نوجوانان این طور نیست، شاید برای بیش ترشان باشد. اما تعدادشان آنقدر هست که انگیزه ای برای فکر کردن روی علت ها و اینکه ما چه کار می‌توانیم برای تغییر دادنشان بکنیم، به ما بدهد.

شعر کوتاهی که بر روی تابلو اعلانات خانه هست، از ذهنم عبور می‌گذرد. شعر نفسانی است از آ-اس توشل اقتباس شده از بانسالمبوکن.

زمانی که خداوند با بیان واژه ای مرا خلق کرد، فکرمی‌کنم چنین می‌اندیشید:
"تو آنی که قادری به کاری دوستت می‌دارم آن گونه که آنی"

بعدها یک نفر دیگر خطی به آن افزود:
"و نه برای آنچه که می‌کنی."

هستی و عمل - بحران دائمی ما ست. آیامن می توانم به آن گونه که هستم دیده شوم، ارزش گذاشته شوم، و دوست داشته شوم؟ یا فقط عملکرد من به حساب می آید؟ چقدر در مدرسه، در محل کار یا به عنوان عاشق موفقم؟

اروین بیشوفسبرگر عضو انجمن مسیحی و استاد علم اخلاق پزشکی، سوئد را تا اندازه ای از بیرون نگاه می کند- او از طرف کوه های آلپ می آید و گوید ما این بالا، در شمال، به "عشق زیاد به عمل" چسبیده ایم.

بسیاری از نوجوانانی که با آنها ملاقات دارم، چنین احساسی دارند. موضوعی که ما در بحث هایمان مرتباً با آن برخورد می کنیم این است: "هیچ کس اهمیت نمی ده که من کی هستم، فقط کارهایی که می کنم به حساب می یابد." دختری می گفت: "همه فقط می پرسند چطور شد؟ مدرسه چطور بود؟ مسابقه چطور شد؟ پس با آندش چی شد؟ هیچ کس نمی پرسد چطوری؟"

پیشتر ما در بهداری کودکان را از لحاظ عملکردشان می سنجیم. چه وقت یاد گرفت راه برود؟ چه زمانی با جملات سه کلمه ای شروع کرد؟ والدین مدام در حال مقایسه اند. همین روند در مهد کودک و مدرسه هم ادامه می یابد. در جلساتی که با والدین داریم، نقاشی ها را می بینیم و کتاب های تمرین را ورق می زنیم. آنها را با سال گذشته و عملکرد دیگران مقایسه می کنیم و نتیجه می گیریم.

ما در یک جامعه رقابتی زندگی می کنیم و بخشی از این شاید خوب هم باشد. احتمالاً همه ما از رفاهی کمتر برخوردار بودیم، اگر لحظه رقابت به عنوان یک کار ساز پیش برنده، وجود نداشت. قدری دید رقابتی داشتن شاید برای بشر طبیعی باشد، حتی در رفتار مردانه.

آمریکایی ها عادت دارند درباره "**The natural competitive behaviour**" صحبت کنند. رقابت کردن و مسابقه دادن بخش بزرگی از بازی های خود من را به عنوان یک پسر بچه تشکیل می داد. حتی زمانی که تنها بازی می کردم، در بازی های ناحیه میانی، مسابقاتی با اصل ثابت وجود داشتند. همین مدل والگورا درباره پسرانم بیش تر از دخترانم می بینم. چه چیزی بیولوژیکی است و چه چیزی فرهنگی؟

من نمی خواهم که از مسابقات و نتایج در موارد مورد بحث بگذرم، اما فاقدوزنه تعادل، و دیالکتیک هستم. مسابقات ورزشی باید جایگاه خودشان را داشته باشند. سیاستمداران و سرگرم کنندگان باید بتوانند بین روح و جان مسابقه بگذارند و در روابط اقتصادی رقابت نیاز است.

اما باید مواظب باشیم که همه هستی با مسابقه مسموم نشود. آن موقع است که ما بسیار شیفته عمل می شویم. آن وقت تنها برای عملکرد ارزش قائل نیستیم، بلکه به انسان با توجه به آنچه که انجام می دهیم، و این کاملاً مطلوبی دیگر است. درست روی همین نقطه است که بسیاری از کودکان و نوجوانان بیش از حد حساس اند، مانند بسیاری دیگر که در زمینه های مسابقه ای که نخبه ای قوانین را دیکته می کند، به سختی حق خودشان را مطالبه می کنند.

A-S Thorssel
Barnpsalmbokenl
Erwin Bischoffberger
Hede
Härjedalen

البته می توانیم قوانین را تغییر دهیم، اما به آسانی گنج می شویم. زمانی پزشک منطقه ای در **هریه دالن** بودم. آنجا بسیاری از جوانان اسکی می کنند یکی از مربیان ژیمناستیک مدرسه قوانین جدیدی را برای مسابقه اسکی بصورت مارپیچ، که در زمان مدرسه انجام میشد، صادر کرد. اومی خواست همه شاگردان را در موقعیتی عادلانه قرار بدهد تا خود را جایگزین کنند.

طبق معمول اولین دور مسابقه انجام شد و هر بار زمان بندی وثبت شد. برخی سریع رفتند و بقیه به گونه ای قابل ملاحظه آهسته تر. دور دوم لازم نبود سریع حرکت کنند بلکه بجای آن باید سعی می کردند که هر چه نزدیک تر به زمان دفعه قبل حرکت کنند. فهرست نتایج مانند همیشه به تابلوی اعلانات مدرسه زده شد، اما کاملاً با همیشه متفاوت بود. برندگان جدید و والدین جدید. شاگردان و همینطور متخصصان اسکی نام خودشان را پیدا کردند. آنها حتی در این شکل مسابقه برتری داشتند. آنها پیست اسکی را می شناختند و ریتم حرکتشان را حس می کردند.

آنهایی که ترش رویی و اکنش نشان دادند، طبق معمول والدین کودکان باهوش بودند. این چه دیوانگی بود؟ اگر این مسابقه بود باید نتیجه اش هم مانند همیشه بود، وگرنه نیازی نبود که زمان حرکت ثبت شود. البته باید یک حدومرزی برای این توحش برابری وجود می داشت. و اکنش چنان قوی بود که سرانجام آموزگار به شیوه مسابقه اش خاتمه داد.

این قدر فقط بودن، سخت است، لااقل گاهی. و اینکه از داشتن کودکی خنگ، بی عقل، غیر عادی و همیشه عالی که داریم خوشحال باشیم، بدون اینکه همیشه چشمان به دنبال تواناییها و نتایج باشد! شاید به این دلیل است که ما خودمان را با همان مقیاس می سنجیم. فقط بودن همچنین به این معناست که بگذاریم خاطرات و برنامه ریزی برای آینده وجود داشته باشند، اما هرگز دیدمان را برای آنچه که امروز با آن و در آن زندگی می کنیم، تاریک نکنیم. بسیاری از کودکان، بزرگسالان را مدام در راه، در پرش و خیزش، با هزاران فکر پایشان در سرشان می بینند. بزرگسالانی بدون هیچ کلید خاموش کننده ای.

شما می خواهید زمان را اندازه بگیرید، چیزی که فاقد اندازه گیری و نامحدود است و شما می خواهید اجازه دهید که ساعات و فصل ها شیوه زندگی و جهت روح و جان شما را تعیین کنند. شما می خواهید از زمان نهری بسازید که آرزو دارید در کنارش نشسته و جاری شدن زمان را ببینید.

اما بی زمانی درون شما از پایان ناپذیری زندگی آگاه است و می داند که برای این روز فعلی، دیر و زبه روشنی یک خاطره است و فردایک خیال.

اقتباس از: **پیامبر از خلیل جبران**

Ur profeten av Kahlil Gibran

خوبی و بدی

یک تابستان شمالی روشن ، میکائیل چهارساله باشکجه کشته می شود. تمام زندگی او شکنجه بود. تحقیر، مسخره شدن و لگد، وکتک خوردن. گاهی مادرش او را مجبور به خوردن غذایی بدمزه می کرد و گاهی گرسنه می ماند. آن شب اوبه درختی خارج از چادر خواب والدین، بسته شده بود؛ باطنابی بدورگردن ، قربانی بی یاور ، طعمه ای برای حشرات و پشته ها. دهانش با نوار چسبی بسته شده بود تا صدایش شنیده نشود. صبح توسط نامزد مادرش که بالغ به شدت به سرش ضربه زد، کشته شد.

یک تابستان شمالی روشنی، یک شب فردریک چهارده ساله بوسیله گلوله در قبرستان اُمسله کشته شد. او همراه پدرش به تعدادی دزد دوچرخه برخورد کرد. آنها به فردریک و پدرش دستور دادند که روی زمین زانو بزنند. پدر با شلیک گلوله ای از تفنگی اِره شده به سرش، فوری کشته شد. پسر که کشته شدن پدر را دیده بود، به جوانان مسلح نگاه کرد و برای زنده ماندن، التماس کرد. او گفت: "من فقط یک بچه ام". لحظه ای بعد به او شلیک شد. درست در همان لحظات مادرش نیز با ضربات متعدد چاقو کشته شد.

همه این حوادث برای ماکه در این نواحی زندگی می کنیم، حیرت آور ، عذاب دهنده و تقریباً غیر واقعی است. حتی کودکان و نوجوانان تأثیر گرفته اند. من از نزدیک کاری را که کودکان اُمسله کردند تا با از دست دادن فردریک کنار بیایند، پی گیری می کنم و می دانم که این کار چقدر سخت بوده است. مرگ های ناگهانی و هم چنین حادثه های غم انگیز و گاهی خودکشی را بسیاری از نوجوانان حتی در مدار دوستان نزدیک تجربه کرده اند، امانه این را. زمانی که حادثه های قبرستان اُمسله با آنچه که یک گروه از نوجوانان شیستا در تصادف اتوبوس در موبیدالن در نروژ تجربه کرده بودند، مقایسه شد، دختری در ویندالن چنین گفت: "آنها یاد گرفته اند درد را بشناسند، امامادی را."

این گفته خاطره وحشتناکی را به یادم آورد. در موقعیت خاصی در زندگی من هم همین طور فکر کرده ام. در اوایل ۱۹۸۳ بود که اولین بار کمپ های پناهندگان فلسطینی در شتیلا رامی دیدم. شش ماه بعد از قتل عام جمعی (فصل ۹) بود و من برای بررسی شرایط پروژه ای از طرف انجمن نجات کودکان به کمپ رفته بودم. طول یک روز به همراه پرستاری به نام نابیلا در کمپ می گشتم. او مرا به نزد برخی از خانواده ها برد و من به کمک مترجم با زنان و کودکان مصاحبه کردم. تعریف های کودکان به خصوص مرا تکان می داد. از صحبت های بزرگسالان راحت تر می توان دوری کرد، اما شنیدن اینکه کودکان درباره این بدی و حشیانه و عریان تعریف می کنند، طاقت فرسا است. بیان عریان و احساساتی آنها فضایی برای فرار باقی نمی گذارد. باید واقعیت باشد، در این صورت واقعیتی غیر قابل تصور. آدم از انسان بودنش خجالت می کشد. (در کتاب کودکان در جنگ بعضی از تعریف ها را بازگو کرده ام.)

Mickael
Fredrik
Åmsele
Kista
Måbydalen

Vindalen
Shatila
Nabila
Barn i Krig, Verbum/Gothia 1987

مسافرت آوریل درشتیلا در سال ۱۹۸۳ از زندگی مرا تغییر داد. چیزی آن موقع در من شکست، شاید نوبی عقده کودکی، چیزی که بعدها درست نشد. به بیان دیگر، نه اینکه از لحاظ روانی صدمه دیده باشم. امروز از بسیاری جهات انسانی خوشحال تر و آزادترم. اما خود شرایط عوض شده است. من از گذشته بارنج آشنایی داشتم. پزشک اطفال بودن به این معنی است که هر هفته با خانواده هایی در شرایط زندگی سخت برخورد داشته باشی. بسیاری را می شناسم که فرزندانشان را از دست داده اند و بسیاری دیگر که کودکان فلج یا مبتلا به بیماری های لاعلاج و طولانی مدت دارند. خودم هم کسانی را که بسیار بامن نزدیک بودند، از دست داده ام.

من هرگز معتقد نیستم که فرد می تواند خودش را با رنج عادت بدهد. خود من با گذشت زمان بیشتر حساس شده ام، امامی توانیم نوعی روش علمی در برابر رنج و مرگ بیابیم که بیش از حد نگریزیم. بدون چنین شیوه ای کاری کار کردن با بیماران و مریض های روبه موت امکان ناپذیر است. آن موقع فکرمی کردم که همین توانست در برخورد با کودکان حوادث شتیلا بمن کمک کند، اما اشتباه می کردم. من بارنج آشناسیده بودم اما نه بابتی.

چگونه انسانی می تواند چنین رفتار کند؟ چگونه کسانی می توانند آگاهانه کودکی را شکنجه کنند و او را بکشند؟ من تاحدی تجربه دارم و تحصیل کرده ام. به خاطر همین توضیحات روانی را که معمولاً بکار می روند، خوب می دانم. می دانم که انسان هایی که زخم های عمیقی روحی دارند، و در در سال های کودکی بی حرمت شده اند، می توانند بشدت از دیدن یک کودک بی پناه برانگیخته شوند. در غیر این صورت شاید می توانستند که به عنوان فردی بزرگسال خودشان را با یک زندگی طبیعی تطبیق دهند. اما وقتی با کودکی گریان در آغوش ایستاده اند و یا بانگاه ملتسمانه کودکی کتک خورده، زانورده برخورد می کنند، چیزی در درونشان رخ می دهد که از کنترل آنها خارج است.

ناگهان خودشان را در نقش کودکی خوار، ترسیده، خجالت زده و اهانت دیده تصور می کنند که می خواهد ویران کند.

همچنین می دانم که پشت بیش تر تجاوزات فاحش در رابطه با کودکان، اشخاصی قرار دارند که خودشان نوجوان اند و اغلب معتاد بوده اند. قتل عام در کمپ شتیلا عملکرد گروهی سربازان پیاده نظام نوجوان بود و گفته می شود که آنها قبل از فرستاده شدن به مأموریت، مقادیر بسیار زیاد حشیش مصرف کرده بودند.

با وجود این بدی یک رمز است. من نمی توانم بفهمم که حتماً مجموع همه این علت هایی که من دیده ام لازم است که درباره کار این حیوانیت شیطنانی که مرتکبین آزمایشش را نشان داده اند، توضیح دهد. فردمی تواند تجربه ای را در کودکی داشته باشد، هر قدر می خواهد جوان باشد، و هر چه ممکن است مواد مخدر مصرف کرده باشد؛ با وجود این باید یک مانع نهایی وجود داشته باشد.

تنبیه بدنی، شکنجه کردن و کشتن کودکی بی پناه هیچ هدف منطقی را توجیه نمی کند. حتی بیش تر نیازهای عصبی به این روش نمی تواند پاسخ داده شود.

ناممکن بودن توضیح کامل بدی، مشکل دیگری را با خود همراه می آورد، که من نتوانستم طوری آن را حلای کنم که قانع شوم. اگر من در چنان شرایطی بودم، چه واکنشی نشان می دادم؟ اگر من در دوره نوجوانی در ویتنام، افغانستان یا در سرزمین اشغالی فلسطین سرباز بودم، اگر خسته، ترسیده و زیر فرمان رهبرانی پرجذبه بودم، و دستور داشتم که با خشونت عمل کنم - آن موقع چطور رفتار می کردم؟

گفتن این که من سرپیچی می کردم خیلی آسان است. اما من چطور می توانم بدانم؟ همه والدین می دانند که کودکان می توانند با بیش تر نیروهای محرکه آنی و بدوی هر کسی مبارزه کنند. ممکن است کسی به طرزی وحشتناک از دست کودکی خشمگین شود و گاهی رفتار بسیار احمقانه ای داشته باشد. در هر صورت برای من این طور است. تقریباً حالا که مدتها گذشته خیلی می ترسم،

گاهی شاید بیشتر از آنچه بچه هایم را ترسانده ام. من هرگز آنها را اذیت نکردم، اما زیاده روی کرده ام، خیلی بلندجیغ کشیده ام و تقریباً افکاری کشنده داشته ام. من میدانم که بدی درون خود من نیز وجود دارد، اما من آنرا نسبتاً تحت کنترل دارم. در آن مبارزه دائمی میان بدی و خوبی هنوز هم خوبی است که تسلط دارد. اما چه مدت؟ یکی از سربازان آمریکایی که در قتل عام شهروندان در ویتنام (فقط درسونگ مای نبود که رخ داد) شرکت داشت، مدتی پیش مصاحبه ای در یک برنامه تلویزیونی داشت. همه زندگیش تباه شده و به وسیله ای برای اشکال مختلف روان درمانی تبدیل شده بود. او فکر می کرد شاید این طور برای بیماریهای روانی ارزشمند باشد، ولیکن به سختی میتواند گناه او را بهبود بخشد.

با این حال سخت ترین چیز در زندگی او بینشی بود که او تصویری کرد دارد: "من فهمیده ام که هم در دنیا و هم درون خود من خوبی و بدی با هم وجود دارد. اینطوری است که هر وقت بدی در من برتری می گیرد و من روی شر ایستادگی کنم، می توانم آنرا متوقف کنم. اما وقتی با سختی ها مواجه می شوم، بدی غلبه می کند. به این ترتیب من یک انسان بدهی می شوم. آیا میتوانی این را برایم توضیح دهی که چگونه می توانم با چنین بینشی ادامه زندگی بدهم؟ سوال تعیین کننده این است: چگونه می توانیم آنقدر خوبی در فکر کودکانمان جای دهیم که در شرایط بحرانی زندگی بتوانند موقعیت را حفظ کنند؟ آیامی توانیم آنها را بر علیه بدی واکسینه کنیم؟ پس فرد چه کار می کند؟ آیامی توانیم از دیدن انسان هایی که با شجاعت شخصی در شرایط سخت آزمایش خود را به خوبی پس داده اند، کمک بگیریم؟ بعضی سربازها در جنگ ویتنام با وجود تهدید شدن از سوی دادگاه نظامی از شرکت در قتل عام شهروندان خودداری کردند.

روگر و سنبلات، نویسنده و خبرنگار روزنامه آمریکایی **تایم** یکی از اشخاصی است که روی این گونه مسائل مطالعه زیادی داشته است. او خود از کودکان جنگ یهودیان است و خانواده اش در زمان جنگ، اروپا را ترک کردند. او طی تمام فعالیت های شغلی زندگی اش رویای سفر به چند منطقه جنگی و مصاحبه با کودکان و تهیه گزارش رادر سربازی پرورانده است. **روسنبلات** در اوایل دهه ۸۰ توانست رویایش را عملی کند. او به ایرلند شمالی، لبنان و اسرائیل سفر کرد و در آنجا کودکان اسرائیلی و فلسطینی مصاحبه کرد. در ادامه به تایلند رفت و در آنجا کودکان پناهندگان کامبوجی و بالاخره در هنگ کنگ با پناهندگان کشتیهایی از ویتنام مصاحبه کرد. مجموعه این مصاحبه ها یک سری مقاله بسیار چشمگیر در **تایم** شد که بعدها به شکل کتاب **کودکان جنگ** به چاپ رسید.

مصاحبه ها با کودکان جنگ برای **روسنبلات** سفری در درون خود او شود و او را به یک سری پرسش درباره برداشت از زندگی رساند. او به مسائلی توجه کرد که بعدها بسیار قابل بحث شدند. یکی از آنها این است که او بندرت با بیان احساسات انتقامی در نزد کودکان صدمه خورده، برخورد می کرد.

Song My

بسیاری از آنها که کشته شدن والدین و یا حتی در اثر شکنجه و کشته شدنشان را دیده بودند. روسنبلات از تعاریف آنها می‌لرزید و منقلب می‌شد و گاهی از آنها می‌پرسید: "دلت می‌خواست از کسانی که با والدینت این کار رو کردن، انتقام بگیری؟" و فقط این جواب را می‌گرفت: "اون وقت فقط بیشتر خشونت می‌کردن. اینطور نمی‌تونستم پدر و مادرم و پس بگیرم." روسنبلات به خوبی ای می‌اندیشید که در میان کودکان با آن برخورد کرده بود و اینکه به سختی می‌توانست چنین چیزی را در نزد بزرگسالان بیابد. خوبی و روشن بینی آنها از کجای آید وقتی که به روشنی و وضوح در محیط بزرگسالان وجود ندارد؟ نتیجه نهایی این است که انسان با وجود همه اینها بیشتر خوب بدنیا می‌آید تا بد، اما بعدها اگر در محیطی گینه جو زندگی کند، به آسانی تغییر شکل می‌دهد.

هنر زندگی کردن به گونه ای رضایت بخش به عنوان یک بزرگسال در بدست آوردن آن خوبی اصیل و سپس بکار بردن آن در یک وضعیت پیچیده است.

روسنبلات در اینجا خودش را به دیدگاه جبران معلم در مورد کودکان متصل می‌کند. (پیشگفتار) پرسش فقط این است: آیا یک چنین "خوبی اصیل" وجود دارد؟ آیا کودکان خوب زاده شده اند یا بد؟ بابینش قدیمی به گناه ارثی (که قبل از مسیح بر علیه آن قیام کرد، اما تا زمان ما در کلیسا معمول بود) مردم می‌پنداشتند که کودکان با گناه زاده می‌شوند، و هدف تعلیم و تربیت این بود که بدی را از بدن کودکان خارج کند. کودکان طبیعتاً بد بودند، اما با تعلیم عادات خوب، می‌شد کمی بهتر شوند.

این سنت رشد روانی که با کمک فروید و شاگردانش توسعه یافت، برخلاف همه این طرز تفکرها بود. به عبارت دیگر، فردمی پنداشت که کودک از ابتدانه خوب است و نه بد. او در رابطه نزدیک با والدین شکل می‌گرفت. اگر کودک به اندازه کافی عشق و محبت فراوان دریافت می‌کرد، خوبی می‌توانست در نزد او ریشه کند. کودک تصویر آینه والدین می‌شد. طبق این سنت، کودکان در طول سال‌های اولیه در خوبی و توانایی بینش رشد می‌کردند. این به موازات تکامل آنچه که شخصیت اخلاقی نامیده می‌شود، رخ می‌داد. اولین بار بعد از چهار سالگی شخص می‌توانست از کودک انتظار بربیان همدردی داشته باشد.

والدین و پرسنل مهد کودک مدت‌ها قبل می‌دانستند که این مطلب اشتباه است. هر کسی که در نزدیکی کودکی زندگی کند، می‌داند که آدمی می‌تواند دلجویی کردن یک دوست غمگین یا پدر و مادر را قبل از دو سالگی توسط کودک ببیند. با پیشرفت سریع تحقیقات در مورد نوزادان (تولد و رشد)، اندیشیدن در این زمینه‌ها طبیعی‌تر شده است. در سالهای اخیر یک شاخه تحقیقی مخصوص توسعه یافته که ما آنرا تحقیق همدردی می‌نامیم (همدردی= توانایی تشخیص یا وارد شدن در احساس دیگران و فهمیدن آنچه که دیگران احساس می‌کنند). در این تحقیق شخص بیش‌تر سعی کرده به طور قاعده مند تکامل تعبیر کودک از همدردی را دنبال کند.

Roger Rosenblatt
Time
Krigsbarn / Harriers
Freud

آنچه اشخاص امروز درباره اش متفق اند، این است که کودک پیش از هشت تا ده ماهگی می تواند ابراز همدردی کند، بیش تر از همه با توانایی دلجویی کردن از یک والد واقعاً غمگین. کودک گریستن والد را مثبت می کند؛ در پی برخورد بدنی می گردد، و صدایش را به "وضعیت دلجویی" تغییر می دهد.

برخی از محققین که قبلاً چنین تغییری را پیشتر از این ها در سه - چهار ماهگی دیده اند، می پندارند که این موضوعی است که به عامل زمان بستگی دارد تا بتوانیم آن را در زایشگاه ببینیم. بعضی ها این نتایج را زیر سوال می برند و معتقدند که کودک قبل از اینکه بتواند منظوری از همدردی داشته باشد، ابتدا باید خودش را به عنوان یک موجود در ارتباط با محیطش دریابد، حتی اگر پایه های آن از قبل وجود داشته باشد. مادر اینجا مستقیم وارد بحث درباره پیش تکامل در نزد کودک می شویم که قبلاً با آن برخورد داشته ایم.

آنچه محققان مختلف بر آن اتفاق نظر دارند، این است که آنها توانایی حس همدردی را یک موهبت ذاتی می بینند، مطلبی که کودک به این ترتیب "یاد" نمی گیرد. اما همدردی شعله ضعیف شمعی است که در کوران دائمی با دقرا گرفته است. ما باید از آن به شدت حفاظت و آن را تغذیه کنیم تا باقی بماند. در غیر این صورت اگر خاموش شود، روشن کردن مجد د آن بسیار دشوار خواهد بود.

چه چیزی لازم است تا احساس کودک با قدرت رشد کند؟ نزدیک بودن و وابستگی دوجانبه دست کم با یکی از والدین و حتماً با هر دو در سال های اول زندگی، یک شرط مهم است. در چنین برخورد نزدیکی، کودک در زبان عاطفی خوبی و عشق تکامل می یابد. کودک خودش تسلی و بخشش می گیرد و تعبیر خود کودک برای همدردی فهمیده و پذیرفته می شود، اگر چه نه همیشه در یک سطح آگاه. به تدریج این مدار گسترده می شود: خواهر برادر، پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، دوستان و پرسنل مهد کودک. همه روابط پیوسته و طولانی به انسان ها، یک آموزش دائمی برای دلسوزی و همدردی را تشکیل می دهند. دادن و گرفتن و دیدن اینکه همدردی آنها از سوی دیگران پذیرفته می شود و همین طور همدردی دیگران، به کودک گرما و ارتباط می بخشد. بازی های ناحیه میانی (بخش رمز ناحیه میانی) هم برای تکامل توانایی کودک در کسب آگاهی مهم است. در چنین بازی کودک نتایج رفتار های خوب و بد را آزمایش می کند. او امتحان می کند که چه حسی دارد وقتی که دانسته یا ندانسته، با عشق و یا نفرت پذیرفته شود. تناقض این امر در این است که کودک تنها آن قدر به این بازیها نیاز دارد که تا توانایی خودش را در بودن با دیگران رشد دهد.

روابط نزدیک و وابستگی طولانی و صمیمی با دیگران، و بازی خلاق برخی از شرایط اساسی برای خوبی اند. اما هنوز در ابتدای پلکان خوبی هستیم. دوپله دیگر هم وجود دارند. فقط احساس همدردی داشتن کافی نیست. درک ما از آنچه دریافت میکنیم هم لازم است، و اینکه نتایج این عملکرد ابر اساس این نوع بینش بپذیریم.

من کودکان بسیاری را می بینم که گاهی نسبت به انسان های دیگری توجه رفتار می کنند. آنها ممکن است بی احساس و بدون شناخت به نظر برسند، اما زمانی که فرد یاد بگیرد که آن ها را از نزدیک تر بشناسد، پی می برد که اشتباه در آنجا نیست. در حقیقت آنها خیلی حساسند، ولی هرگز یاد نگرفته اند که احساساتشان را از هم تفکیک کنند. بر عکس آنها از همه آنچه حس می کنند، گنج می شوند و گاهی رفتاری متضاد دارند. زمانی که می خواهند کودک کوچکی را تشویق چنان

اورا محکم در آغوش می گیرند که دردش می گیرد و شروع به گریه می کند. او از واکنش کودک غافل گیر می شوند و او را هل می دهند، طوری که کودک به زمین می افتد و ضربه می خورد.

زمانی که بچه ها می خواهند گونه بزرگسالی را نوازش کنند، در واقع یک توگوشی می زنند که جایش می سوزد. نه کودک و نه بزرگسال نمی فهمند که چه اتفاقی افتاده است.

برای تمام کودکان بی پناه، احساساتی که ضمناً شبیه دلبستگی و اطمینان هستند، احساسات خطرناکی می باشند. از دست دادن شخصی که انسان با او پیوندی خورد، دوبرابر دردآور است. برای اینکه فرد از زندگی چندین بار ناامید شود؛ حدود مرزی وجود دارد به همین علت در نزد این کودکان همیشه دمدی مزاجی وجود دارد. آنچه که انسان با بی میلی شروع به احساس اعتماد می کند، باید دوبرابر به آن تنفر نشان دهد، به طوری که احساس مجاب نشود. بالین وجود ساده تر است که یک فرد تنها دوست نداشتنی باشی تا اینکه از نوانتظاراتی رابسازی که بعداً مورد خیانت قرار گیرد.

بخش اعظمی از کار درمانی که در رابطه با کودکان اتخاذ می شود، صرف ساختن پل هایی بین احساس و آگاهی می شود، کمک کردن به کودک در درک کردن آنچه که حقیقتاً حس می کند. این کار می تواند یک مرحله پر زحمت باشد، اگر که پایه های پلهای ثابت لنگر انداخته از گذشته، وجود نداشته باشند. در حقیقت این پل باید در یک هم بازی بین کودک و والدین، پرسنل مهد کودک، معلمین و افراد مهم دیگر در زندگی کودک ساخته شود. وسیله بنیانی در چنین پلی یک گفتگوی پیشرونده دائمی می باشد.

مکالمه پیشتر از زمانی که کودک در شکم مادر است، شروع می شود. مادر قطعه هایی کوتاه برای بچه ای که در شکم دارد، می خواند و پدر در حالیکه گوشش را به شکم بزرگ مادر چسبانده و دراز کشیده، ضربه های لگد کودک را حس می کند، شروع به گفتگوی می کند.

لحظات در هنگام تمیز کردن نوزاد، "قهوه درست کردن" "باد هنی بطرف شکم نوزاد، من و من مجاب شده و خنده دو جانبه. والدینی که بانوزادانشان گفتگوی می کنند، صدایشان را در سطحی افزایش می دهند که نشان داده شده که برای نوزادان فهمیدنش آسان است. آنها منتظر "علائم صحبت" نوزاد از بدن یا دهان می شوند و به آنها جواب می دهند. نه اینکه فقط آنها را تقلید کنند، بلکه گفت و گور ادامه می دهند، بایک جواب متقابل جدید متناسب که کودک بتواند آن را بفهمد و تشویق به ادامه دادن شود.

زبانی که بین کودک و والدین نسبتاً هماهنگ رشد می کند، در زمان های اخیر بسیار مورد مطالعه قرار گرفته است. آن زبان تیز هوشی است که والدان آموخته بدون اینکه از دوره آموزشی یاد گرفته باشد - بجز آموزش موثری که به معنای خود کودک بودن است. والدینی برای گفتگو کردن با کودک به این شیوه بهترین هستند که با خودشان در زمان کودکی چنین برخورد شده است.

زمانی که رابطه والدین و نوزاد مناسب نیست، زبان و گفتگو بسیار متأثر می شود. گاهی گفتگو کاملاً از بین می رود. محققینی وجود دارند که منظورشان این است که یک فیلم برداری ساده از یک لحظه در کنار تمیز کردن کودک و موقعیت غذا دادن تصویری بسیار خوب از اینکه رابطه بین والد و کودک چگونه است، نشان می دهد، با وجودیکه والدی داند که ضبط روشن است و شاید به خاطر همین سخت باشد که "طبیعی" رفتار کند.

درپایان اولین سال کودک، زبان درجملات معمولی بیش تر بصورت کلامی می شود:

"کیه؟"

"ا...و..."

"م...م...پدر بزرگه میبینی باخودش چه کیو آورده؟"

"ا...ا..."

"آره درسته...هاپو هم هست پس مامان بزرگ کجاس؟"

"ا...ا..."

"ا...ون خونه س...بعداً میا د...پس مامان کجاس؟"

"دادا..."

"آره...او اونجا ایستاده...وبابا؟"

"دا..."

"آره من اینجا...تو میدونستی، تو من رو دیدی!"

والد گفتگور ادامه می دهد و جواب کودک را تفسیر می کند، به آن محتوایی حقیقی می بخشد و هم زمان اگر حوصله داشته باشد، کودک را و امی دارد درباره آنچه که می توانیم اشخاص و اشیاء بنامیم، بیندیشد.

بتدریج گفتگو تکامل می یابد، کودک هر چه بیش تر امکان این را دارد که باتنوعی بیش از آنچه حس و فکر می کند، منظورش را برساند. تدریجاً مثلاً والد می گوید:

"حالا عصبانی شدی که بیشتر شکلات نگرفتی؟"

"ناراحت شدی وقتی اوباهت اینطوری کرد؟"

"نامید شدی که اجازه نداشتی بری خرید کنی؟"

"تعجب کردی وقتی مامان بزرگ بیدارت کرد؟"

"حالا خوشحال شدی؟"

والد متوجه واکنش نشان دادن کودک می شود، و به آنچه که این چنین احساس می تواند نامیده شود، تفکر می بخشد. این دقیقاً نوعی اندیشه است، یک ایده - نه دیکته - بدترین چیزی که کودک می داند بزرگسالانی هستند که تصور می کنند در درون کودک چه می گذرد قبل از اینکه خودش بداند:

"سعی نکن! من می بینم که تو عصبانی هستی، همان طور که هست بگو!"

"نادونی نکن دیگه! البته که سوپ نخورد و دوست داری، قبل از این هم بارها دیدیش - شروع کن و بخور!"

"می دونم که از آمپول ضد فلج اطفال می ترسی، اما همه شش ساله ها اون رو میزنن، پس حالا ما میریم و کار رو تموم می کنیم." (والدین اغلب بیشتر از کودکان می ترسند و به آسانی ترسشان رابه آنها منتقل می کنند.)

آنچه که در پاسخ متقابل بیش تر بزرگسالان مشترک است، این است که آنها می پندارند می دانند و میپندارند که حق دارند کودکان را "افشاء" کنند. اما این هم زمان یک حرکت توازنی سخت است. قانون اصلی که من می بینم، این است که باید به دقت به کودک گوش بدهیم، تشویقش کنیم که خودش برای احساساتش لغت بیابد و خودش رابه تنهایی بیان کند و آنچه را کودک می گوید بدون ابهامات خردمندانه بپذیریم. در سنین بزرگسالی برای من سخت است که بتوانم با افرادی خودم را تطبیق دهم که تصور می کنند از احساس من آگاه اند و معتقدند از خود من بهتر می فهمند.

اما هم زمان برای یک کودک مهم است که بفهمد او با والدینش هر جوری که هست، نمی تواند دریب کند. همه کودکان گاه گاهی حدود مرزها را آزمایش می کنند، که چه کاری می شود و چه کاری نمی شود انجام داد. همه کودکان دروغ گفتن را هم آزمایش می کنند - به این ترتیب که

اگر درست در موضع حقیقت نباشیم، چه می توانیم بدست آوریم؟ آیا شخص می تواند قدری آنرا تغییر دهد، بدون اینکه والدین متوجه شوند؟

من در این گونه مواقع سعی می کنم بطور واضح مشخص کنم که با این کشمکش هوشمندانه موافق نیستم (البته اگر بازی نباشد، کمی خوش خلقی ضرری ندارد). مشخص کردن کامل، مبارزه ای می شود، اما با وجود این به گونه ای که کودک بتواند چهره خودش را نجات دهد. مهم ترین چیز این است که کودک را بشناسیم و در مقابل خواهر یا برادران و دوستانش پرچش نکنیم. لازم است که کودک کاملاً بفهمد که من فهمیده ام. گاهی یک لغت هم در این باره لازم به ذکر نیست، همین طور هیچگونه موعظه اخلاقی - در مسائل اخلاقی ماچندان چیز نداریم که به کودکان بدهیم.

این گفت و گوی تکامل بخش و اطمینان بخش مستلزم حضور است. من باید به عنوان والد نقد ر حضور جسمی و روحی داشته باشم که بفهمم درون کودک چه می گذرد و کمی هم بدانم که موضوع از چه قرار است؛ یعنی من باید دیده باشم که چه اتفاقی افتاده و همچنین زمینه ای روشن داشته باشم.

یکی از بزرگ ترین بحران های ما این است - که ما آنجایی بدون اینکه واقعاً حضور داشته باشیم. شاید از لحاظ جایگاه نزدیک کودک باشیم، اما خیلی بالاتر از سر او قرار گرفته ایم و با وجود این، نه اورامی بینیم و نه می شنویم. ما اغلب در راهیم، افکار و برنامه ها دور سرمان چرخ می خورند: "صبر کن، زود می آیم". کودکان اغلب والدین را پراکنده و بی قرار می بینند. مجله **ماوالدین** این سوءال را از یک گروه هفت نفره از کودکان پرسیده بود: "آیا بزرگسالان به کودکان گوش می دهند؟"

اما ۹ ساله:

"نه فکر نمی کنم. آدم باید تقریباً بیخ بکشد تا شنیده بشه. اولین بار وقتی واقعاً عصبانی میشی که منظم گوش میدن. گاهی بنظر می رسه که نمیخوان گوش بدن. وقتی که من و امیل دعوا می کنیم، اونا همیشه می گوین تو که بزرگ تری، مسئولیت داری. اما فکر نمی کنم حق با اونا باشه. البته لازم نیست که من برای اینکه اون دعوا رو شروع می کنه، مسئول باشم. واقعاً گاهی اوقات این طوره!"

اووله، دوازده ساله:

"اون ها اغلب این کار رو می کنن، اما اتفاق می افته که آنها سرشونو توی میدن و میگی: "م-م". اون وقته که آدم می فهمه یک کلمه هم از چیزی که گفته، نشنیدن! پس آدم باید بره جلو و چشم در چشم بگه می خواد حرف بزنه."

اما اووله تجربه ای را بیان می کنند که می دانم کودکان زیادی دارند. بزرگسالان به ظاهر گوش می دهند، اما در واقع گوش نمی دهند و در این صورت مشکل می توانیم یک گفت و گوی واقعی بوجود آوریم. برای خود من این اتفاق افتاده. به آسانی چنین پدر پراکنده ای می شوم که می گویم: "م...م" و خواهش می کنم که کودکان کمی صبر کنند، به خصوص وقتی که سرم خیلی مشغول باشد.

آگنتا، همسرم، از لحاظ اینکه در برخورد با کودکان پراکندگی ذهنی نداشته باشد، خیلی بهتر از من است. او هم به اندازه من درگیری فکری دارد، اما در عین حال می تواند راه هایی را که استفاده نمی شوند، را ببندد. بنابراین در اطرافش آرامش برقرار می شود. خیلی سعی می کنم از او یاد بگیرم، ولی هنوز خیلی چیزها باقی مانده. شاید به جنسیت مربوط باشد؟ در این صورت تسکین پیدامی کردم، اما واقعاً باور چنین مطلبی سخت است.

Vi föräldrar

Emma

یک بخش هم به تأدیب نفس مربوط می شود. تقسیم کردن زمان برای کودکان، زمانی که کاملاً برای آنها در نظر گرفته شده است. **اوود انگستروم**، معاون نخست وزیر در یک برنامه تلویزیونی تعریف کرد که در تقویمش گاهی زمان برای ملاقات با خود در نظر می گیرد. من پدرانی را که به تقویمشان وابسته اند می شناسم که به روشی مشابه برای ملاقات با کودکانشان وقت می گذارند. البته خنده دار است، اما به نظر من اصل اندیشه درست است. کودکان انسان هایی لایق و قابل احترام اند که گاهی حق دارند به آنها مدام توجه شود و برایشان وقت گذاشته شود. آنها را نباید به وقفه های اضافی و اتفاقی ارجاع بدهیم. برای بسیاری از انسان های امروزی، مانند انسان هایی در جوامع روستایی قدیمی زندگی می کردند؛ هرگز وقت اضافی وجود ندارد. لحظه شب بخیر در کنار تخت خواب یک فرصت مهم برای رابطه والدین و کودک است. برای جمع بندی همه آنچه در روز اتفاق افتاده، کامل کردن آن چیزهایی که کامل نشده، و با خشم نخوابیدن.

من این را از مادرم یاد گرفته ام. ماهفت خواهر و برادر بودیم، و غیرممکن بود که او بتواند برای هر کدام از ما این همه وقت داشته باشد، اما با وجود این تا زمانی که من هنوز دوران نوجوانی را پشت سر می گذاشتم، او آنهایی را که می خواستند به یک قصه مشترک گوش بدهند، دور خودش جمع می کرد. به این ترتیب ما به قصه هایی مانند **در ماه میوزد و خرس** و **پو و گوش** می دادیم.

سپس هر کدام به تخت خواب هایمان می رفتیم. اما قبل از اینکه خوابمان ببرد به نزد من می آمد، یکی پس از دیگری یک دور شبانه می زد. گاهی سریع پیش می رفت و گاهی وقت بیش تری می گذاشت، اما مهم ترین چیز این بود که اومی آمد. ارزشش را داشت که دراز بکشی و لحظه ای منتظر بشی، حتی وقتی که خسته بودی. من هم سعی کرده ام همین کار را بکنم، چون به عنوان کودک برای خودم خیلی اهمیت داشت. از آنجایی که من هشت فرزند دارم، در این زمینه دست کم تعداد زیادی کتاب ادبی سوئدی برای کودکان و نوجوانان خوانده ام. ارزش این زحمت کشیدن را داشته است؛ زیرا ما یک سرمایه غنی داریم که اغلب بزرگسالان از آن سود می برند.

چون کودکان من سنین مختلف و علاقه متفاوت داشته اند، اغلب برای آنها جداگانه کتاب خوانده ام. غالباً در کنار تختشان دراز می کشم؛ کتاب می خوانم، گاهی اوقات چند شعری می خوانم و بعد چراغ را خاموش می کنم. در نزدیچه های کوچکم، اغلب تا زمانی که آنها به خواب بروند، در کنارشان می مانم. زمانی که به پنج سالگی می رسند، به عنوان قانون توضیح می دهم که اگر من بروم، امالای در باز باشد، آنها راحت تر می خوابند. من به این ترتیب تصمیم گرفتم که زمانی که بچه هارامی خوابانم، هرگز به تلفن جواب ندهم. اگر با کودکان در منزل تنها هم باشم، به آسانی تلفن جواب نمی دهم؛ چون اولاً تمامی مرحله خواباندن کودکان از بین می رود، ثانیاً می خواهم برای کودکان مشخص کنم که آنها در آن موقع در مرکز قرار دارند. وقتی مریضی را معاینه می کنم، درست در آن لحظه، هیچ مکالمه تلفنی جواب نمی دهم، بلکه خواهش می کنم دوباره زنگ بزنند.

Olle
Odd Engström
Det blåser på månen
Nalle Puh

زمانی که اللن لاشون وزیر دارایی شد، یک خبرنگار تلویزیون با او مصاحبه کرد و از او

پرسید:

- "شما بچه کوچک دارید آنها چطوری با پدری که وزیر دارایی است، کنار می آیند؟
او جواب داد:

- "من بانخست وزیر در این باره صحبت کرده ام که یکی از شرایط من برای اینکه این شغل را بپذیرم، اینست که بتوانم هر شب برای کودکانم قصه شب بخوانم.
وقتی که چنین چیزی رامی شنوم از سوئدی بودنم، خوشحال میشوم. همزمان فکر کردم امیدوارم معنایش این باشد که حتی وقتی که نخست وزیر موقع قصه شب تلفن می زند، همین جواب را از همسر اللن بشنود:

- "متأسفانه اللن یک ملاقات مهم بابچه ها دارد. همین حالا مشغول است. می تواند بعد از ننگ بزند؟"

به عبارت دیگر، شرط لازم برای ایجاد یک گفت و گوی صحیح با کودکانمان این است که موفق شویم زمان و آرامش لازم را برای ملاقات های واقعی با آنها فراهم کنیم، اما طبیعتاً محتوای گفت و گو هم به همان اندازه مهم است. یک ملاقات واقعی به این معناست که دوانسان به یکدیگر نزدیک می شوند بدون هدف های اعتقادی بیش از حد بسیار، که آنها در این موضع هستند که هم بدهند و هم بپذیرند و هیچ کدام آنها ندارند که در وسط بایک حقیقت مسلم بیشتر از دیگری نشسته است. اگر ملاقاتی حقیقتاً بخواهد اهمیتی داشته باشد همچنین به معنی پذیرفتن خطر است. ما باید خطر تغییر یافتن خودمان را بپذیریم، برداشت و نقطه نظرمان را تغییر بدهیم، در درک و فهممان از دنیا عمیق شویم.

به نظر قدر مسلم می آید، مادر عمل اینقدر که به نظرمی رسد، نه در بعضی روابط و به خصوص نه در برخورد بین بزرگسالان و کودکان، آسان نیست و بسیار آسان است که مادر موقعیتی بسیار عاقلانه بیفتیم، به عبارت دیگر ما آن کسی بشویم که می داند چگونه همه چیز باید باشد ما می توانیم بفهمیم که کودک اینطور و آنطور حس می کند زیرا که او تجربه محدودی دارد و حالا مامی خواهیم که شرح دهیم که چگونه است. بنابراین ما آگاه میشویم در بهترین شکلش تحمل پذیر و در موضع اینکه بررسی کنیم و توضیح بدهیم.

همه این ها مهم است، اما اگر ما همزمان نینیم که ما هم به همان اندازه از کودک یادمی گیریم، هیچ ارزشی نخواهد داشت. ابتدا وقتی کودک حس می کند که با ارزش است، که حس کند آنچه می گوید ارزشمند و با معناست و حقیقتاً می تواند این بزرگسال را تغییر دهد.

لیند پنج ساله، در مخفیگاهش یک ماسک صورت مربوط به اواخر ۱۹۶۰ پیدا کرده که تصویر واقعی یک **لیندن ب یونس**ن عبوس را به خوبی نمایش می دهد. وقتی که او ناگهان در حال با آن ماسک ظاهر می شود، دوقلوهای ما، هوگو و سیگنه که ده ماهه هستند، کاملاً وحشت زده می شوند. آنها پریشان و مضطرب جیغ می کشند و دقایق زیادی طول میکشد تا آرام شوند. لیند تذکری می گیرد و خودش حتماً کمی از عکس العمل شدید خواهر و برادر کوچکش متحیر شده است. ماسک کنار گذاشته می شود. چند ساعت بعد همه اینها دوباره تکرار می شود. لیند با ماسک به صورتش وارد آشپزخانه می شود. هوگو و سیگنه آنجا در صندلی هاشان نشسته اند. عکس العمل این بار شدیدتر است. من بندرت چنین بچه های وحشت زده ای دیده ام. ناگهان عصبانی می شوم، به لیند هجوم می برم، ماسک را از صورتش پاره می کنم، محکم دستش رامی گیرم و او را از آنجا بیرون می برم و بعد ماسک را بالای قفسه ای پرت می کنم. لیند روی پایش می پیچد و چهار دست و پا زمین می خورد.

سریع بلند می شود به طرف من بر می گردد و با چشمانی پر از اشک جیغ می کشد: "تواذیت می کنی!"

بعد از چند دقیقه دو قلو ها آرام شده اند. من می فهمم که موقعیت را اشتباه تفسیر کرده ام، درست همان طوری که اغلب بزرگسالان می کنند. من فکر کردم که منظور ایند ترساندن آن ها بوده، اما او ماسک رازده بود که از راه آشپزخانه به کلبه کوچک حیاط برود. احتمالی ملاحظه رفتار کرده است، نه اینکه بد ذات باشد. عذرخواهی می کنم.

موقع خواندن قصه شب، دراز کشیده بودیم و گپی می زنیم. به درستی نمی توانستم از آنچه اتفاق افتاده بگذرم، پس دوباره مطرحش می کنم.

"احمقانه بود که دستت را محکم گرفتم و هلت دادم. می دانی که من خیلی دوستت دارم. اما خیلی وقت ها از دستت عصبانی می شم. فکر می کنم به این خاطر که تو خیلی شبیه خودمی. من هم وقتی سن تو بودم، خیلی شلوغ بودم و همیشه ابتکار عمل داشتم."

او با تأمل به این تفسیر گوش داد. آن وقت به من نگاه کرد و گفت:

"گوش کن لارش! وقتی توان قدر دستم را محکم می گیری، فکر می کنم منو آزار می دی. پزشک اطفال که بچه ها را واذیت نمی کنه! بنابراین من فکر نمی کنم باید این کار را می کردی. حالا می خوام بخوابم."

آن شب بسختی خوابیدم.

زمانی که با کودکی بازی یا صحبت می کنم، یک لحظه از زندگیم بالحظه ای از زندگی کودک یکی می شود و هر دوی این لحظات یک درجه بلوغ دارند. اگر من عصبانی شوم، روابطمان را از بین نمی برم، اما یک لحظه مهم از زندگی او را با یک لحظه انتقامی و زشت در زندگی خودم آلوده کرده ام.

یانوز کورساک در حق کودک به احترام

بعضی از والدین هوشمندانه احساس خود را به کودکان منتقل می کنند. آنها مثل یک آغوش بزرگ و بازند. از آنها عشق جاری می شود. آن ها برای فرزندانشان نزدیکی، امنیت و گرما خلق می کنند، به خصوص که این در سال های اول زندگی از ارزشی بسیار والا برخوردار است. با وجود این، حتماً چنین ارتباطی به این معنا نیست که این والدین در گفت و گوبا کودکانشان، به خصوص زمانی که کودک کمی بزرگ ترمی شود، هم به همین باهوشی باشند.

دیگر والدین شاید به این اندازه در احساساتشان قوی نباشند، ولی در خواندن افکار و اندیشه های کودکانشان اشخاصی مهارت دارند، به طوری که در مسئله پیش آمده حضور دارند و می فهمند که در درون کودک چه می گذرد. این والدین به جایش می توانند نیروی شان را در گفت و گو بکار گیرند، در گفتگوهای صمیمی می توانند به کودک در فهمیدن و گاهی جداسازی احساسات آشفته اش کمک کنند.

Allan Larsson
Lyndon B Johnson

در یک لحظه همه چیز بودن سخت است، و درست به همین دلیل دو والد بودن یک سرمایه است. شخص می تواند دیگری را کامل کند و از سایر بزرگسالانی که در نزدیکی کودک حضور دارند؛ مادر و پدر بزرگ، پرسنل مهد کودک، معلمان و دوستان خوب، کمک های خوبی بگیرند.

ماتاکنون دو قدم از پله های خوبی بالا رفته، اما یکی دیگر باقی مانده است: تغییر دادن احساس و آگاهی خود در عملکرد مثبت.

کودکان و انسان های بزرگسالی وجود دارند که در درک موقعیت انسان های دیگر مهارت دارند. آنها خیلی خوب آنچه را که آنها حس می کنند، می فهمند اما این توانایی ها را در اذیت کردن انسان های دیگر بکار می برند. آنها درست از طریق توانایی شان در همدردی می توانند با حدس زدن به نقاط ضعف انسان های دیگر پی ببرند برای اینکه بعد از آنها در یک بازی زشت و ناپسند، سوء استفاده کنند.

آزار دهندگان مانند شکنجه گران ماهربه این گروه تعلق دارند. آنها بندرت از شیوه های وحشیانه استفاده می کنند، بلکه با خردشان زهر خود را می ریزند و میدانند که به چه چیزی باید نشانه بگیرند. آنها اغلب خودشان را پنهان می کنند و کسانی دستگیر می شوند که بی ادب ولی و لگد بی خطری هستند.

چه چیزی تعیین کننده است که یک انسان همدردی و قدرت تعبیر کردنش را در خدمت خوبی یا در بدی بکار گیرد؟ و مابه عنوان والدین چه می توانیم بکنیم که کودکانمان نه فقط احساس و امکان درک احساساتشان را داشته باشند، بلکه از آنها برای خوبی کردن به هم نوعانشان بهره بگیرند؟

در اینجا ارزش سازی مطرح می شود، آنچه ما برای کودکانمان موعظه می کنیم، یاد دادن تشخیص بد و خوب است. برخی نگران بی ارزشی در جامعه اند و منظورشان این است که کودکان هرگز اصول زندگی را که یک جامعه خوب باید بر آن بنا شده باشد، نمی آموزند. مسلماً علتی دارد. شاید ما در خلأ ارزش افتاده ایم، جایی که انسان های کمی برای ارزش های مطلق جرأت قبول مسئولیت می کنند. زمانی چنین چیزها از منبرها آموزش داده می شده. فرمان و کتاب پرشش و پاسخ مذهبی لوتر و آموزش محبت عیسی با وجود این یک بنیان تقریباً واضح را داد که در هر صورت در تئوری، بتوانیم مقاومت کنیم. مسلماً در طول مسیر تاریخ به نام خدا هتک و حرمت زیادی شده است، اما انجیل مانند قرآن، با وجود همه این ها در یک سری مسائل اخلاقی و آداب و معاشرت آگاهی های روشن و واضحی دارد که ارائه بدهد.

ولیکن امروز این اسناد برای تعداد بسیاری از انسان ها اعتبارشان را از دست داده اند، بدون اینکه دیگر چیز جایش را گرفته باشد. هر کسی می تواند با اعتقادات خودش مسرور باشد و از آن طریق با درک خودش از مسائل اخلاقی شادکام شود. آنچه برای یک نفر درست است برای دیگری نادرست است و آنچه برای نفری خوب است برای دیگری بد است. ما باید تعدادی مقررات مشترک داشته باشیم که در قانون گذاری ما وجود دارند. اما قوانین می توانند به دلایل مختلف مورد سوءال قرار بگیرند. برای برخی نپرداختن مالیات، دروغ گفتن در برابر مراجع قانونی زمانی که مسائل پناهندگان و یا خراب کردن راه های حمل و نقل اسلحه صدق می کند، درست است.

این امر کودکان را به آسانی گیج می کند. چه چیز معتبر است؟ هیچ چیز مطلقاً وجود ندارد؟ آیا چیزی وجود دارد که انسان ها مشترک بر سر آن گرد هم آیند؟ در این صورت چرا؟

Luther

بسیاری از بزرگ ترها نیز ترسیده اند که حتی در گفت و گوی با کودکان ،قلبأحرفشان را بزنند. فرد نمی خواهد تأثیر بگذارد و یا تبلیغ کند. دقیقاً همین ترس است که راه یابی را برای کودکان سخت ترمی کند. برای آنها چندان عجیب نیست که بزرگسالان بینش، نظرو اعتقاد متفاوت دارند، مادرک این که بزرگسالان هیچ نظرو عقیده ای ندارند، بسیار سخت است. من باگذشت زمان کمتر محتاط شده ام. خیلی چیزها ست که نمیدانم و درباره اش اعتقادی ندارم. اما عملی را که انجام می دهم، می گویم و دلیل تغییر عقیده دادنم را زمانی که بیشتر بدانم، می پذیرم. برای من همه چیز برای قبول مسئولیت آسان تر شده است؛ چون به خدا اعتقاد دارم و از آنچه که مسیح می گوید، بیش تر تأثیر گرفته ام، حتی اگر هم زمان بسیاری از پدیده ها (بیش از همه به دگما تیسم و مکمل هایی که کارزیدادی با تعلیم محبت مسیح ندارند) را در کلیسا به باد انتقاد بگیرم.

در اینجا کنوانسیون جدید درباره حقوق کودکان وظیفه مهمی بر عهده دارد. (فصل ۱۱) اگر شخص کنوانسیون جدید را بدقت بخواند، یک سری ارزشهای بنیادی را پیدا می کند که انسان ها موفق شده اند در باره آن متحد شوند. در اینجا مثلاً این اندیشه که همه انسان ها و همه کودکان از یک ارزش برخوردارند، منع هرگونه تبعیض، تحریم اکید خشونت و همزیستی صلح آمیز وجود دارد. این مقاله درباره آموزش در مدرسه، اصول روشنی برای ارزش هایی که باید مطالبه شوند، ارائه می دهد.

خشنودم از اینکه به عنوان نماینده سازمان نجات کودکان، سهمی برای کار روی کنوانسیون جدید داشتم. این سازمان از یک سیاست حزبی غیر وابسته برخوردار و از نظر مذهبی خنثی است، اما از نزدیک با بسیاری از سازمان های مذهبی همکاری می کردیم. زمانی که کنوانسیون آماده شد، یکی از اعضای اداره کودکان کاتولیک به من گفت:

"این کنوانسیون جدید غیر قابل تصور است. زیرا چیزی بجز تعلیم محبت مسیح که به زبان سازمان ملل تفسیر شده باشد، نیست."

هم زمان یکی از دوستانم از یک کشور مسلمان گفت:

"اینکه مامی توانیم کنوانسیون را حمایت کنیم به دلیل اصول بیان شده آن است که در قرآن هم می توانیم آنها را بیابیم. از نظر ما بسیار عالی و خوشحال کننده است که به نظرمی رسد که شهادت کشورهای غربی به آن درجه از بلوغ رسیده اید که ایده های قرآن را دریابید و ما این کنوانسیون را یک پیشرفت ناگهانی می بینیم."

اگر اکنون انسان در سطح بین المللی درباره تعداد اصول در معاشرت میان انسان ها به اتحادی دست یابد، شده، جای بسی تعجب است، اگر نتوانیم صاف و ساده جرأت بیان آنها را در برخوردمان با کودکان و نوجوانان در آرویکا، استهاممار، سودالا و یللیواره داشته باشیم.

با وجود این، آنچه را که ما برای کودکان موعظه می کنیم شاید در نهایت چندان روی آنها تأثیر نگذارد. من فکر می کنم تعدادی ارزشهای اخلاقی بنیانی از ابتدا در کودکان شکل گرفته اند. ادراکی مثل دوستی، عدالت، صداقت و امانت بانیروی بیشتری در میان کودکان نگهداری می شود که در میان بزرگسالان تصور نمی شود. اینکه اکنون آنها توانایشان در دوستی و در کشان در عدالت و حقیقت را از کجا گرفته اند، تصور نمی شود که از بزرگسالان باشد!

Rädda Barnen
Arvika
Östhammar
Svedala
Gällivare

آنچه روی کودک تأثیر می گذارد، بیش تر عملکرد بزرگسالان است تا کلام آنها. آنها آنچه را مامی گوئیم، انجام نمی دهند بلکه آنچه را که ما انجام می دهیم، تکرار می کنند. زمانی که صحبت از آداب و معاشرت و اخلاقیات است، من بیشتر برای بزرگسالان نگرانم تا برای کودکان.

دختر سیزده ساله ای به من گفت:

- "از خونه رفتن و غذا خوردن متنفرم!"

- "چرا؟ مگر غذا بده؟"

- "نه. اون خوبه. اما تو باید می شنیدی که اون اچطوری حرف میزنن! اول بابا. اون بلافاصله شروع می کنه از کارش حرف زدن. اصلاً کار کردن باهاش غیره ممکنه. عاقل نیست فقط اذیت می کنه. حقوقش به اندازه کافی زیاده. البته کاری بلد نیس... به همین سبک یک ربع می گذره. این پدره که یک چیزیش می شه. ماما که البته نمیتونه مدت طولانی ساکت بنشینه، همینطور شروع می کنه. مدیر ناامید کننده است، ناظم فقط به یه چیز علاقه داره. تو می دونی، اصلاً صلاحیت نداره، بامشروب مشکل داره..." بعداً تمامی روابط عاشقانه ای که آنها دارند. همه، البته بجز ماما. فکر کن که آنها یک دقیقه می تونستند مطلب مثبتی درباره فقط یک بشر بگن!"

شاید تصویری را که دختر ارائه داده چندان عادلانه نباشد. او خودش شاید رسیده که از این هنر رنگ آمیزی سیاه سفید قدری آموخته باشد. اما نمیدانم زیرا که به طور وحشتناکی به حد کافی بدگویی وجود دارد که بکار بردن هر عنوانی در آنجا، کلمات دیگر، به عنوان حسن تعبیرهای زیبابر بسته می شوند.

اگر تصویر او حقیقی باشد، به این ترتیب یک حقیقت دیگر کاملاً روشن است. اگر ما در گفتار و رفتارمان همیشه نظرتنگ و بی محبت باشیم، چنان فرقی نمی کند که در هدف آموزش و پرورش، به کودکان و نوجوانانمان چه می گوئیم.

به این ترتیب ما باید از خودمان شروع کنیم که می تواند تمرینی مهیج و مفید باشد. می توانیم خیلی چیزهایی توان بدست آوریم. خوبی هم مانند بدی وجود دارد. یکی از امکانات و حقوق انسانی ما این است که خودمان سمت و جهت را انتخاب کنیم، اما در سمت خوبی ایستادن یک موضع گیری راحت نیست و با کارهای سخت و برخورد های دائمی و گاهی خطرات شخصی مهم گره خورده است. از یک خوش اخلاقی بی ضرر که شخص باکمال میل می تواند به آن برسد، بسیار فاصله دارد.

در سمت خوبی ایستادن البته به این معناست که شخص بدی را می بیند و اعتراف می کند و آماده مبارزه با آن، هم در نزد خودش و هم در نزد دیگران می شود. به نوبه خود به معنی شجاعت و آمادگی دائمی برای انقلاب کردن است.

قرن کودک

زمان شخصیت را صدامی زند، اما به عبث فریادمی زند تا زمانی که ما به کودکان اجازه زندگی کردن و آموختن به عنوان یک شخصیت را بدهیم؛ اجازه دهیم که آنها همان گونه که می خواهند عمل کنند، اجازه دهیم که آنها همان طور که می خواهند فکر کنند، عمل و دانش خویش را بکار گیرند و عقیده خود را داشته باشند...

سال ۱۹۰۰ و بحث و گفت و گوی الن کی است که در کتابش بنام **قرن کودک** به شدت به دیدگاه آن زمان نسبت به کودک حمله می کند. اساس اندیشه واضح است و به همان اندازه امروز مورد بحث است: کودکان انسان هایی اند با حقوق انسانی خودشان. آنها دارایی والدینشان هم نیستند و نباید هرگز فقط به این دلیل که شیئی برای تملک دیگران و چیزی برای آموزش و تربیت دیگران شوند، تنزل یابند.

الن کی در این کتاب "مدرسه رویایی" اش را معرفی می کند. مدرسه ای که بیش تر هدفش رشد شخصیت کودکان و توانایی آنها برای خلاقیت است، نه اینکه واسطه ای برای "علم" آماده و بسته بندی شده باشد. او آیین رفتاری مدرسه را در آن زمان شلاق می زند و هر نوع خشونت را در معاشرت بزرگسالان و کودکان ملامت می کند:

اعمال زشت و غیر طبیعی عذابهای غیر ضروری کودکان چنان در آگاهی من حضور دارند که تنفری فیزیکی در من بوجود می آورد، زمانی که دست شخصی را لمس می کنم که می دانم کودکانش را می زند و من از غصه بیدار مانده ام، وقتی که در خیابان صدای کودکی را، که با کتک تهدید می شود، شنیده باشم.

این کتاب غوغای فراوان برپا کرد. این طور برداشت شد که ایده های او در مرز شورش طلبی اند. در سال های اول دهه ۱۹۰۰ وضعیت کودکان هنوز بسیار ضعیف بود. بزرگ خانه قدرت نامحدودی برای تربیت و تنبیه کردن کودکان، به روشی که مناسب می دانست، داشت؛ همین طور معلمان مدرسه تقریباً صد سال بعد بعضی از ایده های الن کی در قرن کودک هنوز برای بسیاری افراد مخاطره آمیز بود. پس چگونه انتظار داشته باشیم که آن ایده ها در آن زمان مخاطره آمیز تلقی نشوند.

حالا فقط قرن کودک نبوده که باعث شد الن کی گرفتار توفان شود. همچنین او تقریباً هم زمان در "آموزش محبت" اش، تزهایی را درباره معاشرت بین زن و مرد ارائه و از گشاده رویی، برابری زن و مرد و پذیرفتن روابط جنسی پشتیبانی کرده بود. مجموعه اینها بسیار زیاد بود. الن کی در معرض چیزی قرار گرفت که ما امروز آنرا مبارزه با تهمت می نامیم. او ناگزیر چند سالی به تبعید رفت، و سپس به تدریج به سوئد بازگشت تا در **استرند کناراومبری** ساکن شود.

Ellen Key Barnens århundradet Strand Omberg

طبیعی است که پس از بازگشت الن کی باردیگر مورد توجه قرار گرفت. نه فقط برای اینکه قرن کودک به پایان خود نزدیک می شد و به این وسیله این پرسش مورد بحث قرار می گرفت که : خوب ، حالاً چطور می شود؟ بلکه هم چنین به این دلیل که او واقعاً یکی از پیشین ترین و برجسته ترین مبارزان حقوق کودکان بود. او اکنون که کنوانسیون مربوط به حقوق کودکان آماده است ، سهمیم است. مادر شروع قرن او هنوز تنها بود. جنگ اول جهانی رخ داد و طی چند سال غم انگیز ، پیشرفت در اروپا متوقف شد.

امادر این سکوت اتفاق هایی افتاد که به دوران کودکی و حقیقت کودک روشنایی جدیدی تاباند. دروین زیگموند فروید اولین نوشته هایش را چاپ کرده بود. و جنگ خودش با همه خشونتش ، چگونگی وضعیت کودکان را افشاء کرد. بعد از جنگ دوره روابط بدی در عقیده به حقوق کودکان شروع شد و این تصادفی نیست که ما زمانی که میخواهیم برای نیروی جدید الهام بگیریم ، اغلب به متنهایی که در آن زمان چاپ شدند ، رجوع می کنیم. شعر جبران در باره کودکان از سال ۱۹۲۳ ، در هر حال برای من (پیشگفتار) ، یک موقعیت مخصوص دارد.

در سال ۱۹۲۳ جنبش بین المللی نجات کودکان اولین بیانییه حقوق کودکان را پذیرفت. اولین سازمان های سوئدی و انگلیسی نجات کودکان پیشتر در سال ۱۹۱۹ یعنی بلافاصله بعد از پایان جنگ ساخته شده بودند. در کنار کمک های فوری در کشورهای جنگ زده اروپای مرکزی ، بیانییه جدید به عنوان اولین و مهم ترین مسئولیت کاری دیده می شود. اولین بیانه کودکان در تمامیتش به صورت زیر بیان می شود:

- ۱- کودک باید هم امکان رشد فیزیکی و هم رشد روانی را به روش طبیعی داشته باشد.
- ۲- کودکی که گرسنه است باید غذا بخورد. کودکی که بیمار است باید از خدمات بهداشتی برخوردار باشد. کودکی که از لحاظ روحی با او بد رفتاری شده است باید مورد تشویق قرار گیرد. کودکی که گم شده است باید بازگردانده شود. کودکان بی سرپرست و باید مراقبت قرار بگیرند.
- ۳- کودک باید اولین کسی باشد که در شرایط بحرانی کمک دریافت می کند.
- ۴- کودکان باید از امرار معاش بهره مند ، و به علاوه علیه هرگونه سوء استفاده حفاظت شوند.
- ۵- کودک باید با این اندیشه تربیت شود که بهترین خصوصیات او مورد استفاده همو عانش قرار می گیرند.

این بیانییه در سال ۱۹۲۴ از طرف اتحادیه جهانی پذیرفته شد و هنوز به عنوان یک بحث روز جالب توجه مطرح می شود. این بیانییه با گفته های مختصر و کوتاهش به سختی بر سند بعدی برتری دارد. در سال ۱۹۲۴ اولین بار قانون حمایت از کودکان در سوئد از طرف مجلس پذیرفته شد. کمی عجیب است که ماقبل از جنگ جهانی اول قانونی مخصوص برای حمایت از کودکان نداشتیم. در نروژ چنین چیزی وجود داشت. در سوئد قانون حمایت از حیوانات وجود داشت ، اما نه قانون حمایت از کودکان.

در دهه ۲۰ میلادی یانوز کورساک پزشک اطفال یهودی- لهستانی شهرت تمام پیدا کرد. کتاب عالی حق کودکان به احترام در سال ۱۹۲۳ در لهستان به چاپ رسید. کورساک به گرمی از اینکه کودکان به عنوان انسان ، با حقوق بنیانی خود دیده شوند ، پشتیبانی کرد.

Sigmund Freud

اوکارر باتجربیات روزانه خود به عنوان پزشک اطفال و کارشناس آموزشی شروع کرد و فرقتش با بسیاری از متخصصین علوم نظری آن زمان در مسائل کودکان این بود که برخورد واقع گرایانه داشت و این مطلب در نوشته های او پیداست. او اغلب منظورش را غیره منتظره و بسیار موثر بیان می کرد.

کورساک در کتاب **چگونه شخص به یک کودک عشق می ورزد**، می گوید:
من برای حقوق کودکان در پی یک **ماگنا کارتا** هستم. به سه آزادی بنیانی رسیده ام، که می توانستند بیشتر باشند:

۱- حق کودک به مرگش؛

۲- حق کودک به روزی که امروز است؛

۳- حق کودک نسبت به آن کسی که هست، باشد.

شاید بیش تر اشخاص در برابر اولین جمله بنیانی از کوره در بروند که کورساک می خواهد کودکان را از "حفاظ بیش از حدی که پڑمرده می کند و از بین می برد" نجات دهد. در جمله دوم او به گرایشی که امروز هم به همان اندازه دهه 20 میلادی وجود دارد، حمله می کند؛ به این معنا که به کودک به چشم وسیله ای برای سرمایه گذاری نگاه می شود. فرد "امروز" کودکان و "حالا"ی آنها را مورد بی توجهی قرار می داد که به جایش همه سرمایه ها و علایق را در آینده آنها به عنوان بزرگسالان تنظیم کند.

جمله سوم با گفت و گویی که من قبلاً درباره وجود و عملکرد داشتیم، پیوند دارد. (فصل ۱۲)

کورساک در سال ۱۹۴۲ در **ترپلینکا** درگذشت. او یک گروه از کودکان پرورشگاهی یهودی را تا آنجا همراهی، و هزینه سفر آنها را تقبل کرد. او به دلیل پذیرفته شدن کنوانسیون جدید کودک در سال ۱۹۸۹ از طرف سازمان ملل خوشحال بود. در واقع دولت لهستان پیشنهادهای برای کنوانسیون جدید در ارتباط با سال ۱۹۷۹، سال جهانی کودک تقدیم سازمان ملل کرده بود. اما پیش از این کارهای فراوانی باید انجام می شد. صحبت درباره حقوق کودکان طی دهه ۳۰ میلادی قطع شد و آموزش و پرورش سیاه در سراسر اروپا گسترش یافت. (فصل ۱۱) ما بار دیگر یک دوره طولانی داشتیم، که طی آن کودکان دارایی بزرگسالان شدند، آنها یاد گرفتند تهدید را بشناسند و از آن فرار کنند.

اما در این سکوت، آنها که دست اندر کار بحث جدید کودکان بودند، بسیج شدند. رشد روانی پیشرفته دروین، اما بعداً در مقر اصلی اش در انگلستان به تدریج منظورش را هرچه شفاف تر از آنچه که یک کودک واقعاً نیاز دارد تا بتدریج بتواند به عنوان یک بزرگسال آسوده، غیر عصبی و خلاق باشد، بیان کرد.

آنا دختر زیگمون فروید مانند شاگردش، **ملانی کلین** قبل از شروع جنگ جهانی دوم به لندن فرار کرد و هر کدام مکتبشان را در زمینه روانکاوی پایه گذاری کردند. هر کدام از آنها به روش خود، اهمیتی بسزا در رشد آگاهی درباره نیازهای بنیانی کودکان داشته اند. آنهايي که بعدها درباره نیاز کودکان و هستی آنها تدریس می کردند، "نیاز کودکان" را در مرکز توجه قرار می دادند. مطلبی که از "حقوق کودکان" بسیار فاصله داشت.

Janusz Korczak Barnens rätt till respekt

Hur man älskar ett barn Magna Carta

گمان می کنم در طی دوره تحصیلی ام، در دهه ۶۰ میلادی به سختی شنیده ام از عبارت "حقوق کودکان" در موقعیتی استفاده شده باشد، برعکس به یاد می آورم که بسیاری از ساعات سخنرانی ها به "نیاز کودکان"، طبقات نیاز ماسلو و غیره اختصاص داشت.

البته کار درباره حقوق کودکان ادامه یافت، اگرچه در سکوت زمانی که سازمان ملل متحد بعد از پایان جنگ جهانی دوم ساخته شد، قراردادهای جهانی موجود در اتحادیه جهانی، بررسی و آن موقع بیانیه های قدیمی کودکان از سال ۱۹۲۴ پیدا شدند. این بیانیه هابایکی دومقاله کامل و تاسال ۱۹۵۹ نگهداری شدند و آن وقت بیانیه معتبر کنونی درباره حقوق کودکان با قدرت اجرا شد. این بیانیه توسط بسیاری از کشورها از جمله سوئد امضاء شده است. من در سال ۱۹۵۹، سومین سال مدرسه عالی را شروع کردم. واقعاً سعی کردم که حافظه و تعدادی از یادداشت های قدیمی ام را جستجو کنم، اما اصلاً نمی توانم بخاطر بیاورم که این اتفاق در مدرسه مورد توجه قرار گرفت. حتی از تعداد زیادی که آن زمان معلم بوده اند، پرسیدم و هیچ کس از پیدایش بیانیه جدید چیزی بیاد نیاورد. این موضوع باید کاملاً غیر قابل توجه گذشته باشد. برعکس، یک حادثه دیگر مربوط به حقوق کودکان در آن زمان وجود دارد که توجه بسیاری را به خود جلب کرد. البته در وضعیت تحصیلی سال ۱۹۵۸ مجازات بدنی و هرگونه رفتار اهانت آمیز دیگر در مدارس قدغن شد.

رگنار ادمن که در آن زمان وزیر مسئول بود برای من از واکنش های سختی که حاصل شد، تعریف کرده است. در تعداد بیشماری نامه، صفحات اول روزنامه ها و مقاله ها بحث این تصمیم مورد سوال قرار گرفته بود. وقتی که معلم هادیگر مجاز به زدن شاگردان نبودند، هم مدرسه و هم جامعه درهم ریخت.

در اواخر دهه ۵۰ میلادی اولین نمونه های تنبیه بدنی در سوئد دیده و ثبت شد، اما اولین بار در دهه ۷۰ بود که بحث تنبیه کودکان بطور جدی شروع شد. طبیعتاً بسیاری از والدین قبلاً فرزندان شان را تنبیه بدنی کرده بودند، شاید حتی خیلی بدتر، اما ما حالا برای پذیرفتن این واقعیت و حشتناک آن قدر بالغ بودیم که بدانیم والدین با آگاهی کودکان شان را حتی گاهی تا سرحد مرگ تنبیه بدنی می کردند. پژوهش دولتی "پژوهش تنبیه بدنی کودک" و پس از آن پژوهشی دیگر درباره حقوق کودکان برگزیده شد. هر دو این پژوهش ها به قدغن تنبیه بدنی کودک منجر شدند، که از سال ۱۹۷۹ به اجرا درآمد.

Treblinka
Anna
Melanie Klein
Maslov
Ragnar Edenman

فقط در سوئد بود که تنبیه بدنی کودکان در دهه ۷۰ مورد بحث قرار گرفت. این بحث در واقع از ایالات متحد آمریکا شروع شد که پژوهش گرانی به نامهای **هنری کمپه و داوید گیل** برای فهمیدن اینکه تنبیه بدنی چگونه می تواند به وجود بیاید، کمک های مهمی کردند. تجربیات کودکی خود والدین نقش مهمی را بازی می کرد، اما همه توضیح این نیست. والدین بسیاری هم بودند که دوران کودکی سختی داشتند، اما با وجود این، کودکان خود را تنبیه بدنی نمی کردند، برعکس آنها می توانستند تجربیات سخت خودشان را به یک فهم مثبت برای وضعیت کودکانی که در معرض سختی قرار گرفته اند، بکار گیرند. شرایط اجتماعی زندگی والدین نقشی مهم دارد. هرچه شرایط بیشتر تحت فشار باشد، به همان اندازه خطر اینکه کودک به گرفتاری بیفتد، بیشتر است.

دهه ۷۰ میلادی نقطه عطفی در شیوه نگرش به کودک بود و آن طور که من می بینم، بحث درباره تنبیه بدنی کودک بسیاری از چشمها را باز کرد. صحبت کردن درباره نیاز کودکان کافی نبود. این در بدترین صورت می تواند منجر به نوعی توجه و خیر خواهی عمومی شود که کودکان از آن بهره ای نمی بردند؛ البته کودکان نیاز هایی دارند و ما آنچه را که بتوانیم فراهم کنیم، انجام می دهیم، پیدا است که همه کودکان را دوست دارند!

وقتی که بار دیگر علاقه به حقوق کودکان در عوض عقب افتاد، این عقیده که کودک واقعاً استحقاق فراهم شدن نیاز های بنیانی را دارد، وجود داشت. این چیزی نیست که بتوانیم به عقیده شخصی والدین محول کنیم، بلکه شامل مسئولیتی روشن تر از طرف جامعه است که ضامن این حقوق کودکان باشد.

بیانیه حقوق کودکان از سال ۱۹۵۹ باده جمله اساسی معتبر شد، اما مشکلات فراوانی در پیوند با آن وجود داشت. یک بیانیه سازمان ملل قانوناً الزام آور نیست بلکه احتمالاً اخلاقی است. اخلاق در دنیا می تواند چنین و چنان باشد. به آسانی می توانیم از کشورهای نام ببریم که بیانیه حقوق کودکان را امضاء کرده اند، اما بسیاری از قوانین را زیر پا گذاشته اند. در این مورد انجمن جهانی کاری نمی تواند انجام دهد. هیچ مجازات کیفری در پیوند با یک بیانیه وجود ندارد. همان طور که قبلاً ذکر کردم، محتوای بیانیه نیز برای بیش تر آنها ناشناخته بود.

لهستان در سال ۱۹۷۹ همزمان با روز جهانی کودک پیشنهاد مربوط به یک کنوانسیون جدید درباره حقوق کودکان را مطرح کرد. یک کنوانسیون ابزار قانونی قوی تری نسبت به یک بیانیه است. کشور امضاکننده یک کنوانسیون متعهد می شود که قوانین خودش را با مقررات اصل توافق مناسب کند. در درون سازمان ملل متحد سیستمی وجود دارد تا از عایت قوانین بررسی شود.

بحث و گفت و گو درباره این پیشنهاد صورت گرفت. بعضی معتقد بودند که بیانیه کافی بوده و برخی، این را که اصولاً کودکان نیاز به حقوقی برای خودشان داشته باشند را مورد سوال قرار می دادند. احتمالاً ممکن بود به یک کنوانسیون در زمینه حقوق خانواده هم نیاز باشد. اما در این نقطه، بحث فشرده درباره تنبیه بدنی کودکان این بار به موضوع کودکان تبدیل شد.

کاملاً مشخص بود که کودکان گاهی دقیقاً به محافظت شدن در برابر والدین خودشان نیاز دارند و به سختی می شد به کسی دیگر بجز خود جامعه این مسئولیت حفظ را محول کرد. یک گروه مسئول این کار، تحت عنوان **کمیسیون برای حقوق بشر** ساخته شد و کار شروع شد.

ده سال بعد، در نوامبر ۱۹۸۹ کنوانسیون جدید برای تأیید در نشست سازمان ملل متحد آماده بود.

روز دوازده ژوئن ۱۹۹۰، بین ساعت ۲۲ و ۴۰ دقیقه و ۲۲ و ۵۵ دقیقه مجلس سوئد این مطلب که آیسوئد کنوانسیون جدید را امضا کند یا خیر، بحث و گفت و گومی کرد. تقریباً بیست نفر از نمایندگان مجلس حضور داشتند. چهار نماینده زن این بحث را هدایت می کردند. در جایگاه فقط یک شنونده وجود داشت، **سیمون اک** از سازمان نجات کودکان.

مای - اینگه کلینگ از حزب سوسیال دمکرات ها گفت که سیاستمداران باید مسئولیت بیشتری در مورد مسایل کودکان بپذیرند. اصل کنوانسیون کودک خودش به تنهایی دنیای کودکان را تغییر نمی دهد. او گفت: "ما سوئد باید طبیعتاً بیوئد و همه باید یک مسئولیت مشترک داشته باشند تا هدف اصل کنوانسیون نیز به واقعیت پیوندد."

اینگرید رونه-بیورکویست از حزب مردم مثبت تر از این بود. او گفت: "امشب این بخش از مجلس عید است. اینجا بودن و سندیک انقلاب کوچک را تأیید کردن، یک مزیت است. او هم چنین افزود: "اگر ما خوب به این تصمیم عمل کنیم، تصمیمی می شود که بیش از هر مسئله ای که ما در این بخش طی نشستهای مجلس روی آن کار کرده ایم، برای نوع بشر اهمیت داشته باشد." آقایان نمایندگان مجلس، زمانی که چنین بحث مهمی جریان داشت، کجا بودند؟ احتمالاً مسابقات فوتبال قهرمانی دنیا را در تلویزیون تماشایی کردند. البته در این شب مسابقه مصر و هلند مساوی پایان یافت، حادثه ای که روز بعد کاملاً به گونه ای دیگر در روزنامه های سوئد جلب توجه کرد.

این اندیشه بطور خود بخودی از طرف زنان تندرو انگلیسی و سوئدی، که در سال ۱۹۲۴ با طرح اولیه اولین اصل بیانیه مربوط به حقوق کودکان به اتحاد ملل در ژنو سفر کردند، شروع شد. در آغاز اجازه ورود نیافتند و مسئله بیش از حدی اهمیت تلقی می شد.

اصل کنوانسیون سازمان ملل واقعاً بسیار با اهمیت است. امروزه کودکان از یک قانون بین المللی مخصوص برخوردارند که حقوق آنها را تضمین می کند. در این زمان وقتی که تجاوز به کودکان هم در سوئد و هم در خارج از این کشور فراوان است، وقتی که کودکان برای هدف های بزرگسالان اغلب باروش های وحشیانه و بی توجهی مورد سوء استفاده قرار می گیرند، بنابراین به همه حمایتی که از قانون گذاری میتوانند بدست آورند، نیاز مندند.

این کنوانسیون شامل قوانینی است که نیازهای بنیانی کودکان را تأمین کند: کودکان حق برخورداری از یک نام و ملیت دارند، و همینطور حق تحصیل، حق برخورداری از مسکن و غذا. در اینجا نیز منتتهایی برای حفاظت کودکان در برابر تنبیه بدنی، تجاوزات جنسی، اقدامات جنگی و سوء استفاده های دیگر وجود دارند. به کودکان پناهنده توجهی مخصوص شده است. با وجود این، مهم تر از همه، البته اصول بنیانی است که همه کنوانسیون را به هم پیوندمی دهد. در تمامی تصمیم هایی که به کودکان مربوط می شود، بهترین شرایط برای کودک باید مدنظر باشد. از جمله در جدل های سرپرستی کودک، زمانی که کودک در خطر است، حتی در برنامه ریزی های جامعه. همه کودکان باید از حقوق یکسان برخوردار باشند! کودکان باید مانند بزرگسالان از آزادی یکسان برخوردار باشند و هیچ تصمیمی پیش از آن که اول کودکان آنچه را که فکر می کنند به زبان بیاورند، اعتبار ندارد!

Henry Kempe
David Gil
Simone Ek

اگر ماهمه این هاراجدی بگیریم پس عبارت "انقلابی کوچک" غلونیست. اولین بار این کنوانسیون وقتی به درستی موثر واقع می شود که کودکان ونوجوانان آن رادر دست بگیرند. اما اگر قرار باشد آنها این کار را انجام دهند، باید اول ماکه با کودکان کار و زندگی می کنیم این کنوانسیون را بشناسیم. البته مانند همه سیاستمداران، هم زنان و هم مردان. آنچه را که الن کی "قرن کودک" می نامید به زودی پایان می رسد. اندیشیدن آسان است: چقدر امروز نا امید بود اگر امروز زندگی می کرد! وقتی که می دید تعداد کمی از اندیشه هایش به حقیقت پیوسته اند!

الن کی زنی بود که در طول مدت زندگی اش بیش تر چیز هارادر سیاهی می دید، اما در عین حال فردی واقع بینی بود در انتهای زندگی اش واقع بین تر هم شد؛ از جمله اعتقادش به صلح را، که بیشتر در اواخر جنگ جهانی اول از دست داده بود، بازیافت. این پیشگوی عبوس در استراندن در آخرین کتابهایش منظوری هم از روشن بینی و هم خوش بینی متنوعی داشت. به همین دلیل من فکر میکنم که او متوجه شده بود و از آنچه که حقیقتاً در دهه ۱۹۰۰ اتفاق افتاده بود و در اساس شرایط را برای بسیاری از کودکان تغییر داده بود، خوشحال بود.

قرن کودک دست کم در معنی مجازی اش شروع شده است. چه چیزی پذیرفتن آن را برای ما مشکل می کند؟

من کورنیستم. امروزی یک ردیف تهدید نیز پیش روی کودکان و حقوق آنها وجود دارد. برخی حتی افزایش پیدا کرده است. من برای آن شکاف های بیشماری که میان کودکان، چه در جهان و چه در داخل سوئد باز شده است، نگرانم. مرگ نوزادان و بی سوادی در کشورهای فقیر دنیا در نتیجه بحران بدهی و همه جنگ های مسلحانه ناحیه ای بار دیگر افزایش پیدامی کند. برای همه اینها مادر کشورهای ثروتمند، کشورهای صادرکننده اسلحه مسئولیتی خطیر داریم. در سوئد به نظر می رسد که در حد ف گروه های ضعیف حتی در میان کودکان بیشتر استفاده شود. هم چنین برای خشونت وحشیانه علیه کودکان نگرانم؛ بنابراین حتماً یک مبارزه سخت و مهم تر برای حمایت از حقوق کودکان در کشور ما لازم است.

اما هم زمان اتفاقاتی مهم رخ داده است که حتی الن کی باید ارضی بود. دانش افزاینده درباره نیاز کودکان، بینش به کودک به عنوان انسانهایی مستقل و خلاق و پذیرش ارزش انسانی و حقوق بنیانی آنها، اینها با وجود این اهمیت خودش را دارد. اساس برای یک دوره زمانی که در آن کودکان بالاخره دیده و محترم شمرده می شوند، گذاشته شده است. یک قرن - زمانی بیش از حد کوتاه بود. سنین مردان و زنان بسیاری برای به واقعیت پیوستن یک برنامه براندازی مانند آنچه که الن کی ارائه کرد، بکار می رود. فقط با نزدیک شدن به انتهای اولین قرن، نباید اشتیاق را از دست بدهیم.

Maj-Inger Klingvall
Ingrid Ronne- Björkqvist
Stranden محل زندگی الن کی

مسیرخانه

در سندسله باید به چپ بپیچیم تا در مسیر ستورومن نیفتیم. گاهی اوقات درست در مسیرخانه راه را اشتباه رفته ام. آرامش می گیرم و در سستی رانندگی فرومی روم و تمرکز حواسم را روی گوزن هاواراننده های روبرومی گذارم، اما می توانم تابلوهای جاده را از دست بدهم. این چیه؟ سایه ای خاکستری و زرد از جنگل بسمت راست می پرد. در ابتدا فکر می کنم یکی از گوزن های شمالی است که در جنگل باقی مانده و گاه گاهی مسیر آدم را قطع می کند. اما بعداً می بینم یک شیر است.

گتاهون جیب رانگه می دارد. از ترس نفسمون بند می آید. یک شیر ماده است. فقط در بیست متری ما در مسیر جاده ایستاده. به طوری که از ظاهر امر پیداست، تقریباً کمی بابی علاقه ای و بدون ترس به ما نگاه می کند. چه بزرگ است، عظیم و نیرومند.

باعزت کامل در تصرفش چند قدم به چپ برمی دارد و از جاده می رود. آنوقت دوباره می ایستد و منتظر می شود. ما هم منتظر می شویم.

گتاهون می گوید: "شیر نر حتماً در نزدیکی است." من تپش قلبم را حس می کنم. تب و لرز خرس شنیده بودم ولی تب و لرز شیر؟

پنج دقیقه مطمئن می ایستد، لحظه ای بالا و پایین پرسه می زند و دوباره می ایستد. شاید شیر نر بیشتر برای جیب احترام قائل شود و منتظر است که ما برویم؟

به این ترتیب او آرام و آهسته از مسیر می رود و در بیشه ناپدید می شود. ما چند دقیقه دیگر هم صبر می کنیم. سپس گتاهون ماشین را روشن می کند و حرکت می کنیم. دو یست متر جلوتر مردهایی کنار درختی نشسته اند. می ایستیم، گتاهون شیشه را پایین می کشد و به زبان آمهارینیا فریاد می زند: "آنجا یک شیر است." و با دست نشان می دهد. آنها سرشان را تکان می دهند و لبخندی می زنند.

گتاهون می گوید: "آنها حتماً دینکایی هستند و نمی فهمند، اما یک تفنگ در چمن ها دارند." ساکت به طرف پیگنودو ادامه می دهیم تا اینکه او بمن نگاه می کند و می گوید:

- "آیا تو قبلاً شیر دیده بودی؟ منظورم در جنگل است."

می گویم: "نه، اولین بار است. حالا یک شیر دیده ام، اما هرگز یک خرس ندیده ام."

او می گوید: "برای من هم اولین بار است. اهل اتیوپی ام. همه راجع به شیر در اینجا صحبت می کنند. داشتم باورم می کردم که آنها وجود نداشتند."

Sandsele Storuma Gettahun
Amharinja زبان رسمی در اتیوپی
Dinka منطقه ای در جنوب سودان
Pignudo
Youba

مربی نوجوانان **یاننی** می گوید: "او اینجاست". پسر خودش را کمی از موقعیت پدرانه او رها می کند و به طرف ماکه در سایه درختها ایستاده ایم، می آید.

اسم او **الیاس** است و اهل روستای کوچکی خارج از **یوبا** در جنوب سودان است. سه ماه پیش به کمپ پیگنودو آمد. او در وضعیت بینوایی، خستگی، سوء تغذیه و به بیماری مالاریا مبتلا بود. یکی دو هفته در بخش بهداری بیمارستان کوچک بستری بود.

او اکنون در خانه گروهی که صد و هفتاد و پنج پسر تنها در آنجا وجود دارند، زندگی می کند. بیشتر آنها بین ده تا چهارده ساله اند. به نظر سیزده ساله می رسد و یک پسر دیکانی است. علامت های کج روی پیشانی نشان می دهد که او شعائر مردانگی را که از سنت های آنهاست، گذرانده است. او یک بزرگسال به حساب می آید.

چند پسر در اطراف او ایستاده اند و درگوشی با او حرف می زنند و بازوی او را می کشند. می پرسم: "او نا چی می خوان؟". می گوید: "او نا می خوان که توپ رو بیارم".

می گویم: "برو بیار!" و او بزودی بایک توپ کوچک فوتبال از نوعی که بیشتر پسر های آفریقایی بکار می برند، بر می گردد. یک تیکه پارچه که با علف های خشک پر می شود و بعداً گره زده می شود.

او می گوید: "آزمایش کن!" و توپ را به من پرت می کند.

واقعاً که خوب است، درست آن پرش دقیق را دارد. او خودش این را درست کرده و تنها دارایی اوست، اما بیش تر از این اهمیت دارد. توپ به او در گروه ارج و قدر اجتماعی می دهد. در شروع او ادیت می شد، یک پسر کوچک شکنده که آسان می توانست گریه کند. اما او حالا الیاس توپ ساز است، که توپهایش فقط باید به عنوان توپ مسابقات استفاده شوند.

الیاس پسری تنها در یک کمپ پناهندگی با هفتاد و هز ار پناهنده می باشد. او شاهد کشته شدن والدینش بوده و تنها فرار کرده است. یک خانواده در همسایگی، خواهر و برادر کوچکش را مراقبت می کند.

با همه مقیاس های طبیعی اندازه گیری شده او یکی از کودکانی است که در معرض خطر قرار گرفته و دنیا از آنها پر است. او می گوید هرگز به آینده فکر نمی کند. در این صورت به چه چیزی فکر می کرد؟ به نظر می رسد جنگ در جنوب سودان هرگز تمام نشود و در اتیوپی او هیچ آینده ای ندارد. اما او توپ خود را دارد.

می پرسد: "میدانی آیا **داوید پلات** هنوز برنده تیر اندازی است؟ یا اینکه **لینکر** برنده شده؟"

من روزنامه **هرالد تیری بونه** در ماشین دارم. در زیر درخت می نشینم و صفحات ورزشی آن را با هم می خوانیم.

روی تابلو نوشته شده **گارینس** و من به چپ می پیچم. زیاد عجیب نیست که در هنگام رانندگی به آفریقا فکر می کنم. جنوب لاپلند و ناحیه گامبلا بسیار شبیه هم هستند. مناطق کم جمعیت، به یک اندازه وسعت، جاده های طولانی، حیواناتی که جاده را قطع می کنند، انسان های منطقه کم جمعیت با ارزش های استادانه خودشان.

David Platt Nakamata Bukoba Kalma Varberg
Linker Herald Tribune
Gargnäs Lappland Gambella

بسیاری از مبلغین مذهبی از اینجا سفر کرده اند و در آگاهی مردمی راه خود را پیش گرفته اند. به گونه ای راه گارینس تا **ناکامتا و بوکوبا** از راه به کلمار و واربری نزدیک تراست. من در گارینس کنار کلیسا می ایستم. کلیسا از چوب ساخته شده و بالای زمین پوشیده ای از درختان غوشه قرار دارد. روی در نوشته شده: کلیسا باز است. خوش آمدید!

من گاهی برای سخنرانی به جاهای مختلفی سفر می کنم. همیشه در هتل صبحانه را خیلی زود می خورم زیرا چند ساعته وقت داشته باشم تا خودم را آماده کنم، قبل از آنکه مشغولیات روز همه آنچه را دارم از من بگیرد.

شهر بیدار شده، بچه ها ی مدرسه با کوله پشتی هایشان، ماشین های نظافت خیابان ها، سایبان هایی ها که پایین کشیده می شوند تا از نور خورشید بهاری جلوگیری کنند، معمولاً کافی است برای این که کاری کنواخت و آهسته روزانه درون مرا با امنیت پر کند و باعث شود در دنیا خودم را سهیم بدانم.

امان اغلب کلیسایی را جستجو می کنم که دقایقی کاملاً ساکت بنشینم و دعای صبح را بخوانم. بی معناست. کلیسا هرگز قبل از ساعت هشت باز نیست، گاهی اصلاً باز نمی شود. خانه خدا مسیر جامعه را دنبال می کند و از خدمت کم کرده است.

در کشورهای جنوبی همیشه مردم از صبح زود تا غروب در کلیسا هستند. و در گارینس کلیسا امروز در هر صورت باز است. داخل کلیسا خنک و ساکت است، در جایگاه ارگ باز است. من موتور ارگ را روشن می کنم، به بعضی از صداها ضربه می زنم و فی البداهه شروع می کنم. بعد به نواختن باخ با سه ضربه ای شاد به طرف بالامی رسم: تام-تام-تام-تام. ناگهان کسی کنار من ایستاده، به او نگاه می کنم.

- "مخلصم لارش، آن طرف تریرو، من بهت نشان می دهم!"

این **دیگ**، دوست قدیمی من است. حالا سال هاست که فوت کرده اما گاهی این طوری ظاهر می شود. البته این موسیقی محبوب اوست. وقتی به تن گ می رسم بسیار بلندی خندد. او فریادی زد: "این زندگی است!" امان در سروصدای ارگ به سختی می شنوم.

برای کسی که نا آشناست سخت است که احساسی را که روی ارگ زده می شود، توضیح دهی، صدای ابریشمی و درموزیک دورشوی. نواختن ارگ نیاز به تمرکز کامل دارد، هر دوست ها و پاهای کاری کنند. برای اینکه صداها روان باشند، تمام بدن بکار گرفته می شود. اما چیزی بیش تر از این است. مخصوصاً رفتن به یک کلیسای سنگی قدیمی و پیدا کردن یک ارگ بانما و چند میله از قرن هیجدهم، با امید به اینکه محترمانه بازسازی شده. و این طوری موسیقی قدیمی فرسکو بالدی، بوکسته هود یا پاچلبل را بنوازی.

هم چنین ایجاد کردن ارتباط در میان نسل های پیشین است. دانستن اینکه نوازندگان ارگ در کنار همان ردیف مضراب نشسته و به همان موسیقی که از یک میله می آمده در یکی دو قرن گوش داده اند. این یک احساس عظیمی است.

من بیش از همه موسیقی خودم را می نوازم. باخ را دوست دارم، اما احتمالاً از پس نصف قطعه او برمی آیم. نواختن تن گ برای من خیلی سخت است و هرگز آن را در ملا عام ننواخته ام. اما وقتی بدیهه می سازم، نه فقط درجه سختی اش را بلکه آهنگ صدا، ضربه و شکل را نیز خودم انتخاب می کنم. هیچ کس نمی تواند بگوید که من اشتباه می زنم، حتی خود من. بدیهه سازی این است که به خودت آزادی دهی که خطر را بپذیری.

Dick Frescobaldi Buxtehnde Pachelbel

قهوه بعدظهره را در **بوی کافوشن** می خورم. این اسم سامی (مربوط به مردم لاپلند و سامی هاست) و ما در سرزمین سامی قدیم هستیم. بسیاری از خانواده های سامی رودخانه **ویندل الون** در نزدیکی شان اهمیت دارد. خانواده **اسکوم** از بیلاق **ویندل کروکن** در نزدیکی مرز نروژ، درست در کنار چشمه های رودخانه به طرف پایین به **اکترسک** در نواحی ساحل کوچ می کنند. بندرت کسی ویندل الون را بهتر از آنها بشناسد.

امروزه گوزن ها توسط کامیون در پایان پاییز از دامنه به طرف پایین تا سرزمین های جنگلی حمل می شوند. امارا به برگشت، راه به طرف خانه را آن ها خودشان می روند. در بهار دیدن گوزن ها به طرف دامنه روی یخ های ویندل الون یک تجربه عظیمی است. در آن زمان تمام کودکان ناحیه در کنار رودخانه برای تماشا کردن جمع می شوند. مدارس چند ساعته تدریس را متوقف می کنند. زمانی که گوزن ها عبور می کنند، آن موقع بهار است! ریشه سامی مادر بزرگ من باعث می شود حس حق آب و گل کنم. یک شب تعطیل در ژنور وابط خویشاوندی ام را برای کسی که معرف شمال سامی ها از نروژ بود، توضیح دادم. ما به کار کنوانسیون جدید درباره حقوق کودکان مشغول بودیم. او گفت که من به خوبی می توانم خودم را یک سامی بدانم.

بسیاری حتماً موافق او نبودند. اما فقط این حقیقت که من یکی از چندین ریشه ایی را که دارم در سرزمین سامی هاست، باعث می شود که خودم را سراسر از بدانم. فرهنگ سامی یکی از بزرگترین سرمایه های کشور ماست و آن فقط شامل هنر دستی نمی شود. در سال های اخیر طرز تفکری که طی قرن ها در سراسر دنیا در نژاد رنشین ها رشد کرده، مسئله رایجی شده است.

اینجا مسئولیت پذیری برای انسان ها و محیط زیست وجود دارد که ما امروز از آن برخوردار نیستیم و اینجا ابعاد مذهبی و افسانه ای در زندگی روزمره وجود دارد که برای بسیاری از بین رفته است.

خود من اسیر آن بینشی به نوزاد هستم که در بسیاری از فرهنگ های ایلی وجود دارد. به کودک مانند حامل تجربیات نسل ها و گاهی اجداد قدیمی می نگرند که دوباره بازگشته اند. هر نوزاد هم چنین پیامی سری با خودش حمل می کند که وظیفه ماست که تفسیر کنیم. لحظه ای کنار آبشار بوی کافوشن می نشینم. حالا هوا گرم و خوشایند است، ماه رفته و خورشید روی آبشار می درخشد.

همه چیز در حرکت است و بدون خاتمه تغییر می کند. کجا باید نگاهم را ثابت کنم؟ در همه این سرو صداها جزایری از آرامش و آرامی وجود دارند. درست زیر یک سنگ سطح کوچکی از آب ساخته شده که مثل یک آئینه بی حرکت است، احتمالاً آن آهسته و موقر چرخش می کند. آیا واقعاً آب در آنجا باقی می ماند؟ آیا همان آبی است که دیروز بود؟ من چنین آئینه آبی ساکن را درست زیر پاهایم می بینم. لیوانم را می آورم و جرعه ای بر می دارم. کثیف و ولرم نیست. همان طور زلال و شفاف. تقریباً آب سردیخ رودخانه همانند بقیه قسمت های دیگرش است. شاید سوراخ تنفسی مولکول های هوا، آرامش قبل از آبشار بعدی باشد.

Beukaforsen Vindelälven

Skum

Vindelkroken

Ekträsk

مادام سنگ به من گفت: تو باید آرامشت را پیدا کنی. آب آرام، آرامش در چشم طوفان. وسط آبشار سنگ کوچکی وجود دارد روی آن یک پرندۀ نشسته، باخودم دوربین ندارم بنابراین نمی بینم کدام پرندۀ است. آبی براق است و گشتهای کوتاهی روی آب برای شکار ماهی می زند. ممکن است ماهی خورک باشد. نه این ها در این بالا نیستند. آخرین بار که یک ماهی خورک دیدم، هفده ساله بودم. من و آننا- کارین، کاملاً در کناره ساحل، پشت یک قایق پارویی در شفق، خوابیده بودیم. ماه اردیبهشت، چندین شب پشت سر هم، یک نهـر کوچک که درست بعد از یک ریزش به نهـر فریس جاری می شد، دقیقاً در جنوب اولتونا یک جفت ماهی خورک سال ها در آنجا تخم می گذاشتند. ما پرندۀ نر پر زرق و برقی را که شیرجه رفت، دیدیم به سرعت برق بایک ماهی آبنوس یایک ماهی ریز قنات به دهانش بالا آمد. فقط سی صد متر پایین تر بعد از نهـر، ماهی استخوان خوار زندگی می کرد. شکار او خیلی سخت تر بود.

آننا- کارین خواهرم بود. او حالا مانند یک در حیات نیست. اما حالا او اینجا در بوی کافوشین در کنار ساحل نشسته. او درباره پرندگان زیاد می دانست. اومی پرسد: "نمی بینی این یک گردن آبی است. فقط خودش را می شوید و البته می خواهد به طرف دامنه برود." هم آننا- کارین هم دیک انسان های بسیار مهمی بودند و حیـف بود که به آن شکل بمیرند. مسلماً آنها خودشان انتخاب کردند که زمین و بقیه مارا پشت سرشان ترک کنند. اما این احتمالاً موضوع را بهتر نمی کند. بتدریج برای من آسانتر شده که به تصمیم آنها احترام بگذارم. هیچ انسانی نمی تواند برای تمایل به زندگی انسان دیگر مسئولیت داشته باشد. هر کسی باید بالاخره خودش تصمیم بگیرد و من متوجه شدم که آنها را کاملاً از دست نداده ام. البته که آنها حقیقتاً گاهی می آیند و احوال پرسی می کنند.

اما با وجود این، ما به آنها نیاز داشتیم. مانند بسیاری از انسان های حساس دیگر که نخواستند یا نتوانستند با آن شرایطی که بقیه ما با هم دیگر داوطلب می شویم، مساعدت کنند.

من نوجوانان بسیاری را ملاقات می کنم که در هر صورت در دوره ای از زندگیشان به خودکشی فکر می کنند. بعضی ها می گویند: "جایی برای من وجود ندارد. زندگی به گونه ای سخت است. باید قوی و سخت بود، باید خودپسند بود، باید هر لحظه خود را نشان داد و فقط خود را جلو انداخت. من این طور نیستم و نمی خوام هم که بشم. با کمال میل می تونه همین طوری باشه که هست."

Madame Zhang
Anna-Karin
Fyris
Ultuna

آنچه من را جریحه دار می کند، این است که بسیاری از این نوجوانان آگاه و متفکر، بزرگسالان کمی دارند که با آنها صحبت کنند. آنهامی خواهند درباره افکار خود با والدینشان صحبت نکنند زیرا آن ها به راحتی خودشان را بدبخت و متهم حس می کنند، اگر بشنوند نوجوانان آنها می روند و به این فکر می کنند که آیا زندگی به اندازه کافی بامعناست. ما در بخش خدمات درمانی، خیلی آسان روانشناسی می کنیم، و نوجوانان حق کامل دارند که علیه این کار حساس باشند.

- " شما همیشه می پرسید که وضع من در منزل چگونه است. شما فکر می کنید که پدر پنهانی الکل مصرف می کند و مادر هم در خفا افسرده است. اما هیچ اشتباهی به والدین من نیست. یا اینکه شروع می کنید بپرسید که کودکی ام چگونه بوده است. وضع من در آن موقع خوب بود. چرا کسی به افکار من اهمیت نمی دهد و آنها را جدی نمی گیرد؟ هیچ عیبی به من نیست. با وجود این من این طور فکر می کنم. آیا به من نیاز است و به دردمی خورم؟ "

البته، بله. من حالا فکر می کنم که تو تقریباً بیش تر از همه مامور دنیا هستی. با روح و روان حساس تو، پوست نازکت، آسیب پذیری و تأثیر پذیری منفی و تهاجم تو، درخواست تو که جدی گرفته شوی، بدون اینکه نیاز باشد که خودت را تغییر بدهی، کاوش بقرارت و نگرانی تو - درست همین طوری تو مورد نیاز هستی.

بادهای جنوبی گرم می وزد، قهوه در ترموس تمام شده، من به رانندگی به سوی خانه ادامه می دهم. کیسه شکلاتی جلومی آورم. رادیو ماشین را باز می کنم و در اخبار ورزشی و خبرهای بعد از ظهر غرق می شوم. دوباره نزدیک است که خروجی را از دست بدهم، این بار در روسکسله. اگر ادامه داده بودم بزودی در امسله بودم. روستایی جدید که من ارتباط زیادی بعد از حادثه های در قبرستان درست در دو سال پیش داشته ام.

بسیاری از مردم در کشورمان احتمالاً نام این شهر را با قتل پیوند می دهند. وقتی من این نام را می شنوم از گرما و شادی پر می شوم. برای اینکه یک آلترناتیو برای خشونت و بدی دیده ام. من انرژی را دیدم که کودکان و نوجوانان امسله و ویندلن توسعه دادند وقتی که روی مشکلاتی که برایشان رخ داده بود، کار می کردند. من نتیجه مبارزه دوستی ها و خوبی ها را دیده ام زمانی که بهترین موقعش است.

به همین دلیل عصبانی می شوم وقتی فکر می کنم که چگونه با امسله در ارتباط جمعی رفتار شد. به عنوان سرگرمی برای فیلم سینمایی تابستانی که در آن مجرمین از قربانیان بیش تر مورد توجه قرار گرفتند و خشونت خراب کننده از کار بازسازی که نوجوانان خود آن منطقه نخستین گام را برداشتند، اساساً بیش تر توصیف شد.

من حالا متوجه می شوم که زندگی کردن در بخش دور افتاده ای از کشور چه معنایی دارد. فقط این رودخانه نیست که از ساختمان سازی تهدید می شود، بلکه غم انسان های عادی، داستان خوبی برای صنعت سرگرمی می شود و روستای آنها "روستای قتل" نام می گیرد.

Rusksele

Åmsele

Vindeln

امسله ممکن است مثالی برای زندگی سرکش و نافرمان باشد که تکرار شود، اما آنجا بیش تر از استکھلم که شهر قتل باشد، نیست. در امسله انسان ها برای آنچه که اتفاق افتاد، مسئولیت پذیرفته اند و بانیروهای مشترک، غم رابه رفتار فعال تبدیل کرده اند.

باوجودی که من بدبختی های زیادی را هم در داخل و هم در خارج کشور دیده ام، با گذشت زمان یک انسان خوشحال تری شده ام. این حتمأ به این علت است که من چه قدرتی را در نزد انسان های رنج کشیده، دیده ام و بیش تر از همه در نزد کودکان و نوجوانان. من با احترام به فرزندان خودم فکر می کنم همیشه برایشان راحت نبود، اما نشانه های جدیدی پیدا کرده اند که بدنبالش راه خود را بیابند.

در مسیر خانه به دیدار اوللا و رولاند می روم. آنها کلیشه شان را در کناریکی از زیباترین کوه های ارکیده در وستربوتن دارند و درست حالا زمان گل فرشته تقدیر و گل گوکوسکون است. رولاند بسیار مواقع روی این کوه دویده است که هر قدم و هر محل گیاه را می شناسد. من هرگز قبلاً این همه گل در یک جا ندیده ام. تقریباً همه کوه پر شده، آدم باید با دقت برو دتابه روی آن ها پا نگذارد.

گوکوسکون بزرگ است، بیش تر از یک دسیمتر، بایک گل زرد قهوه ای جذاب. او را به سختی می توان ندید. گل فرشته تقدیر را در اول نمی بینم، باوجودی که می دانم چگونه به نظرمی رسد. آنقدر کوچک است که باید نزدیک رفت و دولا شد تا ببینی چقدر زیباست و در شکل خودش، یک ارکیده واقعی است.

رولاند می داند آنها در کجا وجود دارند، اما نمونه هایی را که او هدف می گیرد بیش از حد گل داده اند. به همین دلیل به بالای کوه می رود، من نفسم می گیرد وقتی سعی می کنم با قدم های گوزنی او همراهی کنم. آنجا هستند ولی فقط چندتایی. این مانند یک فکر ناراحت کننده است که من شاید می توانستم همان مسیر را بروم بدون اینکه ارکیده را پیدا کرده باشم، اگر رولاند بمن نشان نداده بود.

در کتاب قصه ای که در منزل داریم، زن جادوگری می گوید:
- "زمانی که فرشته تقدیر زیاد گل دهد، زمستان طولانی می شود."
در این بخش دور افتاده کشور تابستان برای پر کردن انبار های زمستان مصرف می شود. تنه های هیزم در باغ خانه منتظر است.

وقتی که دره اوره الو در کنار باتلاق او را خودش را باز می کند، من تقریباً به منزل رسیده ام. خورشید به پشتم تابیده و رانندگی آسان است. من در لاپلند کار می کنم، اما در اوناگرمانلند زندگی می کنم. درست در اینجا مرز استان است. در راه برگشت به خانه از دو منطقه گیاهی عبور می کنم. مادرخت سیب و یک درخت بلوط در انتهای جنوبی باغمان داریم و پایین بالبریت شمالی ترین نقطه سوئد، بوته زار فندق وجود دارد.

وقتی به خانه می رسم، ساعت نه است. سیگنه و هوگو خوابیده اند، اما لیند و نوراروی پل ایستاده اند و وقتی ماشین را می بینند، دوان می آیند. در تابستان ها وقت ها آنقدر دقیق نیستند. بعد از ظهر ها و شب ها روشن است و نیاز به خواب، هم در نزد کودکان و هم بزرگسالان کم می شود.

Ulla Roland Västerbotten Guckuskon Öreälv Ör Ångermanland
Balberget

مابه داخل می رویم و بچه هامرابه طرف کاغذهای بزرگ نقاشی می کشند. آنها آنجا امروز لحظه ای ایستاده و نقاشی کرده اند. نوراً یک خانه کشیده است. او فقط سه سال دارد، اما من می بینم که چه هست. او اغلب خانه می کشد. چیزی در داخل خانه است. او می گوید:

- آنها لباسشویی و ظرفشویی هستند. آنها کار می کنند. هیچ کسی خانه نیست."

ماورق می زنیم و به نقاشی لیند می رسیم. او دوسال بزرگ تر است. در اینجا جزئیات بیشتری است.

یک ستاره بزرگ می بینم. یک ماه و یک موشک فضایی. یک شکل بزرگ در وسط نقاشی برجسته شده. یک مرد با لباس بلندتانوک پا، تاج به سر و چیزی که به نظر شبیه بال می آید. او می گوید:

- این یک فرشته است. می خواست یک فک شود، اما یک فرشته شد."

- این مسیح است و آنجا پرواز می کند. این می خواست یک ماهی شود، اما فقط مسیح شد."

کودکان و بزرگسالان در بحران

چه زمانی کودک بودن یک کودک خاتمه می‌یابد؟
چه زمانی بشرحق کودک برای دلجویی و بخشش را از دست می‌دهد،
و خودش گریه‌اش را مواظبت می‌کند؟

Barbro Hörberg

کودک شفاف

یکی از وظایف مهم به عنوان پزشک اطفال اینست که تعیین کنم آیا کودکی سالم است یا خیر؛ یک تشخیص درست بدهم. و این مسئله سختی های خودش را دارد وقتی که به تعریفی صحیح از بیماری های جسمی مربوط می شود. مثلاً همیشه تعیین کردن اینکه عفونت گلو دارد که باید با آنتی بیوتیک معالجه شود یا می تواند چند روزی صبر کند و ببیند چه می شود، این قدر آسان نیست.

در مورد عقب افتادگی های جسمی کودکان یا بیماری های روحی جسمی، کار از این هم سخت تر است. کتابهای آموزشی و علمی بندرت به حد کافی راهنمایی میدهند. بالاخره هر پزشکی بیشتر به تجربیات و قضاوت خودش مراجعه می کند. بهترین حالت این است که اطراف او را انسانهایی عاقل احاطه کرده باشند که در تشخیص به او کمک کنند و در صورت اشتباه به او تذکر دهند. من در زمان حاضر توانایی این را دارم که در چنین همکاری پر از اعتماد و گشاده رویی شرکت کنم و از این بابت کودکان بیمار من و والدینشان خوشحال اند.

برای اینکه بتوانیم تشخیص بدهیم کودکی سالم است یا بیمار، باید ابتدا تقریباً درکی روشن از اینکه واقعاً سلامتی چیست، داشته باشیم و تجربه نشان داده است که این از آنچه که به نظرمی رسید، سخت تر است. سلامتی تعریف های بسیار دارد. تنها، تعریف سازمان جهانی تندرستی است که تقریباً شاید به تأیید بین المللی، از او اخذ دهه ۴۰ شروع شده، رسیده باشد. در این تعریف گفته می شود که سلامتی نه فقط به معنای نبودن بیماری است، بلکه ضمناً "وضعیتی از آسایش فیزیکی، روانی و اجتماعی کامل" است.

بجز اینکه چنین شرایطی در سرزمینهای خیالی رخ می دهند، می توانیم بپرسیم که آیا این به درستی سلامتی است که اینقدر خوب باشی، و وقتی که دنیا و هستی اینطوری به نظرمی رسد که هست. آیا یک بدن سالم و یک روح خشنود کننده علامتی به سلامتی بیش تر از یک نفس پریشان سالم است که با پریشانی اش روی وضعیت جسمی اش تأثیر می گذارد؟

برای انسان هایی که علیه بی عدالتی، بدی و تهدید آینده واکنش نشان می دهند، این خطر وجود دارد، که آنها به عنوان بیمار تلقی شوند و وظیفه خدمات بهداری است که به روح ها آرامش ببخشد. تندرستی آن موقع هدف شخص می شود، آنگاه خدمات درمانی یک مذهب و مراکز درمانی عبادتگاه ها یا کوچک می شود.

من این روند را در شغلم می بینم. بسیاری از افراد برای کمک گرفتن در مسائل زندگی شان به خدمات درمانی رجوع می کنند و من گاهی خودم را به دلیل اینکه کسی سالم نیست و یا بیمار است، تقریباً متهم حس می کنم. به ما قدرتی نامحدود اختصاص داده می شود، که نداریم و مردم خیلی ناامید می شوند وقتی که می فهمند که امکانات ما چقدر محدود است و مطابق نیازها و انتظارات آنها نیست.

در روانشناسی کودک بیش از همه علوم شخص در جستجوی معیارهای "واقعی" برای تعیین بیمار بودن یا نبودن کودک است. تا کنون معیارهایی بیان و چاپ شده و موجودند و به تدریج متکامل می شوند. این امر محسنات بسیار دارد. البته شخص می خواهد خودش را در برابر اینکه کودک به تشخیص های روانی پراکنده برپایه عقیده های شخصی و بی اساس محدود شود، حفظ کند. اما هم زمان واقعیت حد و مرزهای خودش را دارد و می تواند اندازه گیری شود، و گرنه (از همه مهم تر) سعی می کند که از اندازه ها و نکته های مهم ابزار اندازه گیری، دوری جوید. من خودم آن معیارهای تشخیصی ارائه شده را در یک تشخیص عارضی بکار می برم - در غیر این صورت اشتباهی بزرگ است. مادر کار روزانه وقتی که در مقابل کودکی می نشینم و می خواهم تصمیم بگیرم که این چه کودکی است و چه کمکی نیاز دارد، متوجه شده ام که پایه های قضاوت واقعی و شخصی بکار ببرم.

این بیشتر مربوط به روش های درک مستقیم است که به سختی می توانیم آنها را توصیف کنیم، به خصوص وقتی که شخص می خواهد از انتقاد افراد اتحادیه پرهیزد. با وجود این، من فکر می کنم که هر کدام از ما که با کودکان سروکار داریم، چنین قضاوت هایی می کنیم که اگرگاه گاهی آنها را خوب مورد توجه قرار دهیم، ضرری ندارد.

یکی از ویژگی های کودک سالم، شفاف بودن اوست. زمانی که با کودک بازی یا صحبت می کنم، نهایت دانشم را در باره او بکار می گیرم، بهترین توانایی و کمی هم آگاهی بکار می برم، فکر می کنم که درون اورامی بینم. برای من طبیعی است که جملاتی مانند "من فکر می کنم می فهمم منظورت چیه" یا "می فهمم که تو چطوری حس میکنی" را حذف کنم. صحبت ها خودشان می آیند و خالصانه حس می شوند، نه مانند بخشی از سخنان نامفهوم و دست و پا شکسته تسکین دهنده شغل بهداری. نیازی نیست زبان لفظی باشد.

یک بار در درون چادری در یک کمپ بزرگ نشستیم و سعی کردم به کمک مترجم سعی کردم که با کودکی شوکه شده بود، صحبت کنم و او کلمه ای پیدا نمی کرد تا آن حادثه غیر قابل فهم را توصیف کند. با وجود این، من فهمیدم. بر عکس ساعتها با کودکی سوئدی، مستعد زبان گویا صحبت کرده ام، بدون اینکه مطلبی بفهمم.

آنچه که گاهی مانع من می شود که درون را ببینم، آنچه پنجره روبه درون کودک را مه آلود و یاد حقیقت یخ زده می کند، چیزی است که ما آن را دفاع کودک می نامیم. زمانی که تجربه های متراکم به روح کودک فشار می آورند، او با محصور کردن آن ها و یادور کردنشان، از خودش علیه آنها دفاع می کند. آن وقت است که کودک نیز امکان انتقال دادن تجربه اش را به من و یا شخصی دیگر از دست می دهد.

مه آلودی یا یخ زدگی روی پنجره یک مقیاس برای اندازه گیری دفاع است. بسیار سخت است که باروشهای واقعی اندازه گیری کنیم. اما برای من این یکی از مهمترین اندازه گیری ها برای ناسلامتی واقعی است. دیدگاه من درباره سلامتی، البته این است که من شخصی را سالمتر می دانم که آنچه را اتفاق افتاده، می بیند، می تواند تجربه اش را با زبان منتقل کند، و نسبت به آنچه اتفاق افتاده عکس العمل نشان دهد؛ حتی اگر واکنش او اغراق آمیز و جدی باشد که اطرافیان را نگران کند. کودکانی که مشکلات زیادی داشته اند، اغلب "نشانه بیماری" از انواع مختلف نشان می دهند.

بعضی مضطرب، بی قرار، حواس پرت و متجاوز می شنوند. بعضی دیگری بی میل، بی علاقه و خسته می شوند و گاهی در تکامل خودشان به عقب باز می گردند. باز هم عده ای با علامت بیماری روحی جسمی به نزد من می آیند. آنها سردرد یا دل درد دارند، به سختی می خوابند و یامیلی به غذا خوردن ندارند.

من نشانه بیماری را به عنوان دستگاه اعلام خطر حریق می بینم. ناگهان صدای آژیر بلند می شود که ممکن است خیلی هم شدید باشد. آیا خانه آتش گرفته یا چیزی هنگام سرخ کردن سوخته یا کسی سیگارش را درست در جایی که نباید روشن کرده است؟ قبل از اینکه درباره اش تحقیق کنیم، چیزی نمی دانیم. قدرت صدای زنگ خطر و وضعیت صدا مارچندان راهنمایی نمی کند. طبیعتاً من نباید نشانه بیماری را نادیده بگیرم. به عنوان پزشک وظیفه دارم که آنچه را اشتباه به نظر می رسد، بررسی کنم. من باید بتوانم بیماریهای جسمی را از روحی جدا کنم. حتی اگر ببینم بیماری مربوط به یک روح پریشان در بدنی سالم اما هیجانی است، شاید با وجود این لازم باشد معالجه را با مراقبت جسمانی شروع کنم، برای اینکه ابتدا بتوانم به تدریج خودم را به لایه های عمیق تر نزدیک کنم. روش کار دیگری رانه کودکان میپذیرند و نه والدین. همین بیان را می توانیم درباره نشانه های اجتماعی و روانی نیز بکار ببریم. شاید شخص باید به یک کودک کمک کند تا بر بخشی از واکنشها غلبه کند. برای اینکه بتواند در مدرسه یا مهد کودک بماند، صدای زنگ خطر باید بسته شود یا لااقل کم شود؛ اگر که نخواهد برای محیط غیر قابل تحمل شود و همین طور برای آنهایی که میخواهند آتش را پیدا کنند و خاموش کنند. درمان نشانه ها مهم است اما نباید هرگز مرکز توجه باشد. برای علاقه و شغل ما باید تجربه خود کودک قرار داشته باشد.

در هر ملاقات با یک کودک مبتلا مسایل ذیل مورد نظر می باشند:

از دیدگاه کودک حادثه چگونه بنظر می رسد؟

یک اتفاق یکسان می تواند برای انسانهای مختلف، تجربه هایی متفاوت شود. توصیف والدین و یادوستان از آنچه اتفاق افتاده میتواند مسلماً سرنخی باشد، اما هرگز نمی تواند جایگزین تفسیر خود کودک شود.

کودک چگونه تجربه را تفسیر کرده است؟

کودک تجربه اش را از آنچه اتفاق افتاده، در رابطه ای قرار میدهد که از ابتدا برای ما ناآشناست. او می تواند مثلاً بخشی از ماجرا را از تجربیات گذشته شناسد و به همین دلیل مفهوم تجربه برای کودک با آنچه ما درک می کنیم، متفاوت است. به بخش های دیگر تجربه می توانیم تفسیرهای نهادی بدهیم.

کودک چه دفاعی را برای حفاظت خودش، علیه این تجربه بسیج می کند؟

در اینجا کودکی است که نمی خواهد به آنچه اتفاق افتاده فکر کند، کودکی که موقعیتش را به یک شیوه بزرگسالانه پس گذاشته شده، تجربه و تحلیل میکند، کودکی که شوشی میکند و راجع به همه چیز دیگر صحبت میکند، کودکی که ناگهان در جایی در حس میکند، کودکی که از همه کس و همه چیز عصبانی می شود.

چگونه کودک می تواند تجربه اش را منتقل کند؟

توانایی بیان آنچه اتفاق افتاده بطوری که من می فهمم کودک چه منظوری دارد، به دفاع بستگی دارد. اما دلایلی دیگر هم می تواند وجود داشته باشد که گاهی بیان آن ها برای کودک می تواند سخت باشد. به خصوص کودکان کوچک که مشکل می توانند سیرو قایع بی نظم را از هم تفکیک

کنند و هنوز تسلط کمی به زبان دارند، به سختی می‌تواند تجربه‌شان را توضیح دهند. در این مورد، بازی بهترین شیوه است.

برای جواب گرفتن از این پرسش‌ها ما باید از کودک بپرسیم. هیچ کس دیگری نمی‌داند. ما باید با کودک صحبت کنیم، با کودک بازی کنیم یا به کودک این امکان را بدهیم که خودش را به روشی دیگر بیان کند؛ مثلاً با نقاشی، رنگ آمیزی، رقص، تأثیر موسیقی. اما برای یافتن پاسخ پرسش‌ها و ضمناً برای گرفتن اطلاعات درباره اینکه چگونه باید با اطلاعاتی که بدست می‌آوریم، رفتار کنیم، مطلبی دیگر نیز لازم است: ما باید دستگاه خودمان را تنظیم کنیم. به عنوان والدین، هم نوعان، پرسنل مهد کودک، معلم، پزشک و روان‌کاو. ماهمگی نقش‌هایی مختلف داریم، اما همه با کودکان مشکل دار بر خورد می‌کنیم، چه کودکان خودمان چه کودکان دیگران.

بیش از همه اغلب ما به رفتار کودک توجه می‌کنیم و به روش‌های مختلف سعی در درست کردن آن داریم - بدون اینکه بدرستی بتوانیم ببینیم که در چشمان کودک چه می‌گذرد. ماتریبیت می‌کنیم، نظم می‌دهیم، تدریس می‌کنیم، رفتار می‌کنیم و توضیح می‌دهیم و بررسی می‌کنیم. اما سخت می‌توانیم به آنچه کودک کاملاً در معرضش قرار گرفته و خلایقیت نامحدودش، وارد شویم. ما زیاد درباره "دیدگاه کودک" صحبت می‌کنیم، اما در عمل کردن به آن خوب نیستیم. در حقیقت نباید چنین مشکلی وجود داشته باشد. ما خودمان هم کودک بوده ایم، و در واقع هیچ‌ده سال به عنوان کودک تجربه داریم! که باید در این مسیر قدری کافی باشد. اشکال اینجاست که بخش‌های بسیاری از دوران کودکی ما سخت بوده است.

اغلب والدینی را ملاقات می‌کنم که می‌گویند:

"راجع به بچگی من حرف نزن، به جهنم بوده."

البته آن موقع ناراحت می‌شوم، اما هم زمان اطلاعات مهمی بدست می‌آوردم. والدی که با تصویری جهنمی از کودکی‌اش زندگی می‌کند، خودش به عنوان والد به آسانی دچار مشکل می‌شود. کودک در وجود یک نفر بسیاری چیزها را بیاد می‌کند که شخص فکری کرده آنها برای همیشه فراموش کرده است و ناگهان به روشی رفتار می‌کند که هم خودش و هم اطرافیان را راضی ترساند. آن زمان شخص نیاز به کمک دارد.

امامن همچنین والدینی را ملاقات می‌کنم که چنین می‌گویند:

"دوران کودکی خوبی داشتم. شاید یه کم غیرمدرن باشه که این روبگم، من حقیقتاً ابداً هیچ خاطره ناراحت‌کننده‌ای ندارم."

معمولاً در چنین مواردی فکری می‌کنم: "بیچاره بچه‌های اینا! آگه من بخاطر نیارم که پنج ساله بودن و تنها بودن تو دنیا چه حسی داره، وقتی هیچ کس درست نمی‌فهمید که من چه حسی داشتم و چقدر می‌ترسیدم - چطور می‌تونم کودک پنج ساله خودم رو بفهمم؟"

به این ترتیب منظورم این است که تجربیاتی از این قبیل نهادی هستند - آنه متعلق به خود زندگی اند. هیچ دوران کودکی کاملاً با خوشبختی همراه نیست و یک کودکی کاملاً جهنمی هم کمیاب است. کودکی مثل زندگی است که موارد خوشحالی و نقاط درد، دل‌تنگی و بالا و پایین دارد. برای ما پدر و مادرها، یک رابطه احساسی نزدیک با محل دوران کودکی خودمان سرمایه‌ای بزرگ است. برای ما که با کودکان کار می‌کنیم، این یک ضرورت اساسی است، اگر نخواهیم به کودک صدمه‌ای بزنیم.

پرسش این است که چگونه به آنجا برسیم. همه کسانی که بحران های شخصی سختی را گذرانده اند، می دانند چقدر چیزهای بی ارزشی از دوران کودکی می تواند به یک نفر وارد شود. خاطرات کوچکی که شخص می پنداشت مدت ها پیش فراموش شده اند، وقتی که شخص اصلاً فکرش را هم نمی کند، می تواند راه باز کنند.

قبلاً که برای گروه های پرسنلی مختلف سخنرانی می کردم، می توانستم گاهی بگویم: "آرزو دارم شما همگی زمانی دست کم یک بار گرفتار بحرانی عمیق زندگی شوید، باکمال میل دوبار! تقریباً باید دوره تحصیل شامل این می شده است!" اما در زمان حاضر چنین حرفی نمی زنم. این روش برای بیان منظور، بیش از حد بی ملاحظگی است. یک بحران عمیق زندگی از این نوع، یک مبارزه برای مرگ و زندگی است، و اطمینانی وجود ندارد که شخص از آن موفق و خوشنود بیرون بیاید. در هر حال، بدون کمکی عاقلانه و ماهرانه ای میسر نیست.

من خوشحالم و سپاسگزار از اینکه چنین کمکی در یک دوره بسیار بحرانی از زندگی ام برخوردار بودم. شاید دانستن این برای کسی که به درستی زندگی سختی داشته است، تسلاي خاطر باشد که یک بحران زندگی به خوبی مداوا شده، می تواند از یک نفر برای اینکه هم والد باشد و هم با کودکان سرو کار داشته باشد، یک فرد مناسب بسازد. در گروه های والدین که من شرکت داشته ام، گاهی درباره "سه راه میان بردوران کودکی" صحبت کرده ایم که از این قرارند:

۱- صحبت کردن با والدین خود

در یک گروه والدین بسیار اتفاق می افتد که شخص از یک کودک پنج ساله لجوج چنین تعریف کند:

"او کاملاً نا امیدکننده است. همیشه می خواذخواست، خواست او باشد. من بالآخره غرغرو می شم. و هرچقدر هم که خواستش درست باشد اون باید بیره به اتاقتش. دررو محکم پشت سرش به هم می کوبه و خودش رو تخت پرت می کنه و گریه میکنه. من چه اشتباهی کرده ام؟"

من از روی عادت می پرسم:

"وقتی که تو خودت پنج ساله بودی، برای خودت همین طوری نبود؟"

والد متعجب بنظر می رسد و در پاسخ می گوید:

"وقتی من خودم پنج ساله بودم؟ بخاطر نمی یارم! نمی دونم چه حسی داشتم؟"

"پس چیو به خاطر میاری؟"

"من چند خاطره محو دارم، اما فقط حادثه های ضمنی جداست. مثلاً وقتی که پدرم با یه ماشین جدید آمد رو بخاطر می یارم. یه رنوکوچیک بود و اون خیلی افتخار می کرد. غروب بود، من غروب آفتاب رو بخاطر می یارم. باچند نفر از نوجوانای دیگه تو خیابون دور ماشین حلقه زدیم. و می شنیدم که پدر تعریف می کرد که چه طوری خریده. اون زمان من پنج ساله بودم."

"و همین طور یه بار به خاطر می یارم که غمگین بودم. مهمون غریبه داشتیم، فکر می کنم یه جورایی نادیده گرفته شده بودم. درست خاطر من نیست."

"در این باره با مادرت صحبت کردی؟"

"نه، تو که میدونی، مادر من، یک داستان مخصوصه. من نمی خوام مطلب بدی راجع بهش بگویم. حالایه روشی برای با هم بودن پیدا کردیم. منظورم اینه که بدون اینکه دعو کنیم."

می رم اونجا وگاهی احوال پرسی می کنیم، اما هیچ وقت شبها اونجانی خوابیم واین عجیبه - همین که به اونجای رسی، دوباره چهارده ساله میشی. آدم هرگز توان خون بزرگ نمیشه!"

افسوس که رابطه والد- کودک به یک ملاقات رسمی و ردوبدل کردن هدایا در سال کاهش یافته است. من فکر میکنم که والدین مسن هر شخصی می توانند چیز باارزشی داشته باشند که حتی سال ها بعد هم اهمیت داشته باشد. من والدین جوانی را میشناسم که در رابطه با کودکان دچار مشکل شدند و جرأت کردند از والدینشان کمک بگیرند. نه کمک برای درک کردن کودکان، بلکه کمک برای فهمیدن خودشان. اگر نسل قدیمی بفهمد که این یک امر جدی است، که حالا کودکان بزرگسالشان حقیقتاً برای روشن کردن بخشی از تصاویر و یادگاری ها به آنها نیاز دارند، تابه این شیوه پل هایی میان دوران کودکی و زمان حال بسازند، آن وقت مساعدت می کنند.

من خودم چنین تجربه ای دارم. زمانی که چند سال پیش سرگرم نوشتن کتابی برای پدرها بودم و جوانب مختلف را بررسی میکردم، از ذهنم مسلماً گذشت که خودم فرزندان زیادی دارم، اما رابطه من با پدرم همیشه اندکی کم رنگ بوده است. او به شغلش علاقمند بود، و به ندرت در خانه بود و یک رابطه واقعی با کودکانش داشت. من او را دوست داشتم، اما رابطه او با فرزندان رابطه ای بافاصله بود. به او زنگ زدم و درباره بحرانم برایش گفتم. گفتم که می خواهم با او مصاحبه ای داشته باشم و بعد از کمی تردید قبول کرد. مابه مدت سه ساعت و نیم در حالیکه یک ضبط صوت میانمان بود، نشستیم و حرف زدیم. ضبط صوت به گفت و گوی ماسندیت می داد، و همین طور باعث می شد که ماهر دو هوشیار با شیم و اجازه ندهیم که مصاحبه به جایی، مثلاً در گذشته گیر کند. کاست این مصاحبه اکنون جزء گرانها ترین دارایی های من است.

۲- بازی کردن، کتاب خواندن و آواز خواندن با کودک

بسیاری از والدین زمانی که با کودکانشان ارتباط برقرار می کنند و شروع به بازی با آنها می کنند، یک خوشحالی آشنا را تجربه می کنند. البته منظور من آن بازیهای تعلیم و تربیتی که در آنهابه کودکانمان چگونه بازی کردن را می آموزیم نیست، بلکه منظورم بازی در ناحیه میانه ای است. (بخش ۱۱)

وارد شدن به بازیهای نقشی- خیالی هم یک تجربه فوق العاده برای بزرگترهاست و هم یک روش برای شناختن خود و کودک. بدون اینکه شخص متوجه شود، مابه چشم انداز بازی دوران کودکی خودمان برمی گردیم. در آنجاست نهال هایی زنده و مهیج وجود دارند که برای کاشتن در باغ کودک ما مناسب اند. اما باغبان باید مقتدر باشد و تصمیم بگیرد که او چه می خواهد. گاهی او گیاهان کوچکی را که ما خودمان هم به سختی دیده ایم، پیدایمی کند.

در کشور ما کتابهایی برای کودکان وجود دارند که از نظر ادبی غنی هستند و هم برای نوجوانان و هم برای مسن ها چشم اندازی به دوران کودکی باز می کنند. به خاطر همین برای بلند خواندن عالی هستند. یک سری از بهترین ادبیات ها زمانی که ما خودمان کودک بودیم، آمده اند و به خاطر همین یک کشف جدیدی برای مامی شوند. من فقط لازم است که کتاب هایی از **باربرو لینگگرن**، **اولف نیلسون** و **سون نوردکویست** را نام ببرم. و بیش تر از این هم وجود دارند!

بسیاری از قصه ها و شعرهای دوران کودکی خود ما را کودکان با آغوش باز می پذیرند. دیدن آنچه که آنها می پذیرند و آنچه پس می زنند، جالب است. دختر سه ساله من، نوراعاشق شعر **پایانه** **اوتردال** درباره آقای قارچ در کتاب **ای بککن** است:

آقای قارچ رادیده ای
دران ابککن زندگی می کند؟
او پریشب به آنجارت
با کلاهش به گردنش

مدتی طول کشید که چرایش را، فهمیدم. اما در کتاب چاپ جدید از شعرهای قدیمی، همه هفت شعر وجود داشت، و من یک بار همه آنها را خوانده بودم. (در کتاب شعر دوران کودکی من فقط سه شعر وجود داشت). چهارمین شعر بود که ناگهان نوراعاشقش آمد و هر دفعه که شعر را می خواندیم باید در هر صورت این شعر را هم می خوانیم.

کله قارچ کوچولو
خواهر کوچکش رازد.
"کله بیاتاکتکی بخوری"
مامان باناراحتی می گوید.
کله چند لحظه پیش سر حال و مغرور
روی پیشبندی گریه میکند.
بیچاره کله قارچ
خواهر کوچکش رازد.

آن موقع، برادر بزرگ نور، پنج ساله بود و دوقلوها کمتر از یک سال داشتند. شعر بخشی داشت که به او اهدا کند. شکر خدا سانسور متن های "نامناسب" کودکان کم کم از میان رفته است! افسوس که من خودم همه شعر را مثل بچه ها نمی دانستم. به خصوص من برای آخرین شعر ولع داشتم که چطور همه خانواده در خورشتی پت پت می کردند!

۳- گذرگاه های دوران کودکی را جستجو کردن

یک سوم راه میانبر به دوران کودکی می تواند گذرگاه های علمی باشد: جست و جو کردن گذرگاه های قدیمی، محل بازی، چراگاه، راه مدرسه، مدرسه است. البته اگر آنها باقی مانده باشند. بسیاری از والدین برای من راجع به این گونه گذرها از میان تاریخ خودشان تعریف کرده اند. آنها اغلب تأثیرات قوی داشته اند. پدری که درگیر بحرانی در زندگی اش بود، نشست و آلبومهای قدیمی خانواده را ورق زد. عکسی از یکی از کلاس های مدرسه پیدا کرد که خودش هم در آن بود. آن زمان در کلاس سوم به یک مدرسه کوچک روستایی می رفت. آنجا کلاس سوم و چهارم با هم یک کلاس به نام کلاس (ب) تشکیل می دادند.

Barbro Lindgren Ulf Nilsson Sven Nordqvist Geanna Oterdahl
Enebacken

بیش تر بچه ها را در عکس شناخت، اما وقتی که اسامی آنها را به خاطر می آورد، متوجه شد که فقط می توانست نه نفر از نوزده نفر را نام ببرد. او از این بابت ناراحت شد. فکر کرد که این همه عکس یادگاری از آن زمان دارد، که به آن ها مانند یکی از معدود دوران هایی که کاملاً در زندگی اش توازن وجود داشته، می نگریست. آن موقع بود که تصمیم گرفت به سفر برود. او خانه قدیمی دوران کودکی اش را که سی مایل دورتر بود، جستجو کرد. بیست سالی می شد که آنجا را ندیده بود.

دوری در اطراف خانه قدیمی زد، بدون اینکه جرأت کند داخل حیاط خانه شود. او همیشه را دید، لیل سکوگن، آنجا که زمان کودکی بازی می کرد. سپس راه مدرسه قدیمی اش را در پیش گرفت، دو کیلومتر بالاتر از چمنزارها، که حالا دوباره سبز شده بودند. اما مسیر را هنوز می شد تشخیص داد، وقتی که پاهای خوبی راه را پیدا کرده بودند، خودشان آن را خود به خود می رفتند. سنگی که بر آن استراحت می کردند، مثل معمول همانجا در وسط راه قرار داشت، اما ریس تلن در کار نبود.

حیاط مدرسه حالا آسفالت شده بود. دروازه های فوتبال جدید بودند، اما ساختمان مدرسه مانند گذشته به نظر می رسید. ساعت چهار بعد از ظهر بود. هیچ بچه ای در مدرسه نبود و مدرسه خالی به نظر می رسید. او در ورودی راتکان داد، در باز بود. داخل شد، راه به کلاس قدیمی اش را پیدا کرد و روی نیمکت قدیمی اش نشست.

پرده ها نوبودند، نیمکت ها هم همینطور. اما رنگ همان جلو، طرف چپ بود! در باز شد و فراش وارد شد. او موضوع را توضیح داد. فراش زیر لب چیزی درباره بستن گفت، اما چیزی باعث شد که او دوباره برود. حالا خاطرات می آمدند. ناگهان همه، هم کلاسی های سی سال پیش، در آنجا نشستند. او نیمکت به نیمکت رفت و بدون هیچ سختی توانست همه آنها را نام ببرد. بعضی احساساتی از گرما بیدار کردند و برخی از ترس.

همین طور خانم یا نسون! حالا او دوباره جلو کلاس ایستاده بود، خانم معلم کم بنیه با آن نگاه تیزش. او همیشه خانم یانسون را در خاطره ای روشن نگاه داشته بود، سختگیر اما عادل. حالا او سختی جدیدی در نگاه او می دید، که او را می ترساند و زمانی که چوب ترکه را در کنار تخته سیاه دید، قلبش شروع به تند زدن کرد. او جداً ترسیده بود. ناگهان در انگشتانش احساس درد کرد، ضربه های شدید به دست ها، روی میز معلم. کتک کاری زنگ تفریح را بیشتر از این به یاد آورد که چگونه سعی می کرد از خودش در برابر پر-اریک دفاع کند که از پشت بامش به کلیه هایش می زد و چگونه او در شجاعت و دودلی چرخید و چشم پر-اریک را کاملاً هدف گرفت و چنان ضربه ای مشت زد که فوری آبی شد.

شگفت زده از کلاس بیرون رفت و از فراش که در راهرو جلو و عقب میرفت، تشکر کرد و به حیاط مدرسه رفت. سرمای آبان به او می خورد. درخت های غوشه به زردی، در خورشید بعد از ظهر می درخشیدند و او آزادی را حس کرد که مدت ها حس نکرده بود. موقع برگشتن به طرف ماشین، می خواند: "گاهی اوقات درختان کاج می خوانند/ از هزار صدای پرنده."

در برخورد با یک کودک سعی می کنیم با یک قاب شیشه ای درون او را ببینیم. ما در جستجوی کودک شفاف دیده ایم که موانع می توانند زیاد باشند. یک قاب شیشه ای دو طرف دارد. ما به ویخ زدگی می توان از طرف داخل باشد که این مربوط به دفاع کودک است. اما ما به ویخ زدگی می تواند از طرف خارج هم باشد که این هم مربوط به دفاع در نزد خود ما هستند، دفاع در برابر تجربه های دوران کودکی خودمان. گاهی فکرمی کنم که این رفتارهای دفاعی است که امکان دیدن را کمتری کنند. اما تعیین اینکه در کدام طرف شیشه ما وجود دارد، با توجه به فاصله کم می تواند سخت باشد.

این مطلب برای ما که با کودکان کار می کنیم، به خصوص جدی می شود که قاب خودمان را شفاف نکرده ایم، به عبارت دیگر، موفق نشده ایم به اندازه کافی پل های متقاعد کننده ای به کودکی خودمان بزنیم. من می خواهم در این باره کاملاً روراست باشم و بگویم اگر کودک در برخورد با ما بخواهد آن تأییدیه و حمایتی که حق اوست به دست آورد، بسیاری از قاب ها نیاز به صیقل خوردن دارند و ما خیلی راحت آن را در پشت پرده های دودی عقیدتی پنهان می کنیم.

در بهزیستی اجتماعی پیشرفت هایی شده که فقط به کودکان کمک نکرده است. پیشتر یک کمیته مخصوص وجود داشت، کمیته بهزیستی کودکان که وظیفه اش توجه به علایق کودکان در شرایط سخت بود. در میان شهرهای بزرگ تر کارمندان ویژه ای وجود داشتند که برای حقوق کودکان در نظر گرفته شده بودند.

این برنامه تحت نام آنچه بینش تمامیت نامیده می شد، تغییر کرد. کمیته های بهزیستی کودکان در کمیته های اجتماعی ادغام شدند، مسئولین اجتماعی با همه خانواده و با همه نوع موضوع کاری کردند. کمبودهای درون سیستم در ارتباط با موارد منقلب کننده ضرب و شتم کودکان، که در سال های اخیر رخ داده، مورد شکایت قرار گرفته است. هیچ کس بدرستی نمی خواهد خودش را مسئول بداند. وظیفه اصلی هیچ کس این نیست که فقط علایق و حقوق کودکان را ببیند. به همین دلیل درخواست شکلی از نماینده کودکان ناحیه ای شدیدتر رشد کرده که هم طبیعی و هم بدیهی است.

در میان بهداری های استان ها، پیشرفتی موازی صورت گرفته است. مراکز بهداری کودکان قابلیتشان را با جایگزین شدن پرستارهای متخصص محلی، که هم اکنون پیوسته انجام می شود، از دست داده اند. من روزانه با پرستارهای محلی کار می کنم و به توانایی عمومی آنها و علاقه زیادشان بسیار ایمان دارم. معتقدم در مناطق کم جمعیت این کاملاً محرز است که آنها باید بهداری کودکان را درست بگیرند، اما در نواحی پر جمعیت تر آنجایی که جابه جایی مردم بیش تر است و کودکان به آسانی فراموش و دچار سختی می شوند باید وجود پرسنل متخصص کاملاً بارز باشد. اشکال پرستارهای منطقه ای این است که به همان شیوه مشاوران اجتماعی باید به همه برسند. آن وقت همیشه کودکان با زنده می شوند.

Joansson
Per_Erik

من به ویژه شایندگان پیشرفت روانشناسی کودک در سوئد هستم. از آنجا که من در این زمینه تخصص ندارم، اما خودم را تقریباً یک ناظر آشنا و با اطلاع می دانم، حق دارم که در این باره ببیندیشم.

من معتقدم که روان شناسی کودک همانند بهداشت اجتماعی نظر کودک را نادیده می گیرد.

برخوردهای واقعی با کودک بیش تر کمیاب می شوند. بله، بعضی ها در روان شناسی کودک به دلایل عقیدتی اساساً از گفت و گوی خصوصی بایک کودک خودداری می کنند. به جای آن، شخص برای "ثبت کردن" نشانه بیماری وقت می گذارد، به عبارت دیگر توصیف های مختلف ناظر از خارج در مورد اینکه کودک چگونه رفتار می کند، نشانه های بیماری گروه بندی می شوند، امتیاز داده می شوند، مورد بحث قرار می گیرند و معتدل می شوند. در ادامه شخص، روابط را در میان یک خانواده مطالعه می کند، با کمال میل با کمک فیلم برداری، آنها را توسط مدل های مختلف سیستم تجزیه می کند. در انتها شخص آنچه را که شبکه کودک نامیده می شود، (انسان هایی را که کودک ملاقات می کند و با آنها ارتباط دارد) به همان شیوه ماشینی که برای نقشه اتصال یخچال صادق است، توصیف می کند. نتیجه چنین درمانی در بدترین مورد برای کودک نابود کننده است. اما اغلب، البته هم کودک و هم والدین، به این بازی های روانی شانه بالایی اندازند و بعد از مدتی مختصر و مفید بیان می کنند که آنها درمان هیچ کمکی به آنها نکرده است. درمان کنندگان عادت دارند آن موقع خودشان را کنار بکشند و چیزی درباره "خانواده های با انگیزه بد" یا که "برای آنها احتمالاً خیلی سخت شد" چیزی بگویند.

ترکیب چنین چاپلوسی خود پسندانه و کوتاه فکری ناراحت کننده ای که شاخه هایی دگماتیک از این رامشخص می کند، چیزی است که مرا بیشتر ناراحت می کند. من فاقد دانش پرستاری و تربیت کودک هستم و با دیدگاه کودک آشنایی ندارم. ضمناً اراده ای را که در این گفت و گو لازم است تا برای مبارزه حقوق کودکان مبارزه کنم، ندارم، وقتی که چنین سرمایه گذاری واقعاً لازم است.

خیلی وقت ها فکر کرده ام کسی که می خواهد بیشتر درباره نیازهای بنیادی کودکان، رشد آنها و توانایی شان در پیدا کردن راه هایی که در شرایط سخت زندگی پایدار باشند، باشد، بیاموزد، خیلی بیش تر در میان آثار ادبی آنچه را که می خواهد پیدای کند تا در میان کتاب های تخصصی روان شناسی کودک.

حالا من نمی خواهم که بیش از حد این مطلب را عمومی کنم. آلیس میلر همانند برونو بتلهیم مثلاً نظر کودک را در همه کتابهایش، سرسختانه بیان کرده است. در آمریکا لنور تر و اسپنسر ات روشی را برای مصاحبه با کودکان در حوادث و شرایط سخت زندگی اشاعه داده است. در سوئد پزشکانی مانند گوستاو یانسون و مینوس کیلبوم نشان داده اند که امکاناتی که امکاناتی برای یکی کردن کادر روان شناسی کودک با دانش پرستاری و تربیتی عمیق کودک و یک علاقه شدید به حقوق کودکان وجود دارد.

Alice Miller
Bruno Bettelheim
Lenore Terr
Spencer Eth
Rollo May

بسیاری از روان شناسان و مشاوران امور اجتماعی با همه سکوتشان، برخوردهای مهمی هم با کودکان و نوجوانان داشته اند که برای رشد آنها اهمیت فراوانی داشته است. اما متأسفانه به نظر می رسد این استثنا فقط قانون را تأیید می کند. شک من به این است که پشت بخشی از جریان های ایدئولوژی های درمانی، یک ترس از برخورد واقعی با کودک وجود داشته است، ترسی که دست کم بخشی از آن در ترس از برخورد شخص با خودش و با کودک درونش ریشه دارد. در انتقادی از روانشناسی مکانیکی مدرن، انتقادی که خیلی بیشتر به عمل و عملکرد اوارد می شود نسبت به آنچه که در این بخش وجود دارد، روانشناس آمریکایی روللو می، می نویسد:

فکر می کنم که با یافتن و پذیرفتن در خود ماست که ما امکان رسیدن به یقین درونی را پیدایمی کنیم. برعکس آن خط مشی های روان شناسی که خود را با نظریه های شرطی، ساز و کارهای رفتاری و عمل های غریزی خوشنودمی کنند، من از این مطلب پشتیبانی می کنم که ما باید پشت نظریه ها برویم و فرد را، انسانی که تمامی این اتفاق ها برایش می افتد، پیدا کنیم. در فرهنگ ما این گونه تصور می شود که البته ماهمگی شک داریم درباره هستی یا وجود صحبت کنیم. آیا این بیش از حد خطرناک، فضولی یا عمیق فکر کردن است؟ اگر ما به هستی توجه نکنیم درست آنچه را که در زندگی بیشتر بخاطرش می خندیم، از دست می دهیم. احساس هستی البته با مسأله عمیق و بیشتر بنیانی - مانند عشق، مرگ، اضطراب و مراقبت گره خورده است.

روللو می از روان شناسی ای که بر اساس برخوردهای واقعی میان روانشناس و بیمار، کودک و بزرگسال ساخته شده باشد، برخوردی که در یک سطح یکسان رخ دهد و به آن طریق بتواند روانکاو را به اندازه بیمار تغییر دهد، دفاع می کند. برخورد با کودک به این شیوه همیشه یک خط مشی شخصی و یک امکان را در بر دارد.

من در شغل به عنوان پزشک اطفال سعی می کنم کودک را همیشه در هر کاری که انجام می دهم، حتی در امور کوچک روزانه در مرکز قرار دهم. من سعی می کنم همیشه ابتدا با کودک احوال بررسی کنم، صندلی او را در نزدیک ترین موقعیت به خودم قرار دهم و تا آنجا که امکان دارد صحبت را با او طولانی کنم و جواب آزمایش را در صورتی که مربوط به کودکان مدرسه ای شود، ا به کودک "با خانواده" می فرستم. جزئیات کوچکی است که خوشبختانه نظرو عقیده اصولی مرا نشان می دهد. بنظر می رسد بیشتر والدین این عمل را ترغیب می کنند. بعضی ها نگران می شوند. آنها فکر نمی کنند که کودک برای من تعریف می کند "واقعاً چگونه است" و قدری ناراحت می شوند از اینکه خودشان در مرکز توجه من قرار ندارند. اغلب من به می اندیشم که چه قدر وظیفه ما به عنوان والدین، مهم است وقتی که شیشه پنجره به طرف کودک را صاف و شفاف نگاه داریم. اگر ما هر روز مراقب باشیم که پنجره از طرف خارج پاک شود، که مه و یخ زدگی ناپدید شود، کودک معمولاً طرف درونی خودش را مراقبت می کند.

اگر کودک متوجه شود که ما حقیقتاً علاقه مندیم ببینیم و با چشم برخورد کنیم، صحبت کنیم، بازی کنیم، قصه بگوییم و شعر بخوانیم، آن وقت به مراقبت های ما پاسخ می دهد.

اما اگر ما پنجره را از خارج صاف و شفاف نگاه نداریم، فرقی نمی‌کند که چقدر کودک با دقت تمیز کند. به این ترتیب چیزی دیده نمی‌شود، هیچ چهره‌ای در آنجا وجود ندارد که با نگاه کودک برخورد کند و البته آن موقع پنجره دوباره می‌تواند به همان اندازه مه‌آلود شود یا یخ بزند.

اگر بخواهیم کودک را برای حادثه‌های بحرانی سخت آماده کنیم، این مراقبت دوجانبه مربوط به دید از طریق شیشه، شاید مهم‌ترین کاری است که مابه عنوان والدین می‌توانیم برای پیشگیری انجام دهیم، به این ترتیب، گرایش به انجام دادن انواع مختلف دفاع کم می‌شود. کودکی که عادت کرده که به بیرون نگاه کند و در آنجا چهره‌ای را ببیند، زمانی که زمین به زیر پایش می‌لرزد و یا با غرش انفجاری مواجه می‌شود، قبل از هر چیز آن نگاه و یایک نگاه دیگر را جست‌وجو می‌کند. در ابتدا اگر هیچ‌نگاهی در آنجا نباشد، اگر در طرف بیرون پنجره یخ وجود داشته باشد، کودک اجازه می‌دهد که مه از داخل نیز افزایش پیدا کند.

کودک مرهون

کودک نباید مورد تنبیه بدنی و رفتارهای توهین آمیز دیگری قرار گیرد.

بخش ۳ تبصره دوم قسمت اصلی قانون عمومی سوئد مربوط به والدین. پاراگراف تنبیه بدنی.

منع هرگونه تنبیه بدنی در سوئد از سال ۱۹۷۹ آغاز شد. این قانون در قسمت اصلی قانون عمومی سوئد، مربوط به والدین، رسماً وجود دارد و در آن هر رفتار توهین آمیز دیگری نیز در مورد کودک قدغن شده است. مسئله این است که منظور از "رفتارهای توهین آمیز" چیست؟ قانون گذار مسلماً هر شکل تنبیه بدنی را به حساب می آورد. در تدارک کار قانون، شخص حتی از "زندانی کردن" کودک هم مثال می آورد، به عبارت دیگر با هدف تحت انضباط در آوردن یک کودک او را در اتاقش یا در قفسه ای قفل کنند، یا شاید مانند **فنی و الکساندر** در فیلم "در زیر شیروانی" از **اینگمار برگمن**.

جنگ، شکنجه، بهره برداری جنسی، استثمار کودک در کار بدنی سنگین - اینها بی حرمتی و اهانت های فاحش به سلامتی کودک و ارزش های انسانی است که تصویری شود بسیاری بر روی آنها توافق نظر دارند. ضرب و شتم کودکان و اذیت های جدی این دسته از بی حرمتی ها هستند. اما اینکه مرز میان خشونت روحی که باید با اهانت مساوی قلمداد شود، تصحیح کردن رفتار کودک که امری قابل حمایت و برای آموزش و پرورش ضروری است، کجاست را می توانیم مورد بحث و گفت و گو قرار دهیم.

پدری، کودک سه ساله خسته اش را در حالی که جیغ می کشد و وحشیانه به تخت اومی کوبد، بلند کرده و میگوید:

_"حالا تو اینجا کمی می مانی تا آرام شوی!"

اومی رود ولای در را باز می گذارد. آیا این یک اهانت است؟ مرز کجاست؟ آنجاست که با اجبار پسر را به اتاقش منتقل کند، یا اینکه او را با احساسات قوی اش تنها بگذارد یا در را ببندد یا در را قفل کند؟

من این مثال را برای چندین گروه از والدین بکار برده ام، این گفت و گو معمولاً داغ و پرحرارت می شود و برداشت ها متفاوت است.

فکرمی کنم خوب است که با هم درباره چنین مثال های روزمره ای صحبت کنیم. چه کسی تا به حال کودکی را بغل نکرده تا به اتاقش ببرد؟ - برای اینکه توضیحات مختلف درباره آنچه اهانت معنا می دهد، بدست آوریم.

همزمان طبیعتاً میتوان گفت که این سوءال اشتباه است. نمیتوان تعیین کرد آیا یک اهانت فقط از طریق توضیح دادن یک اتفاق سطحی وجود دارد؟

عامل تعیین کننده است چگونگی برداشت و تفسیر کودک از این موقعیت است. آیا کودک خودش را تهدید شده و اهانت شده حس میکند یا خیر؟

در مثال مورد بحث، رابطه ای که کودک با پدرش داشته، تجربه او مانند لحن صدای پدر، سختی دست هایش، نگاه چشمان او را، رنگ می کند. کودک از روی تجربه می داند که به زودی

می تواند از تخت بیرون بیاید، در را باز کند، آن وقت پدر آنجا ایستاده، او را در آغوش می گیرد و می گوید:

- "دوست عزیز، چقدر ما امروز عصبانی شدیم، هم تو و هم من. بیا کمی پیش من بنشین، تا دوباره از نو شروع کنیم."

پسر دیگری می داند که اگر او درست همین کار را بکند، ممکن است بایک بر آشفستگی کاملاً غیر کنترل شده و شاید کتک مواجه شود.

اینکه تجربه خود کودک باید در مرکز قرار گیرد، در بسیاری از موارد اذیت و آزار واضح است. کودک می تواند موقعیت های اذیت و آزار متشابه را کاملاً به شیوه های بسیار متفاوت تجربه کند. این هم به تجربیات گذشته او در زندگی و هم به اینکه چگونه موقعیت را "می خواند"، مربوط می شود، که چگونه شرایط تهدیدآمیز چگونه است و چه پیامی از شدت درگیری در بردارد. در هر رفتاری از خشونت یک پیام پنهانی وجود دارد که می تواند از خود خشونت بدتر باشد. تنها خود کودک است که می تواند در این مورد آگاهی بدهد. به همین دلیل این نشانه ای از کمبود جدی در آگاهی است اگر شخصی یک کودک مورد آزار گرفته را با این واژه ها روانه کند:

- "آن قدرها هم خطرناک نبود، آدم می تواند کمی در حیات مدرسه تحمل کند!"
اهانت های شدیدی را که کودک در معرض آن قرار می گیرد، مهم هستند که شرح داده شوند، به خاطر گزارش اعتراضی و بخشی بخاطر اینکه آنها دوباره این که خود تجربه اهانت، چقدر جدی و پیچیده است، آگاهی می دهند.

کودکانی که جنگ، تجاوز جنسی یا ضرب و شتم شدید را تجربه کرده اند، شرح می دهند که چگونه تمام شخصیت و هویت آنها تغییر کرده است. آنها خودشان را مبدل به هیچ حس می کنند، آنها دیگر کسی نیستند و هیچ گونه حق بقا ندارند. در انتها آنها آرزو می کنند فقط ناپدید شوند. آنها ممکن است خودشان را کثیف و ناپاک حس کنند، به طوری که بوی بدی می دادند و بو و کثافت رانمی شد که تمیز کنند. آنها می توانند آنقدر بیش رونده که به تدریج به شخص عذاب دهنده، حق دهند:

- "چطور ممکن است کسی، یک نفر مثل مرادوست داشته باشد؟ شاید که زیاد عجیب نباشد که آنها به من تجاوز می کنند؟"

ما در اینجا وارد یک چرخه خطرناک می شویم، زیرا به عبارتی به تجربه نظر می رسد که درماندگی افزاینده و تحقیر نفس کودک، این رفتار به شدت خشن را در اشخاصی که روحشان دچار آسیب روحی شده اند و وقت صرف شکل هایی از تجاوز می کنند، برمی انگیزد.
من هم به عنوان کودک و هم مانند بزرگسال کتک خورده ام، اما این اتفاق هرگز اساس اطمینان مرا مختل نکرد. نزدیکترین اهانتی که به من شد، و در اینجا مورد بحث است، در زمان اقامتم در بیروت در سال 1984 بود. یک شب زمانی که منطقه سکونت ما در معرض شلیک توپ قرار گرفت، ما پایین راه پله نشسته بودیم. توپ ها درست خارج از خانه فرود می آمدند و ما ترسیده بودیم. چنین تجربه ای رانمی توان به درستی برای کسی که تجربه نکرده است، شرح داد. غرض، حالت شک و تردید، تاریکی شب و ترس درون یک نفر رشد می کند تا اینکه همواره در جوی مسلط می شود، اما من همان وقت خواری را بدتر از هر چیز دیگری حس کردم. به چه حقی آنها سعی کردند که ما را بکشند؟ مگر ما چه کار بدی کرده بودیم؟ چطور بعضی ها به خودشان اجازه می دهند که غیر متمدانه برای خاموش کردن زندگی ما تلاش کنند؟

Fanny Alexander Ingmar Bergman

تجربه جنگ می تواند به گونه های بسیار با موارد تجاوز مقایسه شود. بسیاری از پناهندگانی که از کشور های جنگی می آیند و من ملاقاتشان کرده ام، درست همین مقایسه را می کنند. انسان به یک وضع نامساعد خفت بار می افتد که در آن هر حرکتی را که از سوی مردهای خشن دیکته می شود، انجام دهد.

بنابر این تجربه خواری و اهانت رنگ مخصوص خودش را از خفت می گیرد. اما این مطلب بیش از اینها پیچیده است و از جمله به انواع دفاعی که کودک برای بقا و مقاومت در برابر غیر قابل تحمل ها بسیج می کند، بستگی دارد. کودکان مختلف دفاع های متفاوت را در شرایط مختلف بکار می برند، اما یکی از آنها از همه بارزتر است و من نیز اغلب در نزد اشخاص بزرگسالی مورد تجاوز یا شکنجه قرار گرفته اند، دیده ام، به شرح زیر است:

کودک روح را از بدن بیرون می آورد و آن را در جایی بلند در زیر سقف جای می دهد. سپس از آن موقعیت بلند شاهد تجاوز به بدن خودش میشود. کتک یا هتک حرمت جنسی. کودک در آنچه اتفاق می افتد حضور دارد، اما هم زمان با فاصله نظاره می کند. او هم شاهد است و هم قربانی. با این روش، درد خلع سلاح می شود. ناپدید نمی شود، اما گویی به کودک تعلق ندارد، به شخصی دیگر مربوط می شود.

وقتی که به گفته های کودکی که تجربه ای پست از این نوع را تعریف می کند، گوش می کنم، اغلب پر از احساسات ضد و نقیض می شوم. کودک به طور دقیق و عملی تعریف می کند. من از تعریف او به شدت پریشان می شوم - چگونه کسی می تواند بایک کودک چنین رفتار کند؟ اما کودک همه را با یک روش تقریباً تکراری و پریشان حالی تعریف می کند بطوری که انگار برای کسی دیگر اتفاق افتاده یا یک فیلم باشد.

آنچه کودک برایم می گوید، تعریف یک شاهد است، نه قربانی. من از طریق روزنه کوچکی که کودک برایم در پنجره یخ زده خودش باز کرده است، تجربه ناظر را می بینم؛ بقیه هنوز پوشیده است. گاهی آن را نمی شناسم، گاهی خیلی بعدها در زندگی باز خم بزرگی بر ملا می شود. این تجربه مضاعف در نزد کودکان و همچنین بزرگسالانی که دچار اهانت های جدی شده اند، معمول است. اما در نزد کودکان، تجربه شاهد یک ارزش مخصوص دارد، که آن را به همان اندازه که به عنوان تجربه قربانی به آن بیندیشید، مهم می کند. وقتی که من مدتی در بیروت در زیر تهدید های دائمی زندگی کردم، گاهی از کودکانی که در اطراف من بودند، می پرسیدم:

"آیا تو می ترسی؟"

گاهی کسی می توانست جواب بدهد:

"آره، البته که می ترسم."

"می ترسی بمیری؟"

"مردن؟ نه، از اون نمی ترسم. جنگه، معلومه که آدم ممکنه بمیره. این که همه زندگی نیست."

"نیست؟ پس "همه زندگی" چیه؟"

"فکر کن که بقیه بمیرن. اگه پدر و مادر و خواهر و برادر بمیرن! اون وقت من باید چه کار کنم؟ کجا برم؟"

من فهمیدم که بی کسی و تنهایی برای کودکان در معرض جنگ تهدید بزرگ تری است تا تهدید مرگ، و آن موقع بود که تجربیات شاهد محتوایی دیگر گرفت. دیدن دستگیری پدری توسط مردهای نظامی در سحرگاه و اعدام عمویی در ساحل، یادآوری نامطلوبی بود که خطر آن بی کسی کامل کرد.

در مصاحبه هایی که ما با کودکان پناهنده تازه وارد می کنیم، از روی عادت از آنها می خواهیم درباره بدترین تجربه ای که داشته اند، بر ایمان بگویند. آنها عادت دارند آن موقع چیزی را که برای یک خویشتن و نژاد دیک یا یک دوست اتفاق افتاده، بازگو کنند. گاهی مامی دانیم که خود

کودک تهدید شده یا مورد ضرب و شتم قرار گرفته است، اما کودک به ندرت این حادثه را به عنوان سخت ترین مورد پیش می آورد. والدین گاهی در این مورد متعجب می شوند و خودشان برای ما شرح می دهند و آن موقع کودک جواب می دهد:

- "اما البته این فقط من بودم!"

این طبیعتاً می تواند به این دلیل باشد که کودک حادثه را انکار می کند یا از اینکه درباره آن صحبت کند، پرهیز می کند؛ زیرا آن حادثه خفت و خواری را به یادش می آورد. اما همچنین می تواند به این دلیل باشد که آنچه برای خویشاوندی اتفاق افتاده، در حقیقت به معنای یک تهدید بزرگ تر برای کودک است.

کار با کودکان جنگ مرابیشتر در مورد قدرت شکستگی تجربه شاهد در نزد کودکان تهدید شده، روشن کرده است. شاید برای کودک، دیدن کتک خوردن مادر توسط پدر به اندازه کتک خوردن خودش سخت باشد. دیدن اینکه مادر کتک می خورد، یک تجربه گیج کننده است، اینکه جرأت مداخله نداشته باشی، او را از شرم و گناه پرمی کند و همیشه این تهدید وجود دارد که مادر بمیرد و کودک با پدری که نمی شود به او اعتماد کرد، تنها بماند.

من به عنوان پزشک وظیفه دارم به محض اینکه کودکی مورد ضرب و شتم قرار گرفته باشد به خدمات امور اجتماعی اطلاع دهم. من تصور می کنم این وظیفه باید در مورد کودکی که شاهد ضرب و شتم جدی در خانواده بوده است هم، مصداق داشته باشد.

حالا بسیاری از ما شروع به سوختن می کنیم. از صحبت هایی که با کودکان داشتیم، می توانیم قضاوت کنیم که سطح خشونت در خانواده های سوئدی تقریباً بالاست، همچنین در خانواده های "معمولی" که خودشان را به اندازه کافی در سطحی آراسته جلوه می دهند. شب های جمعه بعد از یک گیلان عرق و یک شیشه شراب، وقتی که همه چیز باید دوست داشتنی باشد، گاهی واکنشهایی کاملاً منفی رخ می دهد و کتک کاری هم شروع می شود. بسیاری از بزرگسالان وقتی کتک کاری می کنند که هیچ کس آنها را جز کودک نمی بیند.

معمولی ترینش این است که پدر، مادر را می زند. اما من با کودکانی ملاقات داشته ام که بزرگترین مشکل زندگی شان این بوده که مادر، پدر را می زند و او را به شیوه های مختلف تهدید می کند. دختر بچه ای حادثه ای را برایم تعریف کرد. زمانی که مادر، پدر را با یک چاقوی آشپزخانه تهدید کرده بود، او از ترس به میان آنها پریده بود و، وقتی که من این مطلب را با والدین مطرح کردم، هر دو ناراحت شدند. مادر گفت که او ایستاده بود و چاقو را تکان می داد، اما هیچ کدام از آنها توجه نکرده بودند که این موقعیت از نظر دخترشان خطرناک است. با وجود این، من فکر می کنم که دختر در کی عالی از موقعیت داشته است.

من این طور معتقدم که مابه عنوان والدین اگر بفهمیم که این گونه حوادث چقدر برای کودکان مآلیدآمیز جلوه می کنند، در استفاده از ابزار خشونت علیه یکدیگر محتاط تر می شویم. اینکه تجربه شاهد بودن، چنین قدرتی در نزد کودکان دارد، برای آنها به این معناست که اگر در چنین موقعیت های پستی قرار بگیرند، به سختی از پس آن برمی آیند. این نوع دفاع را که من هم اکنون شرح داده ام به این معناست که کودک خوار شده خودش را به شاهد بودن تبدیل می کند، به همان خوبی که در نزد بزرگسالان عمل می کند، نزد کودکان نمیکنند. شاهد بودن برای یک کودک به اندازه کافی وحشتناک است، و وحشتناک می شود اگر این اهانت از طرف یکی از والدین انجام شود.

یک دختر بچه هشت ساله چه چیزی را می بیند که وقتی که با فاصله خودش را نظاره می کند که توسط پدرش مورد بهره برداری جنسی یا مورد ضرب و شتم قرار می گیرد؟ او خودش را مانند یک قربانی در مانده کامل در یک موقعیت خفت بار بدون امکانی برای اعتراض یا فرار می بیند.

او هم چنین پدرش رامی ببیند، کسی را که می خواست محافظش باشد و یک تضمین بیرونی برای امنیت او (بخش ۸)، به یک متجاوز تبدیل شده است و در بدترین موقعیت مادرش رانیز به عنوان یک ناظر غیر فعال در گوشه ای می بیند. دیدن این تغییر در والدین به گونه ای بیشتر در داور است تا خود در بدن. چگونه کودک بعدها می تواند به کسی دیگر اعتماد کند؟

مأمی دانیم که کودکان با داشتن سلامتی روحی نسبی شان می توانند از پس سختی های شدید مانند جنگ و بیماری های کشنده بر آیند، به شرط آنکه والدین در دسترس باشند و کودک همراه والدین و شاید پرسنل بهداشتی می توانند با قدرت علیه بدی متحد شوند. من به عنوان پزشک اطفال گاهی فکر کرده ام که یک کودک چه منابع زیادی رامی تواند در چنین شرایط دشواری بسپارد، اما اگر این اتحاد گسسته شود، اگر که او تنها گذاشته شود یا - بدتر از آن - مهم ترین هم پیمانش را در نقش دشمن ببیند، آن موقع کودک در مفهوم روانی منهدم می شود. پنجره چنان بسختی یخ می زند که به دشواری می توانیم زمانی آن را دوباره آب کنیم.

کودک، کودک است همچنین به این معنا که او بسختی سیر یک حادثه پیچیده را پیش بینی می کند. کودکان مراجع کافی در گذشته شان ندارند و همه اینها باعث می شود که یک اهانت جدی آنها را به گونه ای متفاوت از بزرگسالان تحت تأثیر قرار دهد. فهمیدن همه چیز غیر ممکن می شود. یک کودک روابط کمتری خارج از خانواده دارد تا یک بزرگسال و به همین دلیل سخت تری می تواند یک اتحاد از دست رفته در داخل دیوارهای خانه را با اتحادهایی از سوی دیگر جایگزین کند. همه اینها باعث می شود که هرا اهانتی، همان طوری که یک ناظر بزرگسال آن رامی ببیند، کاملاً عواقب خراب کننده دیگر و طولانی تری برای یک کودک داشته باشد تا یک بزرگسال. هر ضربه ای به صورت در نزد کودک دوسه برابر در داور است اگر از طرف یکی از والدین باشد.

به همین دلیل است که ما باید مطالعه جدی داشته باشیم که کودک چقدر اهانت رامی تواند تحمل کند؛ زیرا همه کودکان گاهی مورد اهانت قرار می گیرند، کودکان من هم همین طور. مسئله فقط این است که چه مقدار و چه مدت و ما در کفه دیگر ترازو چه می توانیم به آنها بدهیم. برای من واضح است که هر ضربه ای به کودک باید قدغن شود، حتی توگوشی و درپشتی. من در بحث موضوع ضرب و شتم کودک در پایان دهه ۷۰ فعال بودم و یکی از کسانی بودم که پیشنهاد درج پاراگرافی تنبیه بدنی در قسمت اصلی قانون عمومی سوئد مربوط به والدین را پذیرفتم و بعد از آن برداشتم را تغییر نداده ام، بلکه در این زمینه قوی تر هم شده ام. بسیاری از کودکان برای من تعریف کرده اند که تحقیر بر اثر کتک خوردن چه معنایی دارد؟ اگر چه ضرباتی را که خود من خورده ام زیاد نبوده اند، اما آنقدر کافی بوده اند که من بفهمم که کودکان راجع به چه صحبت می کنند، زمانی که خفت و تنفر و اهانتشان را در برابر کسی که آنها را زده است، بیان می کنند.

بعضی ها معتقدند که پاراگراف تنبیه بدنی تأثیر نداشته است و این واقعیت است که امروزه کودکان نیز تنبیه بدنی می شوند، بیش از ده سال از درج این مطلب در قانون عمومی گذشته است و هنوز در سال های اخیر کودکان تا سرحد مرگ ضرب و شتم می شوند، اما من تصور می کنم که یک ردیف دلیل وجود دارد برای اینکه این پاراگراف باقی بماند و ما از نو در باره آن با قدرت و بینش و آگاهی یادآوری کنیم.

یک ارتباط نمایان روشن بین تنبیه بدنی و ضرب و شتم پیشرفته وجود دارد. آنهایی که بیشتر تنبیه بدنی می کنند، بیشتر هم ضرب و شتم می کنند. در سال های اخیر در بیشتر مواردی که ضرب و شتم منجر به مرگ شده مجرم از خودش با این بیان که قصد تربیت کودک را داشته دفاع کرده کرده، اما تنبیه بسیار سخت شده است.

همه انسانها گاهی چه لفظی چه در عمل خشونت بکار می برند. کسی که هرگز کودکش را نزده است، شاید باز هم در یک موقعیت آشفته به پشت کودک بزند.

بعد پر از پشیمانی و بیزاری و نفرت می شود. اواز کودک عذرخواهی می کند و به خودش قول می دهد که هرگز بار دیگر کودکش نزند. من خودم درست در این موقعیت بوده ام و از بسیاری والدین دیگر همین را شنیده ام. من آن زمان بیست و سه ساله بودم، پسر بزرگم یک ساله بود و آن شب ها آرامشی برایم باقی نمی گذاشت.

آن کسی که معمولاً روی انگشتان کودک می زند یا به او در پستی می زند، گرایشی دارد که اگر خشم جریحه دارش کند، به خشونت خود شدت بدهد. ناگهان ضربه ای به صورت می زند در بدترین حالت بایک مشت گره شده یا کمر بند را بیرون می آورد.

کاهش دادن خشونت روزمره به پایین ترین سطح ممکن، بهترین روش برای حفاظت از کودکی است که بیش تر مورد اهانت قرار گرفته است. ما می دانیم که یک الگوی تکراری قوی در ضرب و شتم کودکان وجود دارد. کسی که کودکش را می زند، همیشه خودش در کودکی کتک خورده است. بر عکس این مطلب خیلی غیر عادی است که کسی که بدون خشونت بدنی تربیت شده، خودش خشونت بکاربرد. این گونه اشخاص حتی در سخت ترین شرایط عادت ندارند خشونت به کار ببرند. اگر من با وجود این نخواهم که فرزندم در سنین بزرگسالی کودکان خودش را بزند، عاقلانه است که خودم هم آنها را کتک نزدم. آموزش و پرورش بدون خشونت، بهترین و اکسنی است که من خودم می توانم به کودک بدهم. شاید لازم باشد دست کم چند یا یکی دونسل منتظر شویم تا تأثیر کامل پاراگراف تنبیه بدنی را ببینیم!

بیشتر این پاراگراف منجر شده که کودکان خودشان به حقوقشان توجه کنند، دست کم کودکانی که به مدرسه می روند. همه کودکان می دانند که بزرگسالان اجازه ندارند آنها را بزنند. گاهی لازم است به آنها یادآوری کنیم که کودکان هم اجازه زدن بزرگسالان را ندارند.

من عادت دارم در بحث هایم با کودکان در این باره صحبت کنم که قبلاً غیر منصفانه بود، اما حالا هیچ کس اجازه زدن کسی را ندارد. این طوری خوب است. حالا ما باید شیوه ای دیگر را برای معاشرت پیدا کنیم.

امروز کودکان اگر کتک بخورند، اظهار نظر قطعی می کنند. گاهی آنها جرأت اعتراض ندارند و گاهی دلشان برای والدینشان می سوزد. چند سال قبل دختر بچه ای شش ساله برایم تعریف کرد که پدرش، که یک کشیش بود، اغلب او را می زد. او گفت:

"اون بیشتر از این نمی فهمه، من این کار رو دوست ندارم، اما اون خودش بیچاره درمونده است. تو اجازه نداری که کارشو اطلاع بدی. من تصمیم گرفته ام که چند سال دیگه مقاومت کنم و بعد از خونه می رم."

اما کودکان بیش از گذشته گزارش والدینشان را می دهند. آنها به سازمان حقوق کودکان در جامعه یا اداره امور اجتماعی زنگ می زنند یا به پرستار مدرسه و یا به معلمی که اعتماد دارند، می گویند. این خوب است و در بهترین موارد، این تنها دلیل اصلی است که تعدادی گزارش های ضرب و شتم کودکان در طی ده سال اخیر افزایش یافته است. من کاملاً مطمئن نیستم که این همه توضیح باشد. ما هم زمان توانستیم که توحش روبه رشد جامعه مان و افزایش مصرف خشونت بی توجه را به ثبت برسانیم. رفتارهای ما شاید بیشتر نشده باشند، اما آنهایی که اتفاق می افتند وحشیانه تر شده اند.

در هر صورت این تصویری است که می بینم، امامی دانم که برخی از پژوهشگران جرم و جنایت در این باره مشکوک اند.

حالا این روابط به هر گونه ای که وجود دارند، این روش روشن است که امروزه کودکان بیشتر از آزادی های انسانی شان آگاه اند و من این را یک گام بزرگ بطرف جلومی بینم. پاراگراف تنبیه بدنی یک تأثیر مثبت نیز به روشی دیگر داشته است.

بسیاری از والدین برای من تعریف کرده اند که در این باره باشریک زندگیشان بحث کرده اند. وقتی که اولین بار یکدیگر را ملاقات می کنند، در بیشتر موارد باهم موافق اند. اما زمانی که بچه می آید، اغلب نشان داده می شود که افراد دیدگاه هایی مختلف در یک سری مسائل اخلاقی دارند و اختلافات زمانی بروز می کنند که شخص درباره آموزش و پرورش بحث می کند. دو والد می توانند به عنوان مثلاً دیدگاه های کاملاً متفاوتی در مورد تنبیه بدنی و شیوه های دیگر در نظم و ترتیب دادن یا جریمه کردن یک کودک داشته باشند. در این موقع والدی که کمتر خواستار خشونت است، اغلب پاراگراف تنبیه بدنی را در گفت و گوهایش بکار برده و کمکی بزرگ از آن گرفته است. سخت است با شخصی که در سخنوری استاد است، وارد بحث پیچیده شیوه های تربیتی مختلف موثر بر کودک بشویم. آن موقع گفتن این راحت تر است:

"حالا حقیقتاً این طوریه که یه قانون وجود داره که تنبیه بدنی را قدغن کرده. من فکر می کنم می توانیم قانون رورعایت کنیم. نمی خواهم قانون تو خونه ام نقض بشه."

من همین روش را که گاهی در بحث هایم به کار می برم، نه در خانه خودم، بلکه در مباحثی با مدافعان تنبیه بدنی. مثلاً در تعدادی گفت و گو با خانواده های پناهندگان درست این طور گفته ام. بحث کردن درباره عادت ها و آداب و رسوم فرهنگی و شکل های مختلف تربیت کودکان می تواند بسیار طولانی شود و اطمینانی وجود ندارد که بحث خوبی بشود به خصوص در شرایط حساس. آن موقع آسان تر و طبیعی تر است که قانون رعایت شود و دیدگاه واضح و کامل من این است که همه کسانی که در سوئد زندگی می کنند در حقیقت باید بکوشند از قوانینی که اینجا تصویب کرده ایم، پیروی کنند.*

سوء تفاهم های بسیاری در مورد پناهندگان و بکار بردن تنبیه بدنی وجود دارد. مثلاً در میان سوئدی ها گرایش وجود دارد که حتی ضرب و شتم انجام شده را دروازه های فرهنگی توضیح دهند. اما من هیچ فرهنگی را نمی شناسم که در آن ضرب و شتم کودکان مجاز باشد. کاربرد تنبیه بدنی متغیر است، اما اینکه در خارج کشور تنبیه بدنی معمول تر باشد یک حقیقت دروغ است. امروز احتمالاً در بعضی کشور ها از جمله در انگلیس، آلمان و چند کشور اروپای جنوبی، معمول تر است. اما از طرفی فرهنگ هایی وجود دارند که در آنها تنبیه بدنی اصلاً به کار نمی رود بلکه به عنوان یک جرم سنگین علیه قانونی که معتبر است، دیده می شود. در اینجا یک سری فرهنگ های چادر نشینی را میتوان نام برد که کودکان تحت آنها از شرایطی تثبیت شده برخوردارند.

بیشترین موارد خشونت علیه کودکان که من در خانواده های پناهندگان دیده ام، به دلیل تجارب سخت و شرایط بد خانواده بوده است، نه فرهنگ آنها. پژوهشی که بیش از ده سال پیش توسط زوجهای **جین و جیمز ریچی** در نیوزلاند انجام شده، قابل ملاحظه است.

یکی از بزرگترین گروه های مهاجر در نیوزلاند از جزایر پولینزی می آیند. در یکی از این گروه ها موارد زیادی از ضرب و شتم های شدید کودکان مشاهده شده بود. توضیحاتی که در پس فرهنگ پنهان شده بودند، شک برانگیز بودند. ریچی ها فراخوانده شدند. آنها زندگی مردم را بررسی می کردند و در طی سال های بسیار روابط بین انسان ها در جزایر مورد بحث را مورد مطالعه قرار داده بودند.

آنها توضیح دادند که درست همین گروه از مردم برای روش مخصوص شان در تعلیم و تربیت کودک معروف بودند. کودکان تا سن سه سالگی موقعیتی بسیار حفاظت شده داشتند. هیچ درخواستی از آنها نمی شد. شکلی از سرپرستی گروهی صورت می گرفت. کودکان می دانستند که والدین شان چه کسانی هستند و بیشتر نزد آنها زندگی می کردند. اما گاهی در چادر دیگران شب را به صبح می رساندند. خشونت نسبت به کودکان قدغن بود به هیچ وجه رخ نمی داد.

BRIS= Barns rättigheter i samhälle

برعکس، از سه سالگی به بعد انتظار می رفت کودکان فعالانه در امرار معاش شرکت کنند و آن موقع تقریباً درخواست های بسیاری از آنها می شد. اما هرگز کسی آنها را نمی زد. وقتی که خانواده ها به نیوزلاند رفتند، تمامی این نظام جامعه فروپاشید. آن شبکه از هم گسیخت مانند تمامی قوانین آن نظام و حتی خانواده ها شروع به زدن کودکان خود کردند. به همان شیوه برای بسیاری از خانواده های پناهندگان هم می تواند صادق باشد که به خصوص تجارب سختی هم دارند که روی آنها کار نشده و آنها را با خود حمل می کنند. چنین خانواده هایی نیاز به کمک دارند، نه به یک راهنمایی غلط از طرف کارکنان امور اجتماعی یا دیگرانی که تصویری کنند دانش و آگاهی بیشتری در زمینه فرهنگ دارند، چنانچه از این طریق خشونت را بپذیرند.

می خواهم برای روشن شدن مطلب، اضافه کنم که خشونت نسبت به کودکان، شاخصی برای خانواده های پناهندگان نیست. بطور کلی من خانواده های سوئدی را همان قدر خواستار خشونت می دانم و والدین سوئدی هم که تحت فشارهای شدید قرار دارند، برای زدن کودکانشان بی تمایل نیستند.

گاهی والدین از من می پرسند حدومرز برای خشونت بدنی نسبت به کودک کجاست. آیا شخص مجاز نیست حتی یک کودک پر خاشاک را از یک اتاقی بیرون کند و به اتاق دیگر بفرستد؟ من در این مورد هم معتقدم که عاقلانه است شخص هوشمندانه عمل کند و بیش از هر چیز به کودک گوش دهد که بفهمد او چه درکی از شرایط دارد. کودکانی که من با آنها صحبت کرده ام، میان جابجاشدن یا از اتاقی بیرون شدن با کتک خوردن، اگر هم گاهی رفتار خشن غیر ضروری باشد، به روشنی فرق می گذارند. کتک و ضربه به یک روش کاملاً خفت بار دیگر، تجربه می شود. اگر تعیین خط و مرز خشونت بدنی سخت باشد، در مورد خشونت های روانی سخت تر از این هم خواهد بود. در مورد زندانی کردن که نوعی اهانت است، قبلاً صحبت کرده ایم. بیشتر در آموزش و پرورش سوئد طبیعی بود که کودک پر خاشاک را در یک کمد تاریک زندانی می کردند. اما بسیاری از کودکان تجربه زندانی شدن در یک اتاق یا از خانه بیرون شدن و پشت در بسته ماندن و شنیدن اینکه: "هروقت مهربون شدی اجازه داخل شدن داری!" این را وحشتناک و خفت بار می دانند. آن طور که من فهمیده ام، شخص باید از مجبور کردن کودک، بستن درها بر روی او دورنگه داشتن او از جمع بسیار مواظب باشد.

بسیاری از والدین مطمئناً مانند خود من در ماشین داد زده اند: "ساکت شین، وگرنه باید پیاده بشین!". بیشتر کودکان می فهمند که این یک تهدید تو خالی است که هرگز انجام نمی شود و به دلیل همین با آرامش آن را می پذیرند. در حقیقت من اولین بار که کودکی برایم تعریف کرد او را واقعاً کنار جاده پیاده کرده اند، مایوس شدم. ماشین با بقیه خانواده رفته و پشت پیچی ناپدید شده است. بعد از چند دقیقه دنده عقب برگشته و یک پسرشش ساله ساکت، اما ترسیده را سوار کرده است. من همان داستان را بعد ها از دو کودک دیگر شنیده ام. چنین رفتاری با کودک، هیچ عنوان دیگری غیر از اهانت ندارد.

روش دیگری که بیشتر مغالطه آمیز است، تنها گذاشتن کودک و دورنگه داشتن او از اشتراک؛ یعنی تحریم کردن اوست. من به آن والد عصبانی فکر می کنم که به کودکش میگوید: "من با تو حرفی ندارم، هیچ فکر جالبی نیست که تو مدام سوال بپرسی. اول مثل آدم رفتار می کنی، بعد جوابت را می دهم."

Jane, James Ritchi

بعد از آن پدر ساکت می ماند و با کودک مانند هوار رفتار می کند. و انمودمی کند او رانمی بیند، پاسخ پرسش هایش را نمی دهد، اما مزمان با خواهر و برادر او بسیار با مهربانی رفتار می کند. کودک عمدتاً به هیچ تبدیل می شود. این یک روش موثر برای نظم دادن به کودک است. هیچ چیز کودک را بیش از این که یک بزرگسال که نه می بیند و نه پاسخ می دهد و البته خطری که کاملاً منهدم می کند، نمی ترساند. به همین دلیل این روش در نیز در بعضی موارد تعلیم و تربیتی، که در آن به نظم و ترتیب و اطاعت ارزش بسیاری داده می شود، به کار می رود.

آنچه شخص نادیده می گیرد، درک زمانی متفاوت برای کودکان و بزرگسالان است. بزرگ تر ها زمان تحریم را با میزان تحمل خودشان اندازه می گیرند و به آسانی از حد و مرز غیر قابل تحمل برای کودک می گذرند و به این ترتیب از حد و مرز اهانت به ارزش های انسانی کودک نیز عبور می کنند.

آن مربیان تعلیم و تربیت که روش تحریم را منظم به کار می برند، از شیوه آمریکایی time out، استفاده می کنند که در آن زمان تحریم ها کوتاه و مطابق و مناسب با درک زمانی کودک اند. هر طور که باشد، این روش از این بابت پسندیده نمی شود.

در ضمن شیوه تعلیم و تربیتی که تا مرز خطرناک اهانت پیش می رود، تعلیم و تربیت مسئولیتی است که در آن کودک هر چه سریع تر باید یاد بگیرد مسئولیت رفتارهای خودش را بپذیرد. اشکال این شیوه این است که در دست افرادی تجربه می تواند یک روش کاملاً یکنواخت برای ارزش گذاری نقض مقررات و اندازه گیری مجازات بشود.

پسر بچه پنج ساله ای در جریان طلاق بین والدین بایک دعوای مقدماتی قرار گرفت. او به مهد کودکی پناه برد که در آنجا خودش را مطمئن حس می کرد. البته بعد از طلاق، مادر و پسر به یک بخش دیگر شهر اسباب کشی کردند و مهد کودک او عوض شد. در این ارتباط باید بگویم تعلیم و تربیت مسئولیتی بکار رفته است.

یک روز کودکان در اتاق قصه دور هم نشسته بودند و به نواری گوش می دادند. **ادول** کتاب **امیل در لونه بریا** را می خواند. زمانی که **ادول** به روش دراماتیکی خودش صدای پدر را که فریاد می زد: "اممیییلل!" تقلید کرد، پسر آشفته شد و در اطرافش شروع به لگد و ضربه زدن کرد. او به اتاق مجاور "تبعید" شد. چند دقیقه بعد خودش را به چکشی مسلح کرد و یواشکی وارد اتاق قصه شد، نواری **امیل** را پیدا کرد و آن را با ضربات چکش خرد کرد. آن روز او با داور پر سنل محکوم شد که در مهد کودک بماند و به گردش بعد از ظهر نرود. در این مدت سه روز اجازه ورود به اتاق قصه را هم نداشت. اینها اهانت اند، با هر نام و نشان تعلیم و تربیتی که شخص به آن بدهد.

برای بسیاری از والدین بر شمردن این موارد آشفته کننده است. پس شخص باید چه کار بکند و وقتی که خسته است و رویاهم تمام شده است؟ آیا روشی وجود دارد که برای کودکان حد و مرز بگذاریم و به آنها نشان دهیم که چه چیزی درست است و چه غلط، بدون اینکه هم زمان به آنها اهانت کنیم؟

بله، من معتقدم که مهم ترین آنها این است که بدون پافشاری زیاد آشکارا واکنشهای خود بخودی مان را در معاشرت با کودک مورد بررسی قرار دهیم. درست مانند معاشرت هایمان با دیگران. ما باید حق داشته باشیم که عصبانی، خسته، ناراحت و مأیوس شویم. شاید خطر اهانت کردن کم شود، اگر ما رابطه خوبی با احساس های روزانه مان داشته باشیم، نه اینکه همیشه روی آن سرپوش بگذاریم.

Edwall
Emil
Lönneberga

همه کودکان گاهی خوار می شوند، من فکرمی کنم تا وقتی که این اهانت ها از طرف ما نادر باشند و بیش از حد فاحش نباشند، کودک می تواند آنها را بپذیرد، در هر صورت اگر ما بتوانیم ببینیم که چه اتفاقی افتاده، از کودک عذر خواهی می کنیم و دوباره همه چیز را از سر می گیریم. برای کودک موقعی مشکل بوجود می آید که عبوس و با سماجت بگوییم که حق صدمه زدن به کودک را داریم و اشتباه از خود کودک است.

من زیاده روش های تعلیم و تربیت اعتقاد ندارم. این ویران کننده است که خانه ای به یک مهد کودک کوچک یا یک مدرسه تبدیل شود، و ما والدین به پرسنل مبدل شویم که برای یادگیری روش های تأیید شده به دوره های آموزشی برویم.

ما روش هایی را برای اینکه چگونه در یک رابطه زناشویی باهم رفتار کنیم، بررسی نمی کنیم. اجازه بدهید در معاشرت با کودکانمان با آنها به توافق برسیم. اگر بتوانیم کودکان را مانند انسان هایی با حقوق خودشان ببینیم، اگر بتوانیم آنها را به روشی که جبران می بیند (پیشگفتار)، ببینیم آن موقع بخشی از راه را به خوبی پیموده ایم. اگر ماعادت کنیم که واقعاً به کودکانمان گوش دهیم و هوشیار باشیم که آنها چگونه به کارهای ما واکنش نشان می دهند و اگر پل هایی با ثبات تر به دوران کودکی خودمان بزنیم. آن موقع بیشتر کارها خودش درست می شود. کسی را که دوست دارم به او احترام می گذارم، گاهی مخالفش هم هستم، اما نباید آن قدر سخت شود و من خودم توانایی به نظم در آوردنش را نداشته باشم.

یک دلیل دیگر برای آنکه کودکی را خوار نکنیم، دلوایسی خود ما ست. هر والدی می داند که چه احساس بدی است وقتی که حتی در مواردی کوچک علیه کودک خشونت بکار می بریم، به خصوص زمانی که خورشید غروب کرده و هنوز نرسیده ایم تسویه حساب، و از او قبل از خوابیدن کودک عذر خواهی کنیم.

شخصی که بطور جدی و مرتب کودکی را خوار می کند به آسانی در محیط تحقیر نفس و بی ثمری می افتد، در آنجا به نظر نمی رسد که دیگر هیچ پوزشی عملی باشد.

والدناپدید

من می خواهم در این فصل، درباره بخشی قسمتی از دیدگاه های مربوط به کودکان و طلاق بحث کنم. طی سال های اخیر، اغلب تجربیاتی که در برخورد با کودکان جنگ به دست آورده ام، جلوه تازه ای به روابط و مسائل کودکان سوئدی داده است. بسیاری از مطالبی که تشخیصشان در تصویر پراکنده ای که جامعه ما نشان می دهد دشوار است، که در نورنورافکن خاص جنگ آشکار می شوند.

در سال های دیکتاتوری ارتش در آرژانتین، بسیاری از کودکان در حوادث فراوانی شرکت کرده اند. مردان ناشناس درست قبل از طلوع خورشید به خانه هجوم می آورند. پدربچه ها را اسیر می کردند، در جلوی چشمانشان اوراتاسرحد بیهوشی می زدند و تماشین روی زمین می کشیدند و در صندوق عقب ماشین می انداختند. گاهی مادران راهم کتک می زدند و به سرعت به آنها تجاوز می کردند و گاهی نیز آنها را می بردند. کودکان باقی می ماندند. آنها نیز می توانستند مورد ضرب و شتم قرار بگیرند؛ به خصوص اگر جیغ می کشیدند یا اگر کاری می کردند که نشانه مقاومت بود.

این معمولاً آخرین چیزی بود که کودک از پدر می دید. "اوناپدید شد." بعداً می دیدیم که بیش تر آن مردها که به این روش اسیر شدند، تاسرحد مرگ مورد شکنجه قرار گرفتند، سپس در گورهای دسته جمعی جاداده شدند یا از هواپیما به دریا پرتاب شدند. اما این را وابستگان نمی توانستند آن موقع بدانند، حتی اگر شایعه شده بود. هدف ظالمان البته این بود که هرگز برای خویشاوندان تعریف نکنند بر سر اسراچه آمده است.

یک سری فعالیت انجام شد برای اینکه سرنوشت دستگیرشدگان روشن شود. معروف ترین آنها تظاهرات "مادربزرگ های دیوانه" در بوئنوس آیرس بود. به عبارت دیگر کودکان آرژانتین با والدین، پدرها و گاهی مادران "ناپدید"، که در واقعیت مرده بودند، بزرگ شدند اما هرگز مرده آنها را ندیدند. آنها نتوانسته بودند که در تشیع جنازه ای شرکت داشته باشند، اصولاً هرگز تأییدیه ای برای احتمال وقوع، نگرفته بودند.

چگونه انسان بر ای والدناپدید غصه می خورد؟ در آرژانتین، یک سنت طولانی روانشناسی کودک وجود دارد. یک سری برنامه ریزی باهدف کمک کردن به کودکان قربانیان دیکتاتوری ارتش شروع شده است. در این کار، تجربیات غنی به تدریج درباره سختی ها و امکانات کمک کردن به کودکان متعلق به والدین ناپدید، بدست آمده است. روانشناسانی که تجربه فراوانی در زمینه این کار دشوار دارند عادت دارند گاهی بگویند که کودکان "در بحران غم غیرممکن" قرار می گیرند.

اجازه بدهید تجسم کنیم که یک دختر نه ساله پدرش را با شیوه ای که اخیراً توضیح دادم، از دست می دهد. پدر در جلو چشم دختر اسیر می شود و مورد ضرب و شتم قرار می گیرد و بعد ناپدید می شود. چگونه او با چنین فقدانی مواجه می شود؟

کودکان در نگره داشتن امید استادند. آنها اغلب توانایی بیش تری در این زمینه نسبت به بزرگ ترها دارند. همین طور از ابتدا هیچ شکی نیست. این دختر مصمم امیدوار است پدر به زودی برگردد. او اغلب به پدر فکر می کند، به خصوص زمانی که تنهاست و شبها قبل از اینکه بخوابد. اوسعی می کند پدر را در شرایطی که در آن بصری برد، تجسم کند. اومی داند پدر در خطر است

و احتمالاً شکنجه می شود، اما به توانایی پدرش در برابر دردا اعتماد دارد. او زندان پدر را واقعی مجسم می کند و سعی می کند که تا حد امکان جزئیات امیدوارکننده زیادی پیدا کند تا دنیای شوم او را با آنها پُر کند. او روزها را حساب می کند. هر بار که ماشینی در جلوی منزل آنها می ایستد، به بیرون می دود تا ببیند آیا پدر است که برگشته یا خیر.

با گذشت روزها بدون اینکه خانواده از پدر خبری بگیرد، نگرانی او افزایش می یابد. او سعی می کند چهره بزرگ ترهارا بخواند و شبها برای اینکه صحبت‌های دیروقت آنها را بشنود، بیدار می ماند. آیا آنها چیزی می دانند که او نمی داند؟ هر تغییری در صداها و بیان را دقیقاً ثبت می کند. اما اگر نشانه ای از تسلیم دریافت، برانگیخته می شود.

اغلب در میان بزرگترهاست که کسی در ابتدا مأیوس می شود. شاید یک روز برادر پدر بگوید: - "حالا شش ماه گذشته است. حقیقتاً هیچ کس رانمی شناسم که این همه مدت کاملاً ناپدید بوده و سپس سالم برگشته باشد. من فکر می کنم باید خودمان را برای بدترین آماده کنیم." آن زمان دختر آشفته می شود.

_- "چطور تومی توانی چنین بگویی؟ تو که برادر او هستی! چگونه تومی توانی بگویی او مرده بدون اینکه دقیقاً بدانی؟ من در هر صورت ایمان دارم که او زنده است." او عمورابی وفا و تقریباً مانند یک خائن می بیند و حالا شروع می کند مراقب مادرش باشد و او را نسبت به برداشتش تحت فشار بگذارد. اگر مادر هم شروع به ناامید شدن کند، او تقریباً بیچاره می شود. او بتدریج فکر می کند که قربانی یک دسیسه در میان بزرگ ترهاست که در آن هدف این است که پدر او را مرده اعلام کنند. او در انتها خودش را تنها کسی که باقی مانده تا از حق پدر برای زندگی دفاع کند، حس می کند.

- "اگر همه آدم های دیگر امیدشان را از دست بدهند، در هر صورت من این کار را نمی کنم. وقتی که او برگردد، دست کم یک نفر که همیشه امیدوار بود، وجود دارد." هم زمان او متوجه می شود که به سختی می تواند خشم در حال افزایش نسبت به پدر را پس بزند.

- "با وجود این اومی توانست به شکلی از خودش خبری بدهد! اومی توانست از طریق کسی که آزاد می شود، سلامی برساند یا قاچاقی اطلاعی بدهد، باید بتواند کاری کند، آدم می شنود که بقیه چطور موفق می شوند. چرا او این کار را نمی کند؟ آیا او دیگر به ما اهمیتی نمی دهد؟ و چرا اصولاً وارد این سیاست شد؟ شاید زیاد عجیب نیست که بالاخره دستگیر شد... . وقتی که او چنین می اندیشد، وجدانش ناراحت می شود و به همین سبب پدر را تا حد کمال مطلوب بالا می برد.

دختر به او قدرتهای ماورای طبیعی می دهد و توضیحات مبتکرانه جدیدی برای سکوت مداوم او پیدا می کند. او حالا وارد آن چیزی می شود که می خواهم آنرا "رفت و آمد اولیه" بنامم، در آن او بین به کمال رساندن و انتقاد، رفت و آمد می کند و سخت می تواند یک حالت توازن ثابت پیدا کند. او تصاویر مختلفی از پدر میسازد؛ تصاویری که با هم مطابقت نمی کنند و از آن کمتر حتی با خود اصل. اگر پدر در این وضعیت ظاهر شود، (گاهی او این کار را در پیوند مجدد خانواده از گونه های مختلف، می کند)، دختر سخت می تواند پدر اصلی خودش، پدر در پشت تصاویر، را بیابد.

اگر پدر به ناپدید بودن ادامه دهد، دختر به یک وضعیت بحرانی نزدیک می شود که در آن او به تنهایی قادر به تحمل مسئولیت امیدوار بودن نیست. هر روزی که او ظاهر نشود یک ناامیدی است، تنهایی افزایش می یابد و تصاویر پدر بیش از حد پرازدحام می شوند. دختر پنهانی بررسی می کند که عقب نشینی نهایی چگونه است:

- "فکر کن که او در هر صورتی مرده است. آن موقع البته که زیاد عجیب نیست که او از خودش خبری نمی دهد و من اینجا را ناامید هستم... ."

اما همان لحظه که او این چنین فکری کند، و وسوسه ای حس می کند که پایان دهد، آن وقت سرشار از وجدان بدمی شود.

- "نه، من حالا آن طوری فکری کنم که نباید فکر کنم. اگر من هم امید را از دست بدهم دیگر هیچ کس نیست که اعتقاد داشته باشد اوزنده است و چگونه آن وقت می تواند زندگی کند؟"
اندیشه سحرآمیز کودک خودش را نشان می دهد. دختر مسئولیت حس می کند: نه فقط برای اینکه امیر از دست ندهد، بلکه حقیقتاً به این سبب که پدر را نیز در زندگی باقی نگه دارد.
حالا "رفت و آمد ثانویه" شروع می شود، حتی درد آورتر از دفعه اول. دختر بین یک امید که ترکیب می شود از ناراحتی و خشم، و یک غم اولیه که تمام مدت از گناه رنگ می گیرد، رفت و آمد می کند و به همین دلیل هرگز نمی تواند بارور شود. "یک بحران غم غیرممکن" واقعاً واژه مناسبی است.

شاید به نظری ملاحظه و خشونت آمیز باشد، اما در یک جمله برای دختر تقریباً ساده تر بود اگر پدر مرده بود و دختر این رami دانست. ضربه ای سخت می شد اگر دختر جسد مرده پدر را می دید، به خصوص که جسد در اثر شکنجه مثله شده بود، اما به هر حال تمام وضعیت روشن تر می شد. او می توانست آن موقع عزاداری کند، مادر و عمومی توانستند شریک غم او باشند؛ نه اینکه دشمنان مرموزی در جنگ بر سر امید باشند. برای غم معمولی بعد از یک مرگ، قدم های همواری وجود دارد. آن قدم ها از میان دره های تاریک و بیشه های پر شاخ و برگ عبور می کنند؛ اما بالاخره به یک سرزمین بازتری می رسند.

سر نوشت دختر با بسیاری از کودکان پناهندگان در کشور مامشابه است. خانواده ای با پنج کودک از آسیای مرکزی که من با آنها بسیار برخورد کرده ام، پدرشان را مانند همین شیوه از دست داده اند. بعد از ظهر یک روز یکشنبه وقتی همه خانواده در خانه دور هم جمع بودند، در خانه کوبیده شد. کودک شش ساله ای در راه باز کرد. در خارج از منزل دو مرد ایستاده بودند، خوش لباس، با لبخند دوستانه.

- "سلام! پدر خونه است؟"

پسر گفت:

- "داخل است."

یکی از مردها گفت:

- "بسیار خب."

و دوباره در راه جلوی بینی کودک پرت کرد.

دو دقیقه بعد در بالگرد باز شد و هشت مرد با لباسهای شخصی وارد آپارتمان شدند. آنها پدر را دستگیر کردند و زدند. آنها مادر را هم زدند و بر سر کودکان فریاد کشیدند تا سر راه آنها نباشند.

سپس پدر را بیرون کشیدند. کودکان می توانستند از میان پنجره ببینند چگونه پدر به داخل صندوق عقب ماشین پرت و بعد ماشین به سرعت از آنجا ناپدید شد.

سه سال گذشت و هیچ کس از پدر خبری نمی شنید. خانواده فکری کنند که مهاجمان در میان پلیس امنیتی کشور هستند، اما هرگز نتوانستند این ادعا را تأیید کنند. این خانواده اکنون در سوئد است و کودکان در چنین غم رفت و آمد رنج آوری هستند که من هم اکنون شرح داده ام.

بدون اینکه من از نزدیک وارد این مطلب شوم، هر خواننده ای می تواند آن موقعیت مخصوص پسرشش ساله، را حالا بعد از سال ها بزرگ تراست، حدس بزند. همه می دانند که فقط آن موقع شش سال داشت و فرد نمی تواند از یک بچه شش ساله بیش از حد تقاضا کند. همه نیز می دانند که شاید رفتار زیرکانه تر به پدر موقعیتی برای فرار می داد.

این موارد در میان کودکان پناهنده بسیار شایع است، بنابراین مهم است که ماتجربیهایی را که روانشناسان آرژانتینی در کار با کودکان والدین ناپدید بدست آورده اند، مطالعه کنیم. یک اصل عمده در کار آنها با آن کودکان این است که کودک را در دررفت و آمدهای آنها پیگیری می کنند و هر دو موقعیت بیرونی را در چرخش های رفت و آمدی می پذیرند. زمانی که کودکی بین خشم و به کمال مطلوب رساندن، رفت و آمدی کند، نباید شخص، کودک را فقط در به کمال رساندن حمایت کند و در رفت و آمد بین آن امید دائمی و غم سنگین فقط غم کودک را بپذیرد، حتی اگر خود شخص دلایل عمده ای داشته باشد برای اینکه پدر مرده است.

آنچه کودک نیاز دارد، یک شریک است که همیشه وجود داشته باشد، حتی وقتی رفت و آمد بطفری گردش می کند که دست کم در آنجا ایستادن، آرامبخش است. یک چنین شریکی نیازمند یک لنگر ثابت است، به عبارت دیگر یک انسان عاقلی که بتوان با او صحبت کرد و از او هدایت شد، برای اینکه کودک فقط بعد از چند تغییر جهت آشفته نشود.

آگاهی درباره چنین شکلی از کار کردن روی غم نیز در بر خورد با کودکان طلاق مهم است فارغ از این که ما کودک را در سمت والدین ملاقات کنیم یا اقوام یا پرسنل. حالا اجازه دهید دختر نه ساله ای را مجسم کنیم که سه سال قبل در جریان طلاق والدینش بود. او خودش تعریف می کند: "از اول همه چیز خوب بنظر می رسید. برای همه ما داشت بهتر می شد. ماما و بابا حالشان بهتر می شد. وقت هایی که از دعا و خبری نبود برای من هم خوب بود. آنقدر دعا زیاد بود که من تقریباً فکر می کردم چه خوب می شود آنها از هم جدا شوند، با وجودی که من واقعا این را نمی خواستم."

"من می خواستم پیش ماما زندگی کنم و اغلب به پدر سر بزدم. ماما و خود من و برادر کوچکم در آپارتمان باقی ماندیم و پدر یک آپارتمان جدید در محله ای نه چندان دور گرفت. در ابتدا ما تعطیلات آخر هفته و گاهی حتی وسط هفته پیش پدر بودیم."

"آن موقع ماما با یوران ملاقات کرد و ما به ویلا و اسباب کشی کردیم. آنوقت فاصله مان با پدر زیادتر شد و فقط تعطیلات آخر هفته او را می دیدیم. آدم باید این را بفهمد، از تمام شهر عبور کردن چندین بار در هفته، سخت بود. ماما فکر کرد وقتی به ما این قدر خوش می گذرد، بیش تر در خانه بمانیم."

"پدر به یوتوبوری اسباب کشی کرد. او یک کار خیلی خوب گرفت و باستینا هم خانه شد. حالا این طور شده بود که ما پدر را به ندرت می دیدیم. ابتدا ما سعی کردیم که یک هفته در میان در تعطیلات آخر هفته رابه آنجا سفر کنیم، ولی البته فاصله تا آنجا سی میل بود. ما با هواپیما می رفتیم، اما در از مدت گران می شد. پدر فکر کرد که ما حالا بزرگ تر شده ایم و بهتر است که تعطیلات رسمی همدیگر را ملاقات کنیم، با فاصله های زمانی بیش تر. ماما هم فکر کرد که این خوب بود. او فکر کرد که به جایش ماما می توانیم با آنها باشیم. او می گفت: "یوران اکنون مانند پدر شماست." اما البته که او نیست. او مهربان است، اما او هرگز نمی تواند پدر من بشود."

"سپس پدر و بستینا به دار شدند. البته حاملگی سخت بود و بعد از زایمان او بسیار خسته بود. آن موقع او و پدر خواستند مدتی تنها باشند. ما وقتی به آنجا رفتیم که نوزاد سه ماهه بود. افسوس، اما آدم باید آنها را هم بفهمد."

"وقتی که کودک چهار ماهه بود زمان نام گذاری رسید. پدر می خواست که ما آن موقع آنجا باشیم اما ماما فکر کرد که این لزومی ندارد. او گفت: "البته که جشن آنهاست." اما البته که او خواهر ما هم هست. در هر صورت خواهر ناتنی."

"- وقتی که ماه قبل تولد من بود، هیچ کادویی از پدرم نگرفتم. همیشه می گرفتم. من خیلی ناراحت شدم. اوزنگ هم نزد. روز بعدش زنگ زد و معذرت خواهی کرد. او گفت خیلی کار داشته و مریض بوده و نتوانسته به شهر برود. اما به مجرد اینکه خوب شد یک چیزی می فرستد، اما حالا فکر می کنم دیگر فرقی نمی کند."

"- مامان گفت که پدر همین طوری است. او عاقل نیست."

این دختر در حال ازدست دادن پدرش است. به تدریج او برای دختر ناپدید می شود. اوزنده است، اما آیا او یک پدر واقعی برای او است؟ در مبارزه او در کار کردن بر روی غمش، مارفت و آمدهای دردآور کودک جنگ بین خشم و ناامیدی از یک طرف و به کمال رساندن از طرف دیگر، هم چنین امید اینکه پدر روزی بیدار می شود و برمی گردد از یک سو و غم و وجدان ناراحت از سوی دیگر را می شناسیم.

شاید ابهام بدترین چیز است. اجازه دهید که گفت و گو را از ابتدای آنها پیش ببرم. دست کم در یک چشم انداز مختصر، شاید برای همان دختر ساده تر بود که پدرش را با مرگ ازدست می داد. آن موقع بین او، برادر و مادرش می توانست اتحاد ایجاد شود به جای آن نقش و دشمنی پنهانی که حالا رشد می کند. آن صورت نیز دختر می توانست یک تصویر درونی از پدری خوب نگه دارد، پدری که او را ترک نمی کند و همیشه طرف اوست. جدی ترین چیز در این موقعیت طلاق شاید این باشد که تصویر درونی دختر از یک پدر خوب به تدریج از دود واقعیت سیاه می شود. فی نفسه در نقش یک پدر زندگی کردن سخت نیست، به خصوص برای من که خودم در شرایط مشابه ای بوده ام.

از ابتدا او کاملاً با تضادهای خود با همسرش مشغول است و وقتی آنها بعد از چندین بار تصمیم گیری برای طلاق، آماده شدند بالاخره می شود نفس راحتی کشید.

او بعداً متوجه می شود که از فرزندانش نیز جدا شده است. این کشفی است باریشه شوک آور که او به درستی نمی داند که چگونه باید از پیش برآید. او تصمیم می گیرد که سعی کند هر چه فشرده تر کودکان را ببیند، اما از ابتدا نگران این است که او در راهی قرار گرفته که کودکانش را به راحتی از دست خواهد داد.

زمانی که یوران در صحنه ظاهر می شود، بدگمانی های او قوی تر می شود. یوران شخصی است که شیفته کودکان است، بنظر می رسد که بالغ و مطمئن باشد، مشغولیات و پیاده روی در جنگل را دوست دارد و قطعاً می خواهد که فرزندان او را تصاحب کند، در عمل پدر کودکان شود، در حالی که خود او به پدر تعطیلات آخر هفته و پرداخت کننده نفقه کاهش می یابد. تلخ و خفت بار به نظرش می آید. اما با وجود این وقتی می خواهیم به آن طرف برویم، شاید که برای همه زوجهای بهتر باشد که جریان عمل سریع باشد؟

پدر دختر می تواند این گونه فکر کند، بدون اینکه بفهمد که در درون دختر چه می گذرد، بدون اینکه درک کند که چگونه او مبارزه می کند تا پدر را نگه دارد.

اما پدر ها خوشبختانه می توانند بیدار شوند. من مثال های بسیاری سراغ دارم و اغلب این کودکان هستند که آنها را به این فهم می رسانند، که بالاخره متقاعدشان می کنند که آنها قابل تعویض نیستند. پدر که سالهای بعد متوجه می شود که کودکان آنها را ترک نکرده اند، با وجودی که او خودش در راه ترک کردن فرزندان بوده، از ترکیبی از عشق جدید و خجالت پرمی شود. چگونه می توانست او این چنین مأیوس باشد؟

اگر او انرژی برگشتن داشته باشد، می تواند احساسات قوی را تجربه کند. دختر در سن هفده سالگی میتواند نیاز به یک بزرگسال محرم در خارج از خانه داشته باشد که با او صحبت کند و آن موقع شاید پدر قدیمی خودش را پیدا کند.

بسته به این که باعث خوشحالی مادر یا برانگیختگی او شود. مادر طبیعتاً دلیل بزرگی برای خوشحالی دارد؛ اما این خوشحالی به راحتی می تواند به تلخی تبدیل شود. اگر دختر حالا به او پشت کند و او را به دلیل اینکه رابطه بین دختر و پدرش را خراب کرده، متهم کند. من با این نمونه هم برخورد کرده ام.

از وقوع همه اینها می توان جلوگیری کرد، اگر مادرک کنیم که از طریق ناپدید شدن، کودک را متحمل چه دردی می کنیم، آن زمان همه کاری می کنیم تا این اتفاق نیفتد. شاید نتوانیم مانع طلاق ها شویم، اما ما مشترکاً می توانیم کار کنیم برای اینکه کودک یک رابطه شخصی و نزدیک با هر دو والد داشته باشد. نمی توان هیچ والدی را تعویض کرد.

فهمیدن نفهمیدنی ها

کینگزلی آمانینگ رئیس دفتر کمسیونر پناهندگان ناحیه ای در **گامبلا** می گوید: "شخص باید چیزی را درک کند قبل از اینکه شروع به عزاداری کند." در هر شرایط "روش آفریقایی در کارهاست".

یک شب گرم آفریقا است. شادی دائمی جبرجیرک های دشتی بازیگوش با صداهای آرام و جرنگ جرنگ شیشه ها ترکیب می شود. تصاویر سیاهی زیر درختان رستوان بیرونی هتل در حرکتند. مادر طول روز در پایین در کمپ پناهندگان **پیگندو** بوده ایم. روز گرم و پراز گرد و خاکی بوده، تقریباً سه ساعت با جیب از **گامبلا** تا پیگندو طول می کشد. حالا ما با آبجو و پپسی رفع خستگی می کنیم و سعی می کنیم کار روز را جمع بندی کنیم، اما با ورزش نسیم شب مامی نشینیم و گفت و گو شخصی تر می شود.

سازمان نجات کودکان پروژه ای را در کمپ پیش می برد و من به عنوان وزیر مشاور کار می کنم. همه این کودکان، نزدیک به بیست هزار کودک، بدون اینکه والدینشان با آنها باشند به کمپ آمده اند، که در مورد گذشته شان مصاحبه می شوند. اکنون هیجده نفر مصاحبه کننده در میان پناهندگان آموزش می بینند. امروز دوره تمام شده و من دو ساعت درباره کودکان در بحران سخنرانی کرده ام. **کینگزلی آمانینگ** تمام مدت نشسته بود و هوشیارانه گوش می کرد. اومی گفت:

"من به این فکر می کنم که این پسر ها چقدر از آنچه که به آنها گذشته می فهمند. آنها از جنوب سودان می آیند، اما مشکل می فهمند که سودان چیست؟ از تضادهایی که در کشور وجود دارد کمتر مطلعند، شکاف بین شمال و جنوب، مسلمانان و مسیحیان، عرب ها و آفریقایی ها، همه تضادهای قبیله ای."

"من قبلاً در **پورت سعید** کار کردم، از گرما بگو! آنجا پناهندگان اریتریا را که از سودان فرار می کردند، می پذیرفتم.

شاخ آفریقا قابلمه جادوگری در هم برهمی است، وقتی پايت را آنجا بگذاری مثل خانه زنبور است. من حالا مدت ها ست که اینجا هستم و کمتر می فهمم. چگونه این پسر ها می توانند بفهمند؟ صدای او کلفت است، خنده اش سرایت کننده و زبان انگلیسی اش عالی است. او اهل غناست. در انگلیس تحصیل کرده و خانواده اش در لندن بسر می برند و بیش از ده سال است که در جاهای متفاوت آفریقا کار می کند.

Kingsley Amaning
Gambella
Port Said

من می پرسم:

- "تو فرزندانی زیادی داری، چگونه بدون خانواده ات می گذرانی؟"
- "آنها در لندن راحت ترند. بسختی می توانند اینجا باشند. تصمیم این بود که آنها در آددیس زندگی کنند، اما نشد. همسرم در لندن راضی تر است. من از کودکی عادت دارم از پس کارهایم برآیم. من را از خانه به خاطر کار و بعد هم به خاطر تحصیل زود بیرون کردند." او ادامه می دهد:
- "من در سخنرانی توبه همه این سال ها فکر کردم، می دانم بحران چیست؟ تقریباً همه کودکان آفریقایی من هم بحران را می شناسم. کوله ام پر از تجربیات سخت دارم، به عنوان کودک، نوجوان، سپس در زندگی و حالا در این شغل. بخواهم تعریف کنم، این شب کافی نیست و نمی دانم که تو چقدر می توانی تحمل کنی.

مشکل من این بود که من مقدار کمی از آن را می فهمیدم. من چیزی را جمع به غنا نمی دانستم با وجودی که در آنجا زندگی می کردم. من همه تجربیات گیج کننده و خشن را که در کودکی گذرانده ام، هرگز بدرستی نفهمیدم. والدینم را زود از دست دادم، اما هرگز نفهمیدم چرا؟ البته توضیحی گرفتم ولی فقط مرابیش تر متحیر کرد. ضمناً حقیقت نبود.
در بیست سالگی وقتی که به انگلیس رفته بودم و به گونه ای زندگی ام ترتیبی گرفت، علاقه بیمارگونه ای برای تاریخ و جغرافیای کشورم پیدا کردم. به کتابخانه رفتم و سعی کردم همه کتابهایی را که می توانستم درباره غنایست آورم، بررسی کنم. چی خواندم! و ناگهان شروع کردم به فهمیدن. خاطرات در هم و برهم و ناقص هماهنگی پیدا کردند، گروه هایی از مردم که من در سنین رشد ملاقات کرده بودم، یک نام و ریشه گرفتند. تضادهای بین گروه های مختلف آشکار شدند و توضیح خودشان را گرفتند. هستی کشورهای همسایه مشهود می شد و بیش از همه من برای اولین بار فهمیدم چقدر زخم های استعماری هنوز بی درمان و عمیق بودند.
من این کتاب را یک دفعه خواندم و متوجه شدم که چه تأثیر شفاف بخشی روی من داشت. من هویت و ارزش انسانی را بدست آورده بودم. من کسی بودم، یک انسان با یک ریشه، یک انسان با حق زندگی."

خارق العاده این است که اولین بار آن موقع بود که من در صدد بودم که برای قسمتی از خاطرات شخصی ام کاری کنم. وقتی که فهمیدم که در چه رابطه ای زندگی کرده ام، آن خاطرات شخصی نیز تناسب های منطقی گرفتند و جداسازی ممکن شد. من توانستم آنها را در رابطه خودشان ببینم و اولین بار آن موقع توانستم سوگواری کنم.
من دوستان آفریقایی زیادی دارم و بیشتر آنها تجربیاتی مشابه من دارند. وقتی در کشورهای غربی روی بحران کار و روانکاوی می کنند می خواهم بگویم: کودکان را در مدرسه بگذارید! به آنها بسیار زیاد درباره گذشته شان یاد بدهید تا آنها بفهمند چه چیزی را گذرانده اند. سپس آنها می توانند عزاداری کنند و بیش تری ها خودشان از پس این برمی آیند.
معلم های سودانی در پیگنودا این را درک کرده اند. آیا متوجه شده ای که آنها چه مدت زمان درس رابه صحبت کردن درباره سودان اختصاص می دهند؟ این درست همان چیزی است که این پسران نیاز دارند."

این اولین دفعه ای نیست که من به ارتباط بین کار هوشی و احساسی فکر کرده ام، اما کینگزلی در بحثش بطور استثنایی روشن و متقاعد کننده است و من این گفت و گوی شبانه در گلمبلا را در کوله ام حمل می کنم.

Addis

مگنه رائوندالن روانپزشک در **بری پن** آنچه را که کینگزلی و دیگران قبول دارند، به عنوان طرح "علمی-سیاسی" شرح داده است. اگر کودکان بهتر درک کنند که در اطراف آنها چه اتفاقی می افتد، هستی آنقدر نامفهوم و مبهم، تهدید آمیز و پیش بینی ناپذیر نمی شود. به همین سبب در موقعیت های بحرانی مهم ترین مسئولیت، دادن دانش حقیقی است.

این مطلب باتجربیات من از آسیای مرکزی نیز مطابقت دارد. تأثیر پذیری واضح من از جمله از لبنان این است که کودکانی که به ترمی فهمند در اطرافشان چه اتفاقی می افتد، از نظر روانی بهتر از پس مسائل برمی آیند. برای مثال، کودکان فلسطینی را ملاقات کرده ام که در شرایط بسیار سخت در کمپ های جنوب بیروت یا در جنوب لبنان در معرض خطر قرار گرفته بودند، اما با وجود این، سلامتی روانی خودشان را تقریباً مصون نگه داشته بودند. بسیاری از آنها یک تصویر روشن از حادثه داشته اند، تصویری که به گمانم سفید و سیاه و ساده است، اما به آنها در حادثه ای آن زمان رخ داده کمک کرده است. اسرائیل دشمن است، مانند متحدین اسرائیل. در طول سال های اخیر، وضعیت در لبنان بیش از حد پرهیز و مرج و سخت شده است. دشمن مانند سابق به آسانی شناخته نمی شود. هیچکس تا آخر نمی داند که چه کسی دوست است یا دشمن. هرگز یک معلم بسیار باهوش هم دیگر نمی تواند توضیح دهد. این هر ج و مرج سلامت روانی کودکان را نیز به یک روش اسفناک و فلاکت بار تأثیر گذاشته است.

من اخیراً پسر بچه نه ساله ای را با تجربیات متحیر کننده و سخت در گذشته اش ملاقات کرده ام. والدین او اهل آسیای مرکزی بودند و پسر نیز در آنجا زندگی می کرد. اما او زمانی که والدینش در یک کشور اروپای شرقی دانشجوی بوده اند، بدنیا می آید. مادرش در شرایط اسفناکی در آنجا مرد و پسر مدتی نزد فامیل هادر کشور والدینش زندگی کرد و از آنجا همراه پدرش به سوئد آمد. پدر در یک جریان یک تصادف؛ درست بعد از ورود به سوئد، می میرد و پسر بی سرپرست می شود. چنین نشان داده می شود که او چیزی از گذشته اش نمی داند. او حتی نام مادرش را نمی داند و خبر نداشت او چگونه بنظر می رسید و چگونه مرد.

کار روی غم او غیر ممکن بود، اگر شخص در ابتدای او دانش و آگاهی نداده بود. او از محل تصادف و مرگ پدرش و ماشین تصادفی در محل اوراقی ماشین ها دیدن کرد و حتی جسد پدرش را دید. او با دوربین عکاسی از همه این ها مدرک جمع کرد و با کمک مادرش پدرش را نیز شفاف شد. یک حلقه فیلم ظاهر نشده، نشان داد که عکس هایی از مادر و کودکی پسر در دسترس است. همه اینها در یک آلبوم عکس جمع آوری شد.

یک "کتاب زندگی" شکل گرفت.

پسر در حال حاضر عمویش در یک کشور اروپایی دیگر سرپرستی می کند، چهارمین کشور پسر. او کتاب زندگی را او با خودش دارد. آیا این کافی است؟

کتاب های زندگی کودکان خود را چگونه بنظر می رسند؟ آنها چه چیزی با خود دارند و چقدر از آنچه که برایشان اتفاق افتاده می دانند و می فهمند؟ این طور به نظر می رسد که تجربیات من در برخورد با کودکان پناهنده و جنگ در چگونگی رفتارم با کودکان رفتار موثر است.

Magne Raundalen
Bergen

ما فکرمی کنیم که کودکان می توانند در کار روی غمشان به بیراهه بروند، که می توانند عزاداری کنند بدون اینکه بفهمند درسوگ چه عزاداری می کنند، وگرنه مابیش تردقیق بودیم که به آنها آگاهی را که نیاز دارند، بدهیم.

دوست خوبی یک بار درباره کودکی خودش تعریف کرد. او دختری نه ساله بود که پدرش فوت می کند. او آنروز در مدرسه بود و وقتی که در راه خانه بود، عمه اش او را در پایین سرازیری دید. او برای دختر تعریف کرد که پدرش ناگهان دچار سکت قلبی شده و مرده است. گفت پدر در راه بیمارستان در آمبولانس مرده است.

دختر فوری مشکوک می شود. چرا عمه بود که او را در سرازیری دید نه ماما؟ ضمناً در روش تعریف عمه در همه قسمتها چیزی بود که مطابقت نداشت. مادر جاخورده و گیج بود. اما عمه قضیه را تأیید می کرد. بقیه بزرگ ترها هم که دختر با آنها صحبت کرد همین کار را کردند. دختر در ابتدا اجازه نداشت در مراسم تشیع جنازه شرکت داشته باشد اما او بالاخره مادر را امتناع کرد. در ضمن او اجازه نداشت چهره پدر را ببیند. اومی خواست این کار را بکند اما هرگز میسر نشد. اوفکرمی کرد دلیل این کار چیست؟

در طی مراسم تشیع جنازه اوسرنخ های دیگری پیدانکرد و اولین بار در چهارده سالگی بود که موفق شد که کشف کند پدرش خودکشی کرده است. او با تفنگ به سرش شلیک کرده بود. دختر هرگز نتوانست به درستی دروغ مادرش را ببخشد. او گفت:

"در مورد بعضی چیزها شخص اجازه ندارد دروغ بگوید. کودک باید همیشه این حق را داشته باشد بداند که برای پدر یا مادر چه اتفاقی افتاده است."

تعریف دوست من اصلاً بی نظیر نیست. قبلاً تقریباً همیشه این طوری بود. کودک اجازه نداشت بداند. در بهداری نیز ما تصور می کردیم حق داریم واقعیت را برای کودکانی که با آنها برخورد می کردیم، سانسور کنیم. من خاطرات زیادی از دوره پزشکی ام در اوایل دهه ۱۹۶۰ دارم که آنجا مادر هر شرایط حقیقت را از کودکان پنهان می کردیم و گاهی حتی برای اینکه آنها ندانند دروغ می گفتیم.

چرا ما این کار را می کردیم؟ مطمئناً توضیحات فراوانی وجود دارند. در سابق کودک به عنوان انسانی محق شمرده نمی شد. بسیاری از کودکان طی سال ها جوابهایی گرفته اند که تنوعشان نسبت به موضوع بحث یکسان بوده است:

"به تو مربوط نمی شود. برای اینکه بدانی، وقت بسیار است. حالا برو بازی کن!"

دنای بزرگسالان دور خودش را بسته بود. کودکان برای خودشان بودند. پدرم درباره بسیاری از دوستان دوره کودکی اش تعریف کرده است. اومی گفت بسیاری از این دوستان بر اثر بیماری دیفتری، در باغ بزرگی در **سمولند** که او در آنجا زندگی می کرد، مردند. اما او هیچ بزرگ تری را که فقط یکبار همه اینها را برای آنها توضیح داده باشد، به خاطر نمی آورد، کمتر از آن، حتی درباره آن با کودکان صحبت نمی کردند. کودکان با هم صحبت می کردند اما آن بزرگ ترها هرگز به پرسش ها جواب ندادند.

دروغ های کم و بیش آشکار و نیمه حقیقی بزرگان مطمئناً اغلب این هدف را داشته که کودک را از یک واقعیت ظالم، بیش از حد "دور" نگه دارند. شخص اینطور فکرمی کرد که گفتن اینکه پدر یا سکت قلبی فوت شده، مطمئناً برای کودک کمتر خشنونت آمیز است تا گفتن اینکه او با شلیک گلوله خودش را کشته است. حتی اگر حقیقتاً این طور باشد، که بود، کودک دروغ محتاطانه را نسبت به حقیقت خشن کم تر در داور حس می کرد.

اما اینجا است که فکرمی کنم شخص در چندین نقطه نظر در اشتباه است. تقریباً غیر ممکن است که کودک را گول زد، در هر شرایط برای کسی که کودک سال هاست می شناسدش. کودک در خواندن خلق و خو و پیام پنهانی استاد است. دروغ سنج مطمئن تری وجود ندارد.

اگر کودک در مسائل مهم گول بخورد، مثلاً دلیل مرگ یکی از والدین یا یک دوست، توضیح را نامدتی می‌پذیرد، اما کار پلیسی خودش را بعداً در سکوت ادامه می‌دهد. او بسیار صبور است و به تدریج با ابتکار و روش معین در کاوشش دآوری می‌کند. او بنا بر عادت اغلب می‌تواند به روابط پی‌ببرد و آن موقع حکم در مورد آنهایی که سعی در مانع شدن داشتند، سخت می‌شود. مطمئن نیست که کودک و بزرگان درگیر توانایی اعتماد از دست رفته را داشته باشند.

برای من ضمناً یک دلیل کاملاً قطعی برای پنهان نکردن حقیقت از کودک وجود دارد، حتی اگر این حقیقت خشن باشد. تجربه من این است که کودکی که مستقیماً نداند، حدس می‌زند چیزی مطابقت نمی‌کند و بخاطر همین بجایش مجسم می‌کند چه اتفاقی افتاده، تجسم‌هایی که بیش تراز خود واقعیت خشن هستند.

مادری دارای دوفرزند، نه و هفت ساله خودش را حلق‌آویز می‌کند. همه ماجرا به این شکل آغاز شد که مادر برای استراحت بعد از یک بحران همزیستی سخت در خانواده به نزد دوستان می‌رود.

پدر و کودکان طبیعتاً به علت آنچه که اتفاق افتاد تکان خورده‌اند. او به بچه‌ها گفت که مادر خودکشی کرده، اما وقتی آنها پرسیدند چطور، او تصمیم گرفت آنچه را که روی داده، نگوید. او جواب داد که قادر نیست بیش تر در این مورد همان موقع صحبت کند، اما بعداً تعریف می‌کند. او برای یافتن راه چاره با من تماس گرفت. می‌خواست بگوید که ماما تعداد زیادی قرص مصرف کرده است. این گفته به نظر او بیشتر ملایم و قابل تحمل می‌آمد تا خود واقعیت. من به او گوش‌زد و نصیحت کردم که همانطور بگوید که واقعاً هست. او بعداً تعریف کرد که جرأت کرد به کودکان گفت که مادر، خود را حلق‌آویز کرده است. کودک هفت ساله آن موقع گفت:

- "چه خوب! بدتر از این نبود!"

پدر از جواب متحیر شد و پرسید:

- "آیامی‌توانست از این بدتر باشد؟"

دختر گفت:

- "آره، تو گفتی که او خودکشی کرد. اما چطور. آن موقع خودم شروع به فکر کردن کردم. یک راه آهن در آنجا که آنها زندگی می‌کنند وجود دارد. آن موقع من فکر کردم که او خودش را در جلوی قطار انداخته و کاملاً تیکه تیکه شده. من به او فکر کردم که او در آنجا دراز کشیده و این خیلی وحشتناک بود."

واقعیت با همه خشونتش تقریباً همیشه بیش تر آمرزنده است تا تجسم کودک راجع به واقعیت. به خاطر همین دروغ مصلحتی سخت تر است. این امر باعث یک فشار روحی جدید در خودش می‌شود.

این تجربیات به سهم خودش روی من این تأثیر را داشته که من حالا در گفت و گوهایم با کودکان بیشتر صادق هستم. من ضمناً یک مانع دیگری هم کشف کرده‌ام، شاید سخت‌ترین مانع در درون خود من است. بعضی حقایق آنقدر سخت و خشن هستند که من بدرستی نمی‌توانم آنها را بپذیرم. گفتن یک حقیقت نصفه و نیمه، روش تسلی‌دانی است که من به کار می‌برم، کوششی است در گفتن به خودم که با وجود همه چیز این شاید زیاد خطرناک نباشد.

نمی توان نسبت به کودک صادق تر بود خود. اما آن موقع من، احتمالاً هم خودم و هم کودک را از پیش بردن غم مشترکمان محروم کرده ام. زیرا نمی توان برای چیزی درک نشدنی، عزاداری کرد. اما اگر ما بدانیم که چه اتفاقی افتاده و بتوانیم با درکمان آنرا بفهمیم، آن زمان ما یک شانس داریم، زیرا که هم من و هم کودک خودمان تقریباً در عزاداری کردن خوب هستیم. این اولین چیزی نیست که ما در وهله اول به آن نیاز داریم، بلکه به کسی که دستان را در دستش بگیرد محتاجیم.

ترس ، خشم و غم

زمانی که کودکان درست مانند مابزرگ ترها در حادثه های بحرانی قرار می گیرند، باید به گونه ای در مقابل آنها واکنش نشان دهند. مسئله فقط این است که ما باید منتظر چه واکنش هایی باشیم، کدام ها را طبیعی می دانیم و در مورد کدام یک باید نگران باشیم. سه واکنش اساسی باید مانند اصولی سالم، به عنوان جواب واضح و مستقیم روح به آن فشاری که یک بحران اضطراری شامل می شود، برداشت شوند. آنها ترس، خشم و غم هستند. من از خطر اهانت یا صدمه سخت می ترسم. اگر این خطر عملی شود، عصبانی می شوم بعد از آن غمگین می شوم و غصه می خورم. همه اینها طبیعی و سالم است. ماهرگز نباید گمراه شویم و این واکنش ها را "نشانه بیماری" بنامیم. آنها علامت این هستند که روح بطور طبیعی کار می کند نه اینکه چیزی اشتباه است.

اما آیا شخص می تواند هر چه قدر که هست بترسد، عصبانی شود یا غمگین شود بدون اینکه غیر طبیعی باشد؟ این یک پرسش سخت است که مشکل بتوان صریح به آن جواب داد. خود من سعی می کنم به حق کودک، اینکه به این واکنش ها دسترسی داشته باشد، توجه کنم بدون اینکه بزرگسالان در محیط فوراً نیاز داشته باشند به فکر فروروند.

قبل از آنکه ترس و خشم و غصه کودک را بیش از حد غلوا میز جلوه دهم یا آن ها را بیماری بنامم، باید دو کنترل انجام دهم. اولین کنترل شامل پرسیدن این از خودم است: "آیا من واقعاً موفق شده ام کاملاً در موقعیت این کودک باشم؟ آیا من موفق شده ام هستی را با چشم های کودک ببینم؟"

اگر من با درک خودم موفق شوم، شاید دید خودم نیز عوض شود. اگر من بفهمم این بچه را چیزی تهدید کرده ، ترس او تقریباً قابل فهم می شود. او از چیزی می ترسد که شاید نباید نیاز به ترسیدن داشته باشد، اما ترسی مانند این منطقی و درست است.

اگر من می بینم این دختر چه در مورد اهانت قرار گرفته ، من نیز می فهمم که خشم او غلو نیست. افسوس که خشم حالا بطرف من، خواهر برادر یا کودک دیگری جهت گرفته است. من می توانم فکر کنم که بهتر بود می توانست خشم را به جایی مناسب سوق بدهد. اما من شاید بتوانم بفهمم که او توان این که تضادی را در آن جهت بگیرد، ندارد. و من دیگر او را بابت اینکه بسیار عصبانی است مورد سوال قرار نمی دهم.

اگر من بالاخره بفهمم که این پسر چه دورانی را گذرانده، غمگینی او دیگر عجیب نیست. بعضی کودکان آنقدر غصه با خودشان حمل می کنند که من به عنوان بزرگسال بدرستی نمی توانم آن همه غصه را در خودم جای دهم، در هر شرایطی نه به یک باره. وقتی من در کنار کامپیوتر می نشینم گاهی اوقات یک دیسکت در داخلش می گذارم و می خواهم که کامپیوتر در حافظه خودش همه اطلاعاتی را که در پرونده های دیسکت وجود دارند را بخواند. آن موقع ممکن است کامپیوتر جیغ بکشد: حافظه پر!!!! روی صفحه کامپیوتر در جلوی من نوشته شده بیش از اندازه اطلاعات در پرونده وجود داشت، حافظه کافی نبود. آن موقع من باید پرونده را تجزیه کنم و آنرا قسمت قسمت کنم.

تعریف کودک راجع به غصه نیز همین طور است. گاهی روح من از پس همه چیز یک باره بر نمی آید. درون من فریاد می کشد و روی آن صفحه پنهان در داخل پلک چشم این نوشته شده است: روح پر!!!! این غصه کودک نیست که اغراق آمیز است، روح من است که در هر شرایط درست آن زمان توانایی کافی ندارد.

کنترل بعدی که من باید انجام بدهم این است که ضمناً یک بار بررسی کنم آیا من انحراف را در قطب نمای فرهنگی خودم کنترل کرده ام یا نه. من در یک فرهنگ تقریباً مخصوص زندگی می‌کنم، فرهنگ سوئدی. در این فرهنگ گرایش داریم که برخی پدیده‌ها را به یک روش منحصر به فرد و البته بیگانه در مد نظر داشته باشیم. در هر شرایط، در مقایسه با اینکه چگونه شخص به مسائل در بیش تر قسمت های دنیای می نگرد.

در کار با کودکان پناهنده، ماعادت داریم درباره "صلاحیت فرهنگی" صحبت کنیم. برای کسی که می‌خواهد کودکان ایرانی را ملاقات کند یا با آنها کار کند، خوب است که کمی درباره فرهنگ فارسی و اسلام بداند. البته هم زمان خوب است شخص قبلاً بفهمد که ماهر گزنی می‌توانیم در مورد فرهنگی غیر از فرهنگ خودمان صاحب صلاحیت شویم. این صلاحیتی است که ما باید تمرین کنیم.

مانباید اعتقاد داشته باشیم که روش ما در توجه کردن به کودک و سیر فکری، معمول ترین، منطقی ترین و عالیترین است. درست بر عکس روش ما خیلی مخصوص است، امامی تواند کافیه باشد. فقط بدانیم که چه چیز آن را متمایز می‌کند.

با پذیرش ریسک اینکه ذره ای وخیم و سخت باشد، من جرأت می‌کنم بگویم ما در این گوشه از اروپا از ترس، خشم و غصه می‌ترسیم.

ما از ترس می‌ترسیم! البته در هر شرایطی، خصوصاً وقتی کودک پسر بچه باشد (میان پرده اول) معتبر نیست. دخترها امکانات بیش تری دارند قبل از اینکه والدین و پرسنل شروع به کمک خواستن کنند. خطر این است که پسری که طبیعتاً از چیزی می‌ترسد جرأت نکند که ترسش را بپذیرد و به آن اعتراف کند. اساس تهدید برای اینکه متهم به "ترسو" یا "بچه ننه" بشود، بسیار واقعی است و در برابر این خطر بهتر است، فراموش کند. اما بهایش می‌تواند گران باشد. ترس طبیعی در برابر آنچه پسر به عنوان یک تهدید برداشت می‌کند، اگر در محفظه ای قرار گیرد، به آسانی به هیجان مبهم بدون جهت تبدیل می‌شود.

ما از خشم می‌ترسیم! این ترس شاید برای کسی که امکان اسکان یافتن در فرهنگ دیگری را نیز دارد، واضح تر باشد. گاهی تقریباً دیدن سوئدی ها می‌کند خشمشان را کنترل کنند و آن را پشت ماسکی از گفت و گوی مسلط بپوشانند، مضحک می‌شود. گاهی ارتباط دوگانه دقیقاً تاریخی می‌شوند. برای کودک سه ساله عصبانی باید تجربه گیج کننده ای باشد که ببیند چگونه یک بزرگسال بسیار عصبانی، اما غلو کرده، به آرامی طبق همه مقررات هنری چمپا تمه زده برای اینکه صورت به صورت صحبت کند، برای اینکه بعداً به آرامی بگوید:

"-حالا تو آرام باش! ما در خانه این طوری عصبانی نمی‌شویم! اجازه بده که حالا به جایش راجع به آن صحبت کنیم! چرا تو این کار را کردی؟ شروع کن و توضیح بده!"

برای یک سه ساله، بسیار آسان تر است که بایک بالغ بر آشفته محاسبه شده و گشاده رو سرو کار داشته باشد تا اینکه مجبور باشد به سخنرانی دانشگاهی با صدای بین لب های بسته فشرده ایراد می‌شود گوش فرا دهد.

زمانی خود ما خشممان را نمی‌کنیم این یک پیام پنهانی به کودک است که خشم چیزی است زشت و ابتدایی، چیزی که شخص بای دسعی کند هر چه سریع تر از آن پرهیز کند. اما برای چنین عملکردی باید شخص هم چنین بهای سنگینی بپردازد. خشم محصور می‌تواند باعث بوجود آمدن نمونه های مختلفی از علائم بیماری جسمی روانی شود. انسانی با خشم محصور درونی نیز اغلب برای معاشرت جالب نیست. خشم گرایشی از رخنه کردن در مقدارهای کم دارد، و مانند لوله آبی که قطره قطره می‌چکد. خطرش برای از بین بردن محیط زیست قابل ملاحظه است.

ما/از غم می ترسیم! البته که ما اجازه داریم که عزاداری کنیم، اگر برای آن دلیلی داشته باشیم. اما باید به اندازه مناسب باشد. حد وسط عالی است. گریه نکردن وقتی شخص باید گریه کند، "باهوش بودن" است.

در این محل پذیرش، که کار می کنم در رابطه گرفتن آزمایش خون از کودکان صحبت کرده ایم. آزمایش خون از کودکان دردآور است، و این کاملاً طبیعی است که کودک هم عصبانی شود و هم غمگین. چیزی نیست، فقط کودک ثابت بنشیند تا بیشتر از حد لازم درد نیاورد. اما چه گفتنش آسان است:

"چقدر تو باهوش بودی، البته تو چیزی نگفتی! بیاتایک مدال برای اینکه باهوش بودی بگیری!" ماسعی می کنیم این را تغییر دهیم. اگر ما ببینیم کسی می ترسد و ناراحت است، می گوئیم: "جیغ بکش! عیبی ندارد، اغلب بعداً بهتر حس می شود! با وجود این، تو همانقدر باهوش هستی! مدال را هم تو در هر شرایط که باشد می گیری."

ما گرایش ناموفقی داریم که به واسطه آن اغلب سعی می کنیم کودک را از غصه ای که حق دارد و کاملاً طبیعی است باز داریم. وقتی کودکی به مهد کودک تحویل داده می شود، طبیعی است لحظه ای گریه کند، چیزی نیست که شخص باید با فعالیت های شدید آن را "قطع" کند. برخی شدیداً پریشان می شوند وقتی یک کودک ماتم گرفته رامی بیند. پسر بچه چهار ساله ای در تشییع جنازه مادر بزرگش همین طور هنگام خاکسپاری در قبرستان شرکت دارد. درست وقتی تابوت در قبر گذاشته می شود، او بسیار گریه می کند. خانم میانسالی که خودش گریه اش رانگه می دارد درگوشی به همسرش می گوید:

این عاقلانه نیست، می بینی چطور گریه می کند؟ نباید بچه ها را این طور جاها بیآورند، خوب نیست!

پسر بچه مادر بزرگش را خوب می شناخت. او حالمی فهمد که چه اتفاقی می افتد. او غمگین است و گریه می کند. چرا بقیه گریه نمی کنند؟ کودک به جای همه آنها گریه می کند! و این طوری مسئله می شود!

اگر این گفته های من درست باشد به این معناست که ما خودمان را از راه های قابل استفاده ای که برای خارج شدن از بحران های سخت می شناسیم، محروم کرده ایم. اگر ما آنقدر جرأت نکنیم که بترسیم، خشمگین و ناراحت باشیم، همان قدری که واقعاً در درون خودمان حس می کنیم، آن موقع با احساساتمان کجا می خواهیم برویم؟ یک چیز مشخص است: عاقل بودن فقط راجع به آنها صحبت کردن در دراز مدت کافی نیست. شخص باید بفهمد تا بتواند غصه بخورد، اما فهمیدن به تنهایی کافی نیست.

ما باید گاهی احساساتمان را مدتی عقب بیندازیم تا بتوانیم مسئولیت هایی را که بر عهده داریم اداره کنیم یا اینکه با محیط سازگار شویم. این می تواند خوب باشد تا زمانی که ما بدانیم چه می کنیم.

کسی که یک بار در محل تصادفی یا در وضعیت دشوار و اضطراری دیگری قرار گرفته، می داند چگونه شخص اغلب حتی در شرایط ضروری عمل می کند. ترس بعداً می آید، همه بدن به لرزه می افتد، اما درست وقتی که نیاز بود شخص کاملاً آرام بود. من به عنوان پزشک اغلب دلیل داشته ام که برای نظم مبتکرانه سپاسگزار باشم. حتی ما مجبور می شدیم خشم را عقب بیندازیم، زیرا ارزش ها در مورد خشم آن طوری هستند که واقعاً به نظر می رسند. پس می ارزند آن را در بعضی مواقع بحرانی عقب نگه داریم. اگر من جیغ بکشم و به یک جلسه بروم، در آنجا من فی نفسه همه دلایل عصبانی بودن را داشته ام، آسان است که من بسنجم. این به خودم ضربه می زند، من در شیوه خودم برای بحث کردن، نابالغ و ابتدایی تصور می شوم.

به همین دلیل در راه برگشت از سرکار به منزل در ماشین می نشینم و جیغ می کشم و امیدوارم که بیشترین جیغ را قبل از اینکه به خانه برسم کشیده باشم.

آن کسی که مرگ یکی از افراد خانواده یا نزدیک ترین دوستش را دیده، می داند که عزاداری نیزگاهی بایده عقب انداخته شود. خیلی چیزهاست که بایدتنظیم شود و خیلی کارها است که باید انجام شود. اماوقتی تشیع جنازه خاتمه یافت، گلهایزمرده شدند و تماس های دوستان تمام شد، غصه می آید و آن موقع من نجات پیدانمی کنم. من این را طی تمام امور از ابتدا می دانم و به همین سبب اشکالی ندار غصه را مدتی نگه دارم. من فقط بعداً آماده هستم وقتی غصه بر من مستولی می شود.

یک بار خانواده ای برای دختر نه ساله شان به من مراجعه کرد. او یک ماه قبل برادرش را در یک تصادف از دست داده بود. یک تانکر از عقب او را زیر گرفته بود و دختر همه اتفاقات را دیده بود. والدین شکه و متحیر شده بودند. آنها برای درخواست کمک هم به دکتر و هم به کشیش مراجعه کرده بودند. بعد از مدتی متوجه شدند که دختر بنظر نرم پرسد غصه بخورد. او گریه نکرد. مثل همیشه به مدرسه می رفت و هرگز در باره برادرش صحبت نکرد.

من با دختر تنهایی صحبت کردم و از او خواستم هر چه را اتفاق افتاده تعریف کند. او یکی از قاطع ترین تعریف ها را به من گفت با تعریفی که من هرگز نشنیده بودم، تعریفی پر از تیزبینی، بینش و احساس.

من پرسیدم:

"آیا هیچ وقت گریه می کنی؟"

"آره، اما می دونی فقط وقتی که من تنها هستم. من نمی توانم مامان را با گریه ام اذیت کنم، و خودش خیلی دارد، خیلی زیاد می شه اگر من هم گریه می کردم. بنابراین من درست قبل از اینکه بخوابم، لحظه ای زیر لحافم می خزم. آنجا من می توانم بدون اینکه کسی مرا ببیند، گریه کنم و من این طوری گاهی در توالی هم گریه می کنم.

او با احساسات خودش رابطه داشت و من به همین دلیل برای او هرگز و واقعاً نگران نبودم. او راهایی گریه را یاد گرفته بود، اما او تنها گریه می کرد.

کودک بعد از ضربه روحی

یک حادثه ناگهانی و غیره منتظره زیان آور، که بر تعادل روحی یک کودک یا بزرگسال تأثیر می گذارد، ضربه روحی نامیده می شود. پیدا کردن ترجمه سوئی معتبر و دقیق از این واژه فنی مشکل است. گاهی مراجع به "ضربه" صحبت می کنیم: "او هنوز بعد از آن ضربه بلند نشده است." اما بشنید "ضربه" شخص هم فکر ضربه مشت می کند و هم ضربه خونریزی مغزی و به خاطر همین به آسانی می تواند اشتباه برداشت شود.

اغلب نیز درباره "شک" صحبت می کنیم: "او هنوز از آن شک بیرون نیامده." در زبان متداول "شک" علامتی است به واکنش بدن و روح بعد از یک حادثه اضطراری، نه به خود حادثه. در اینجا نیز به آسانی ابهام به وجود می آید. شاید ما باید به گفتن "ضربه روحی" عادت کنیم. من در این کتاب از دید کودک ضربه های روحی را بررسی کرده ام: اهانت ها، مرگ و میر و طلاق. من بیان کرده ام که واکنش نشان دادن به یک ضربه روحی سالم تر از نشان ندادن آن است. من سه روش واکنش سالم را ذکر کرده ام: ترس، خشم و غم.

گاهی این روشهای طبیعی برای واکنش نشان دادن عملی یا کافی نیستند. آنها به دلیلی که من در بخش های پیش بیان کرده ام، می توانند مسدود شده باشند. اما این طوری هم می تواند باشد که ضربه روحی چنان قوی است که هیچ کودکی نمی تواند همه آن درد و تنهایی حاصل شده را بپذیرد. همه آن باید طی زمان طولانی تقسیم شود.

کودک زمانی شروع به نشان دادن "علامت بیماری" می کند که ترس، خشم و غم کاملاً نتوانسته اند، به کار گرفته شوند.

من هم زمان می خواهم تأیید کنم که چنین علائم بیماری نباید خود بخود غیر طبیعی در نظر گرفته شوند؛ ضربه های روحی سختی وجود دارند که هر کدام از ما می تواند واکنش نشان دهد. کدام یک از ما می تواند شکنجه بدون عوارض بعدی را تحمل کند؟ چه کسی می تواند تجاوز جنسی را تحمل کند؟

دیدهای متفاوتی به عمل و محتوای نشانه بیماری وجود دارند. بعضی نشانه بیماری را فقط یک ویژگی منفی می بینند. آسایش فوری در مرکز قرار می گیرد. به خاطر همین باید نشانه بیماری هر چه زودتر از بین برود. آنها هم برای کودک و هم برای محیط مزاحمت ایجاد می کنند. بعضی دیگر نشانه بیماری را هدایتگری می بینند در کار کردن روی مسئله ای که برای کودک اتفاق افتاده. نشانه های بیماری مثبت و ضروری مصوب می شوند و کاهش دادن آنها آن موقع یک اشتباه حرفه ای است. کودک باید برای کار کردن روی مسئله اش کمک بگیرد و دلایل بنیانی بد بودن حال کودک باید از سر راه برداشته شوند. در این صورت نشانه های بیماری خود بخود ناپدید می شوند.

روش سوم برای دیدن نشانه های بیماری که طرفداران بسیاری، از جمله خود من دارد، در حال حاضر شروع شده است. نشانه های مثبت دیده می شوند، به این معنی که اطلاع می دهند چیزی واقعاً درست نیست. نشانه های بیماری یک زنگ خطر آتش نشانی عملی است، اما آنها یک هدایت کننده در کار کردن روی مسئله ای نیستند. آنها برای کمک مثبت هستند، اگر کسی زنگ خطر را بشنود. هیچ سیستم آتش خاموش کن خود جاسازی شده وجود ندارد. شکل نشانه های بیماری بستگی به عوامل بستگی دارد. طبیعت ضربه روحی ضبط می شود.

حوادث زود گذر ناگهانی، اما سریع، به عنوان مثال یک مرگ و میر غیرمنتظره، روی کودک به نحوی تأثیر می گذارد. بیشتر هیجان دائمی، برای مثال یک وضعیت جنگی مداوم یا یک تضاد خانوادگی طولانی، نتایج دیگری می دهند.

کودکان مختلف نیز در برابر ضربه روحی یکسان، متفاوت واکنش نشان می دهند. برخی گرایشی برای واکنش های بیرون گرایانه دارند؛ آنها نگران و متجاوز می شوند. برخی واکنش رابه درون جهت می دهند؛ آنها افسرده می شوند، به تکامل خودشان برمی گردند و به انواع مختلف علائم بیماری جسمی- روانی مبتلا می شوند. من به عنوان پزشک اطفال اغلب بانوع آخری برخورد می کنم و در اینجانباختلافات فاحشی می بینم که تا یک اندازه ای می شود گفت پیوند خانوادگی دارد. برخی کودکان وقتی نگران می شوند، به آسانی سردرد می گیرند، بقیه دل درد می گیرند.

اغلب چیز دیگری در خانواده هست، نه فقط یک والد که به همان روش واکنش نشان می دهد. ما اغلب راجع به "خانواده های سردرد" و خانواده های معده ای " صحبت می کنیم. فکر کرده ام که آیا این یک ارثیه ژنتیکی است یا اجتماعی، شاید هم ترکیبی باشد. در بعضی خانواده ها، کودک به زودی یاد می گیرد که مامان وقتی خسته و هیجان زده است، سردرد می گیرد. سردرد یک نوع زبان پذیرفته می شود که کودک به خود اجازه می دهد، بیاموزد. در خانواده های دیگر، معده درد پدر است که نیز هدایت کننده شکل واکنش های کودک می شود.

چیزی که من در زمان های اخیر بیش تر متوجه شده ام، این است که واکنش های کودک نیز از آن موقعیتی که در آن هستند، هدایت می شوند. همان کودک هیجانی به این ترتیب نشانه های بیماری را در محیط های متفاوت نشان می دهد. شاید به خاطر این است که اشخاص مختلف که با کودک در محیط های مختلف برخورد دارند، باهم درباره اینکه حال کودک واقعاً چطور است، مخالفت می کنند.

اگر عمل اصلی علائم بیماری این است که به عنوان یک زنگ خطر کار کند، تقریباً طبیعی است که مناسب کسانی باشند که باید واکنش نشان دهند. کودک سعی می کند به طول موج آتش نشانی بفرستد. در مدرسه بندرت این که گرفته یا افسرده باشی اهمیت دارد. اغلب در آنجا معتقدند که خیلی خوب است داشتن کودکانی که مزاحمت ایجاد نمی کنند. برای اینکه بهداری مدرسه را متوجه کند، باید شخص خود را برانگیزاننده و تحریک کننده نمایش دهد، در هر شرایط مزاحم تریس شود و کاملاً هم کلاسی ها و معلم را تهدید کند یا بزند.

زمانی که کودک به بخش پذیرش روانپزشکی کودکان می آید، دیگر آن خط سخت اعتبار ندارد. در میان روانپزشکی کودک فرد خیلی کم علاقه به نوجوانان دعوایی و مزاحم دارد، آنها بیش تر تصور می شود که در میان خدمات اجتماعی بهتر مناسب باشند. کودک سهم بیشتری به عنوان افسرده و نزولی (بازگشت به دوران کودکی) می برد. اینها باعث استنشاق عاملان می شود.

زمانی که کودک به بخش پذیرش می آید، به دلیل اینکه رعایت ادب و نزاکت در این جامع مولی است، جادارد دست کم صحبت را از بدن شروع کرد. من البته دکتر هستم و اگر چیزی هست که بتواند علاقمند کند، بیماری های بدنی است.

این بحث شاید قدری شوخی آمیز به نظر برسد، اما من معتقدم که هسته ای از حقیقت را احاطه می کند. نتایج نهایی معلوم هستند. اول این است که در اهمیت صورت ظاهری علائم بیماری نباید غلوشود. مهم ترین این نیست که زنگ ساعت چه صدایی دارد بلکه مهم ترین این است که اصولاً شنیده شود. نتیجه بعدی این است: ماکه با این گونه کودکان در سختی ها کار می کنیم، باید همکاری مان را گسترش دهیم.

هرکدام از ما یک قطعه از پازل را می گیریم ، اما برای اینکه تصویر را ببینیم باید سعی کنیم که دست کم یک قسمت از پازل را تکمیل کنیم.

آگاهی در مورد اینکه کودک چگونه در شرایط بحرانی نامنتظره وسخت واکنش نشان می دهد، در سال های اخیر افزایش یافته است. نشان داده شده است که بعضی از علائم بیماری قابل مشاهده برای ما معمول تر از بقیه هستند و همچنین محتوای خاصی برای کودکان دارند. آنها برای کمک به کودکان در سختی به ما اندکی سرنخ می دهند.

تجدید خاطره ضربه روحی معمول تر از آن است که مابیشتر فکری کردیم. این عمل به سه روش می تواند رخ دهد:

۱- بسیاری از کودکان می توانند در موقعیت بیداری ناگهان ذره ای از حادثه اولیه را مجدداً تجربه کنند. ناگهان آنها به میان درد و شگفتی برگشته اند. تجربه خاطره فقط چند ثانیه طول می کشد. به انگلیسی "flash back" گفته می شود برای اینکه تأیید کند چگونه اتصال به آن خاطره دردناک برق آساست. با وجود این، آن قدر کافی است که باعث درد قابل توجه کودک شود. در یکی از دیدارهای مکرر از یکی از بهداری های جنوب لاپلند، خانواده ای اهل بیروت را ملاقات کردم. این خانواده اخیراً به سوئد آمده و شامل مادر، پدر و دو دختر سه و پنج ساله است. پیشتر، وقتی من وارد ساختمان می شوم یک کانتینر خالی که بیرون از اتاق پذیرش من است، می بینم.

من آن موقع بیشتر به آن فکر نمی کردم، اما درست وقتی که می خواهم یکی از دخترها را معاینه کنم، صدای غرش وحشتناکی بیرون پنجره شنیده می شود. حتی من از جامی پر. من هنوز بعد از تجربیات جنگی خودم در لبنان برای این شکل صدای غیرمنتظره و شدید بسیار حساس هستم. من خودم را سریع پیدامی کنم و می فهمم که این سرو صدای آجری است که از بالای سقف ساختمان به کانتینر پرت شده است. دخترها وحشت زده جیغ می کشند. آنها کاملاً ترسیده هستند و خودشان را روی والدین می اندازند، به آنها چنگ می زنند، آنها را می کشند و در را نشان می دهند.

والدین نیز رنگ و روپریده هستند، اما شروع می کنند که به خودشان تسلط پیدا کنند. درست زمانی که سرو صدای شروع شد، آنها هر دو از صندلی هایشان بلند شدند و نگاهشان باهم تلاقی کرد. حالا آنها دوباره می نشینند، دختران را کاملاً محکم بغل می کنند و با ناراحتی به من لبخند می زنند. پدر می گوید:

- "آنها می خواهند به پناهگاه بروند، آنها فکر می کنند بمب است." والدین دختران را در آغوش می گیرند و به طرف پنجره می روند. آنها آجرها را که به کانتینر پرتاب می شوند نشان می دهند و سعی می کنند توضیح دهند. من با ساعتم وقت می گیرم. بیش از هفت دقیقه طول می کشد تا من به معاینه برگردم.

تجدید خاطره از این نوع مخصوصاً در بین کودکان پناهندگان به وضوح دیده می شود، اما در کودکان دیگر با تجربیات سخت نیز به وجود می آید. من کودکان کتک خورده ای دیده ام که وقتی یک بزرگسال دستش را فقط برای احوالپرسی یا به قصد پایین آوردن وسیله ای بالامی برد، خودشان را جمع و شروع به گریه می کنند.

تجدید خاطره دردناک است و کودک همه کار می کند تا از آن دوری کند. یک پسر بچه هشت ساله چندین سال از وارد شدن به اتاقی که در آن گریه اش را مرده پیدا کرد، خودداری می کرد. شخص به سادگی علیه میلش به آن عادت نمی کند. اگر فرد کودکی را مجبور به تجدید خاطره در دکان از طریق اینکه او را در موقعیت هایی مثل اینگونه ضربه هاقرار دهد، خطر بدتر شدن واکنش ها وجود دارد.

معالجه کودکان با مشکلات سختی از این نوع مطمئناً می تواند مشمول چنین "عادت به خطر" باشد، اما این باید زیر نظر کاردانی آگاه باشد که هم زمان اهمیت ضربه روحی را که از قبل قرار دارد برای کودک نیز در سطح دیگری ارزیابی کند.

۲- کابوس بازگشتی یک شکل دیگری برای تجدید خاطره است. خواب هر شب برمی گردد و به یک اتفاق مبهم یا اسفناک ختم می شود. یا یک نگرانی شدید ترکیب می شود و کودک عرق می کند و وحشت زده بیدار می شود.

دختر بچه ده ساله ای که پدرش بعد از طلاق به خارج از کشور رفته بود و تا یکسال از خودش خبری نداده بود درباره چنین خوابی تعریف می کند:

"چندتا مرد شب ها وارد خانه مامی شوند. آنها مرا می درزند. من جیغ می کشم: پدر، اما او نمی آید. آنها من را به یک اتاق تاریک می برند. من می ترسم و گریه می کنم. آن موقع پدر از هیچ کجا ظاهر می شود. ما از میان یک راهروی طولانی می پریم، یک در پیدا می کنیم و با ماشین فرار می کنیم. وارد اتوبان می شویم. آنجا پلیس مارانگه می دارد. پلیس بطرف پدر می رود. او در دستش تفنگ دارد. آن موقع می بینم او یکی از بچه دزدها است. من سعی می کنم جیغ بکشم اما جیغم گیر می کند. بعد بیدار می شوم."

در خواب این دختر بچه ارتباط با ضربه روحی واضح و آشکار است، حتی اگر این خواب زمینه های زیادی داشته باشد. اغلب خواب می تواند ضعیف شود وقتی کودک خودش یا با کمک نزدیکانش روی آنچه که اتفاق افتاده، کار کرده باشد.

۳- سومین شکل تجدید خاطره را "تجدید خاطره از طریق عمل" می نامیم. تجدید خاطره در یک سطح ناآگاه رخ می دهد. کودک به این ترتیب نمی فهمد که چه اتفاقی می افتد، اما ترس و نگرانی اش را به همان گونه که ضربه روحی اتفاق افتاده، نشان می دهد.

من وقتی کودکان را معاینه می کنم تقریباً هرگز روپوش سفید به تن ندارم. اگر داشته باشم، می دانم که نسبتاً هر روز کودکی فقط با ظاهر شدن من وحشت زده می شود. این روپوش سفید مانند یک پرچم خطر کار می کند و گاهی موجب یک واکنش ترس آلود و خشونت آمیز به خصوص در نزد کودکان کوچکتر می شود. کودک حتماً نمی فهمد چرا او نمی تواند توضیح دهد، اما والدین و من می فهمیم که این با وقت فوری در نزد دکتر گوش یادر پذیرش اورژانس در ارتباط است؛ به این ترتیب که کودک نگه داشته شده و مورد معالجه ای که کاملاً بی درد نبوده، قرار گرفته است. کودک حالا این ضربه روحی را تجدید خاطره می کند و ترسش را نشان می دهد.

بسیاری از کودکانی که دچار آشفتگی غیر قابل کنترل و ناگهانی می شوند، بدون اینکه دلیل آن را بفهمند، یک قربانی برای تجدید خاطره از این گونه هستند. این یک مبارزه مثبت برای کسانی است که با این گونه کودکان مثلاً در مهد کودک و مدرسه برخورد دارند که سعی کنند چیزی را پیدا کنند که در پشت آنچه که ظاهر می شود، رخ می دهد. برای این کار صبر و گاهی قوه مخیله بزرگی لازم است. اگر شخصی مسیر ضربه روحی زیرین را کشف کند اغلب او هم زمان کلید در قفل شده را پیدا می کند.

بی حسی احساسی علامت بیماری دیگری بعد از ضربه های روحی سخت است. من در وهله اول در اینجا قصدم آن حالت شوک است که مشخصه نزدیک ترین زمان ضربه روحی است. همه پرسنل آمبولانس و اورژانس به خوبی با این حالت شوک آشنا هستند.

اولین تجربه من از چنین شک ضربه روحی، موقعی بود که من پنج ساله بودم و شاهد یک تصادف موتور سیکلت شدم. همراه برادرم موتور سیکلت سواری را دیدیم که از جاده خارج و در سرازیری ناپدید شد. ما به جلو پریدیم و او را که بادست و پا بالا می آمد، دیدیم. او کاملاً خونی بود و از سرو صورتش خون می آمد.

او گفت:

- "پسر هاگوش کنید. آیا چارفرانسه دارید؟ فکر می کنم که آن شکسته." اوبه موتورسیکلت اشاره کرد. پدر بزرگمان به کمک آمد. اوبه سختی می توانست مردر امتقاع کند که باید به بیمارستان برود. درست بعد از آن او غش کرد و آمبولانس بردش. به این ترتیب شک یک ضربه روحی است، اما آن بی حسی احساسی که من می خواهم توضیح بدهم از نوع دیگری است. آن بعد ازی آید. وقتی بدترین شورش آرام شده است. کودک به یک حالت غریب و غیر واقعی سر می خورد.

یک پسر دوازده ساله شاهد است که چگونه پدر مادرش را کتک می زند. مادر در بیمارستان بستری می شود و پلیس پدرش را دستگیر می کند. پسر در نزد خاله زندگی می کند. پس از مدتی، پسر خودش را جد ا می کند. او هر روز به مدرسه می رود اما بنظر می رسد که به بیش تر چیز ها علاقه ای ندارد. اوبه تمرین فوتبال نمی رود و از دوستانش فاصله می گیرد. خاله سعی می کند که با او صحبت کند اما او هر بر خوردی را پس می زند. بیش تر از همه او نمی خواهد درباره والدینش صحبت کند.

بهترین دوست او، که هم سنش است، نگرانش می شود. دوست از او می خواهد برایش تعریف کند که اوضاع و احوال چگونه است و اشاره می کند که قبلاً آنها می توانستند راجع به همه چیز باهم صحبت کنند.

- "آره، می دانم. اما این را تو نمی توانی بفهمی. هیچ کس نمی تواند بفهمد. من باید خودم از پیش بر بیاوم."

بعضی ها این جداسازی را نشانه ای از افسردگی می دانند، اما لازم نیست که این طور باشد. به عبارت دیگر چنین است که برخی حوادث چنان شگفت آور و تکان دهنده و سختند که باید جداسازی شوند و ماهمگی نیاز داریم به داخل اتفاقی برویم و در امدتی ببندیم. ما باید قبل از اینکه جرأت به ادامه دویدن پیدا کنیم، جهت جدیدی انتخاب کنیم و درست وقتی می خواهیم مکان قطب نما را به درجه جدیدی بچرخانیم، نمی خواهیم که کسی مزاحمان شود.

به این ترتیب، منظور من این است که حدی از جداسازی در یک زمان محدود و در نزد کودکان بعد از یک ضربه روحی سخت به عنوان یک واکنش سالم در نظر گرفته می شود. اما این می تواند نزدیکان را شدیداً برانگیزاند. به آسانی می توان برای کودکی که خودش را با همه رنج هایش کنار می کشد، نگران شد. وقتی ما نمی بینیم که در درون کودک چه می گذرد بدترین هارا تجسم می کنیم. با وجود این عاقلانه است که ما صبر کنیم و برای سلامتی کودک و نیاز اوبه تنهایی احترام قائل شویم.

آن موقع کودک می آید که لای در را کم باز کند، برای اینکه ببیند آیا ما باقی هستیم یا نه. آن زمان اینکه مادر مدتی که انتظار می کشیم بیش از حد دور نشده باشیم، صدق می کند.

نگرانی، بی قراری و دشواری در تمرکز حواس نشانه های بیماری معمولی دیگری در نزد کودکانی است که حوادث سختی را تجربه کرده اند. نگهداری کودک در گروه های مهد کودک یا کلاس می تواند تقریباً غیر ممکن باشد و به دلیل نگرانی شان از آنچه که در واقعیت باهوش هستند، کمتر برجسته می شوند.

پسر بچه ای شش ساله بابرگه معرفی به نزد من می آید. او نیمه وقت به مهد کودک می رود ولی در آنجا به خوبی پیش نمی رود. او دائماً در جنب و جوش است، نمی تواند آرام بنشیند و تمرکز حواس داشته باشد، نگران و مزاحم است، و اغلب کتک کاری می کند.

چنین ارزیابی شده که برای اینکه مدرسه را درپاییز شروع کند، بیش از حد "نابالغ" است. دربرگه نوشته شده است: MBD.

(MBD= Minimal Brain Dysfunction) پسر بچه ای است که به فرزند پذیرفته شده است. در یک سالگی به سوئد آمده. در باره ماه های اول زندگی او کسی زیاد نمی داند، اما وقتی او به پرورشگاه تحویل داده شده، علائمی از قصور و حتی کتک خوردگی داشته است.

والدین جدید او یکی دو سال بعد از آمدن او به سوئد صاحب کودکی بیولوژیکی و یک پسر شدند. تضادهای دائمی بین پسران وجود داشته است. پدر زخم معده می گیرد. و در ضمن تضاد پنهانی بین والدین وجود داشته است. طلاق مورد بحث قرار گرفته اما هرگز عملی نشده است. به نظر می رسد این پسر همه چیز را می داند، چیزی که برای والدین نامنتظره بوده است.

بررسی روانشناختی توانایی هوشی پسر بسیار از حد متوسط بالاتر است. یک سری حوادث و ضربات روحی در زندگی او کم کم بر ملا می شوند. روی آنها کاری می شود. پروسه ای طولانی آغاز می شود. پسر می تواند کلاس معمولی را شروع کند. او طی سال های زیادی مشکلاتی داشته است؛ اما من او را حالا به عنوان یک نوجوان استثنایی، حساس و خلاق می شناسم.

بی خواب معمولی است. بسیاری از کودکان بعد از ضربه روحی به سختی می توانند شب ها بخوابند. آنها بهترین موقع در میان دوستان و در مدرسه در فعالیت های زیاد خوب کاری کنند، اما وقتی شب می رسد، خانه ساکت می شود، حتی تلویزیون خاموش می شود، آنها پراز ترس می شوند. آنها باید بلند شوند، گشتی بزنند، رادیو روشن کنند، یک لیوان شیر بنوشند، مجله ای بخوانند. بالاخره می خوابند، اما واقعاً کاملاً دیر وقت، با توجه به اینکه آنها باید صبح روز بعد بلند شوند و به مدرسه بروند.

کودکان دیگر می خوابند، اما از کابوس بیدار می شود.

بعضی از نشانه های بیماری وقتی شخص رفتار کودک را مدنظر دارد، دیده نمی شوند. اما وقتی با کودک راجع به آنچه اتفاق افتاده صحبت می کند، آنها جلومی آیند. چنین چیزی به معنای

جابجایی درک زمان است.

آن کسی که حادثه سختی را تجربه کرده، می داند تخمین زدن زمان کم کم می تواند بسیار سخت باشد. یک حادثه عادی در اوژانس بخش پذیرش اطفال این است:

- "آمبولانس بانورهای آبی می رسد. پدر و مادری ترسیده و تقریباً ناامید از آمبولانس بیرون می پرند و وارد پذیرش می شوند. در بغلشان کودکی یک ساله را حمل می کنند که بدون در نظر گرفتن کمی گونه های قرمز، سالم بنظر می رسد. یادیدن این اتفاق من پیشتر با احتمال قوی جرأت می کنم تشخیص تب و لرز بدهم. برای والدین تجربه کردن تب و لرز برای اولین بار وحشتناک است. اغلب فکرمی کنند که کودک در حال مردن است.

وقتی که وحشت اولیه از بین رفت و هم والدین و هم من متقاعد شدیم که بچه حالش خوب است، از والدین می خواهم که برایم از تب و لرز تعریف کنند. آن موقع من یک توضیح دقیق می شنوم از این که تشنج چگونه بنظر می رسد. این توضیح است بنابر دلایل من، بسیار مهم است. اما من بعداً معمولاً بیش تر به خاطر شکل مطلب می پرسم.

- "فکرمی کنید تشنج چه مدت طول کشید؟"

آن موقع می دانم که تقریباً هر جوابی ممکن است بگیرم. آنچه من نیز کاملاً مطمئن هستم این است که اطلاعاتی را که حالا به دست می آورم درست نیستند.

این فقط واقعیت ضربه روحی نیست که بعداً تخمین زدنش سخت است، همین طور بازگو کردن دقیق ترتیب یک سیر حادثه پیچیده می تواند سخت باشد.

مثال زیر نشان می دهد که این امر چگونه می تواند باشد:

دختر چهارده ساله ای در مسیری که چراغ های برق دارد، بالباس ورزشی می دود. در آن تاریکی او تنهاست. ناگهان مردی در وسط راه می ایستد. مرد دختر را از مسیر اصلی به اطراف می کشاند، خودش راروی اومی اندازد و پشت بوته ها به او تجاوز می کند. دختر جیغ می کشد و لگدمی زند. دهنده های زیادی به آنجایی رسند. مرد متجاوز می ترسد و می گریزد. دختر خودش را به مسیر اصلی می رساند. مردی رانگه می دارد و شوکه شده آنچه را اتفاق افتاده، تعریف می کند. مرد از او مراقبت می کند و با ما شینش او را به بیمارستان می رساند. پلیس مرد را همان روز بازجویی می کند، اما برای بازجویی دختر تا روز بعد منتظر می شود. او آن وقت از مجرم شرح دقیقی می دهد که باعث می شود همان روز مرد دستگیر شود. او البته به چندین تجاوز کرده و پلیس پیش تر نسبت به بعضی مردها سوءظن داشته است. تا اینجا همه چیز خوب پیش می رود. اما بعد دختر می گوید:

- "همه چیز خیلی عجیب بود، من در مسیری که روشنایی برق داشت می دویدم. آن وقت به دلیلی ایستادم و با مردی صحبت کردم. ما راجع به تجاوز صحبت کردیم، من فقط نمی فهم چرا؟ آن وقت من به دویدن ادامه دادم. و آن وقت مورد تجاوز قرار گرفتم! مانند یک هشدار قبلی بود. به من هشدار داده شد، اما چیزی نفهمیدم.

پلیس از اومی خواهد که مردی را که با او درباره تجاوز صحبت کرده، توصیف کند و او آن وقت مردی که او را به بیمارستان برده بود، توصیف می کند. مرد دوباره مورد بازجویی قرار می گیرد و روایتش را دوباره بازگویی کند. او هرگز دختر را قبل از اینکه او رانگه دارد و راجع به تجاوز صحبت کند، ندیده است.

دختر مجدداً بازجویی می شود و حالا سومین روایت را می گوید. او به عنوان شاهد چنان غیر قابل اطمینان است که مرد دستگیر شده آزادی شود.

اما دختر درست همان طوری رفتار می کند که انتظار داریم یک کودک (یا بزرگسال) بعد از چنین ضربه روحی ای رفتار کند. شخص مهم ترین قسمت ضربه روحی (در اینجا خود تجاوز) را با دردناکی و تقریباً خیلی آشکار و روشن بخاطر می آورد و بر عکس همه آن چه را که مستقیماً با تجاوز مربوط نمی شود، نامعلوم و نامفهوم می شود. این طور است که انرژی روحی بسیاری برای نگه داشتن خود ضربه روحی بکار می رود که برای آن چه که در اطراف ضربه روحی وجود دارد کافی نیست.

این برای همه ما که با کودکان کار می کنیم یک دانش ضروری است. چه بسیار مواقعی که کودکان مورد سوءظن قرار گرفته اند، فقط بخاطر اینکه بزرگتر هانمی دانستند که یک انسان در رابطه با یک ضربه روحی چگونه رفتار می کند! چه زمان هایی که کودکان درباره ضرب و شتم و تجاوز جنسی غیر قابل اعتماد محسوب شدند آن هم وقتی که با دقت بسیار درباره اصل تجاوز توضیح می دادند، اما بعد جزئیات و ترتیب حوادث را قاطی می کردند! دختر مورد تجاوز قرار گرفته خیلی کمتر قابل اعتماد بود اگر همه مراحل دویدنش را با همان جزئیات تعریف می کرد.

شخص در گفت و گوی کامل تری با کودکی که ضربه روحی سختی را گذرانده، می تواند گاهی نشانه های بیماری مشخص دیگری را برداشت کند. اغلب از ضربه روحی یک تفسیر جادویی می شود. کودکان می توانند مثلاً آنچه را اتفاق افتاده، مانند یک هشدار یا مجازات تجربه کنند. آنها می توانند یک گناه نامفهوم حس کنند، بدون اینکه بتوانند بدستی بیان کنند دلیل آن چیست.

در آرنیز قابل توجه است که تعداد زیادی کودک بعد از ضربه روحی یک آسیب پذیری افراینده ای در مقابل آینده حس می کنند بسیاری فکر می کنند که زندگی آنها کوتاه خواهد بود. برخورد با آنچه که غیره منتظره بود، بامرگ یابد بختی چشم انداز زندگی آنها را تنگ کرده است.

لنورتر روانشناس کودک آمریکایی، عملاً آن نشانه های آخری را در یک سری کتاب و مقاله شرح داده است. او تأکید می کند که کودک خیلی بندرت چنین افکاری را در گفت وگوهای خانوادگی بیان می کند. اما برعکس اغلب در گفت وگوهای محرمانه، این افکار را به طور خصوصی برای شخصی خارج از مدار خانوادگی که کودک احساس اطمینان می کند، بازگو می کند.

این مطلب اهمیت اینکه کودک به "دوستان بزرگسال در مواقع اضطراری" در خارج از خانه دسترسی داشته باشد، را تأیید می کند. هم چنین یک یادآوری برای ماکه شغلان در کمک به کودکان و خانواده های در بحران است ضروری به نظر می رسد، این که هرگز نباید قضاوت هایمان را بر تعاریف بزرگسالان درباره کودکان پایه گذاری کنیم. ما باید گفته و تفسیر خود کودک را جست و جو کنیم.

همه علائم بیماری که من در بالا شرح داده ام امروزه تحت واژه

Post-Traumatic Stress Disorder(PTSD)

خلاصه می شود، به عبارت دیگر، بیماری اضطراب که بعد از یک ضربه روحی نمایان می شود. من خود در مورد این ایده مشکوک هستم. از یک طرف هیچ شکی به محققینی نیست و آن را در توضیح خودشان از کودکان در بحران بکار برده اند، محققینی که نور جدیدی بر آنچه که قبلاً تاریک بود افکندند. از طرف دیگر برای مشکوک بودن دلیل وجود دارد که همه این واکنش های متفاوت در نزدیک کودک را از یک سقف به هم نزدیک کند. همه کودکان با توجه به شرایط خودشان، بطور ویژه و فردی واکنش نشان می دهند.

مخالفت قاطع من با این ایده البته در مورد آخرین کلمه آن "Disorder" است که حقیقتاً به معنای بیماری است. بر طبق دیدگاه من، نباید این "نشانه بیماری" را با بیماری برابر شود. آنها در عوض واکنشهای سالمی هستند که زمانی که ضربه روحی از نوعی است که کودک به سختی می تواند یک مرتبه به همه ترس، خشم و غصه اش دسترسی داشته باشد، آگاهی می بخشند.

یک جایگزین خیلی بدتر وجود دارد: این که کودکی مطلقاً واکنش نشان ندهد. کودکانی هستند که کاملاً موفق می شوند تجربه شان را محصور کنند، چنان که آنها در نظر کوتاهی به شکل بی نظیری قوی و صبور به نظر می آیند. تجربه جدید، از جمله از کار با کودکان جنگ نشان می دهد که درست این کودکان در دراز مدت می توانند یک بهای سنگین برای "باهوشی" خود بپردازند.

همه ماکه با کودکان در شرایط سخت زندگی برخورد داریم، چه والد، چه هم نوع، پرسنل مهد کودک، معلم یا در بهداری باید هم چنین برای آموزش مجد دآماده باشیم. کودکی که بعد از یک ضربه روحی علامت بیماری قوی نشان می دهد، می تواند یک کودک از نظر روحی سالم تر باشد تا آن که تأثیر ناپذیر به نظر می رسد. این جاق حقیقتاً کلام انجیل مصداق پیدایمی کند: "ضعیف ها باید آن قوی ها باشند و قوی ها آن ضعیف ها"

Lenore Terr

شصت و شش - راهی به درمان

من در شغلم به عنوان پزشک اطفال اغلب با کودکانی برخورد می‌کنم که در شرایط زندگی سختی را دارند. کار با کودکان در بحران در حقیقت با گذشت زمان همه جا خودش را در زندگی شغلی من نشان می‌دهد. من به سهم خودم، واقعاً متأسف نیستم. مسئولیت‌های کاری اندکی به من چیزهای بسیاری برگردانده‌اند. ملاقات کردن کودکان در شرایط زندگی سخت اغلب سودبخش و الهام‌دهنده است، به خصوص زمانی که به توانایی کودکان برای بقا در مناطق قطبی و صحراهای داغ پی برده‌ام.

با وجود این، من این را اغلب می‌پرسم: چرا کودکان به نزد من می‌آیند؟ چرا والدین و کودکانشان برای صحبت کردن مسائل زندگی و حوادث بحرانی در پی یک پزشک بدنی هستند؟ با این توضیح که من به مسائل روانی و جسمی روحی علاقه خاصی دارم. اما آیا این به عنوان توضیح کافی است؟ باید یک سری خطوط دفاعی نزدیک یک کودک وجود داشته باشند، قبل از اینکه او به بهداری بیاید. چرا آنها خوب کار نمی‌کنند؟

اولین خط دفاعی باید طبیعتاً والدین باشند. برای والدین، وظیفه مهم تر از حفاظت کودک در مقابل همه خطرات و مراقبت از او در زمان گرفتاری‌های سخت وجود ندارد.

من در سال‌های اخیر بیش از حد به نقش پدر در چنین روابط اندیشیده‌ام. قوی‌ترین دلیل باید این باشد که من در بسیاری از کودکان در بحران ناامیدی بسیاری دیده‌ام متوجه پدر بود. در فرهنگ مایک الگوستی وجود دارد و به این معناست که وظیفه پدر حفظ امنیت بیرونی است، در حالی که مادر آن کسی است که نزدیک بچه‌هاست و به آنها زمانی که نگرانی دارند توجه می‌کند. این باعث شده خیلی از کودکان به این عادت کنند که مادر کسی است که دلجویی می‌دهد، در حالی که پدر در محل دوری است و در بهترین حالت یک تضمین بیرونی برای امنیت است. در مورد دیگری غایب است، در بدترین مورد یک تهدید و یا دشمن است.

اما بسیاری از آن کودکان که من برخورد دارم، حسشان را طور دیگری نیز بیان می‌کنند. یأس نسبت به پدر زمانی شکل می‌گیرد که وقتی وجودش واقعاً لازم است خودش را ترسونشان می‌دهد یا اجتناب می‌کند و اصلاً به انتظارات کودکان جواب نمی‌دهد. (بخش ۸)

من فکر می‌کنم که مابه عنوان پدر می‌توانیم برای کودکانمان، نقش مهم تری ایفا کنیم نسبت به نقش امروزمان، حتی وقتی که آنها در سختی‌ها گرفتار می‌شوند. گرایش‌هایی در این زمان وجود دارند که حضور ما را بیش تر از قبل ناگزیر می‌کنند. خطراتی که امروز کودکان ما را تهدید می‌کنند خیلی بیش از سابق بغرنج هستند. نیاز کودکان به دلجویی مطمئناً سیر نشدنی است، اما آنها به شخص نزدیکی که بتواند به آنها توضیح دهد، نیاز دارند، شخصی در روابط سخت به آنها برای بررسی سختی‌ها کمک کند، برای کارهای آنها مشتاق باشد و برای آنها و حقوقشان در روابط مختلف و سطحهای متفاوت بپاخیزد.

واضح است که منظور من این نیست که مادر نمی‌تواند از پس این کارها برآید. برعکس، حقیقتاً امروز باید بکوشد از پس همه این‌ها برآید، آن هم اغلب به تنهایی. منظور من این است که هر دو والدین با نقش‌ها و تجربیات مختلف خودشان مورد نیاز هستند.

حتی برای پسران در حال رشد نیز مهم است که بتوانند خودشان را با یک پدر صاحب هویت کنند، پدری که برای دفاع از آنها در طرف آنها ایستاده و آشکارا نشان دهد که مبارزه برای خوبی هاز جانب یک مرد، امروزه مستلزم چه چیزهایی است.

من معتقدم که حالا برای ما مردها زمان آن است که موقعیتمان را به عنوان پدر جلوببریم و این اعتقاد است که بالاخره ما مجبور کرد این کتاب را بنویسم. مابه آگاهی بیشتری درباره کودکان نیاز داریم؛ برای اینکه قابل اعتماد باشیم و این گونه اطلاعات است که من سعی کرده ام فراهم کنم.

هم چنین یک خط دفاعی دیگر هم وجود دارد که باید توسعه داده شود. منظورم خطی است که شامل پدر و مادر بزرگ ها و بزرگ ترهای دیگری در نزدیک ترین محیط کودک؛ افرادی که کودک به آنها اطمینان دارد، بزرگ ترهایی را که من پیش تر "دوستان بزرگسال در مواقع اضطراری" نامیده ام. (بخش ۲۰).

در کتاب های نافذ **ماریا گریپه** درباره **الویس کارلسون**، پدر بزرگ الویس نقش تقریباً تعیین کننده ای ایفا می کند برای این که پسر که به طور روحی زمانی در یک شرایط بسیار سخت تحت فشار بود، ادامه حیات دهد.

او الویس را می بیند، تصدیقش می کند، روی خلق و خوی او کار می کند و به او برای ادامه زندگی شجاعت می دهد.

امروز دوست مادریک نقش مهمی برای بسیاری از کودکان بازی می کند. دوست پدریا مربی فوتبال نیز می تواند این کار را انجام دهد. من در وهله اول به پرسنل مهد کودک و معلم ها، همین طور به پلیس، مربی نوجوانان فکر می کنم.

وقتی که من با والدین، وابستگان و پرسنلی که روزانه با کودکان برخورد دارند صحبت کرده ام، پی بردم که یک نامطمئنی گسترده وجود دارد درباره این که چگونه شخص باید با کودک در شرایط سخت زندگی برخورد کند. بسیاری از اینکه اشتباه کنند می ترسند، که این امر درد را بدتر کند و آن موقع شخص وانمود می کند که نمی بیند و سپس زمانی که همه چیز نقش بر آب شد، متخصصان وارد می شوند، اغلب در یک دوره کاملاً دیر با وجود این، یک اعتقاد شدیدی نسبت به متخصصان وجود دارد، نه فقط برای این که تشخیص صحیح بدهند، بلکه ضمناً بتوانند به درستی همه چیز را سامان بدهند.

من معتقدم که حالا باید این پیشرفت را برگردانیم. متخصصان که خود من هم به این گروه شغلی تعلق دارم، وظیفه مهمی در موارد مخصوصی دارند. اما برای بیشتر کودکان در شرایط زندگی سخت، آن چه در نزدیک ترین خطوط دفاعی می تواند انجام شود، خیلی مهم تر است.

برنامه شصت و شش که من در این جامی خواهم معرفی اش کنم، در کاری که من همراه با همکارانم با کودکان و خانواده هایی در موقعیت های به شدت بحرانی انجام داده ایم پیشرفت کرده است. این مربوط است به کودکان پناهنده با تجربیات جنگی سخت و کودکان دیگری که مورد آهانت ها و صدمات سخت قرار گرفته بوده اند. قسمت عمده این ایده را از کاری گرفتیم که در امسله و ویندلی، بعد از قتل سه نفر در قبرستان 1988، انجام شد.

Maria Gripe
Elvis Karlsson

این برنامه فهرستی است از تعدادی نکته که باید زمانی که کودک در سختی های شدید قرار می گیرد مورد توجه قرار گیرد. این فهرست در وهله اول برای متخصصان در نظر گرفته نشده، بلکه برای آن انسان هایی است که در زندگی روزانه با کودک برخورد دارند، آنهایی که به سه خط دفاعی نزدیک قرار دارند. شصت و شش یک اختصار است که در آن هر حرف نشانه یک سری مقررات یادآوری ساده است. در این جامقررات با گزارشات کوتاه و مثال های توضیحی بیان می شوند.

شکل (ش)

به روز هاشکل و محتوی بدهید! تا آن جاکه ممکن است تغییرات کمی بدهید! کودک را جابجا نکنید! شکل های خوبی را که کودک در آن زندگی می کند، بکار ببرید! مسئول راهنمایی واضح بشوید!

تفسیر:

نظم و ترتیب برای یک کودک مشوش مهم تر است تا برای کودک مطمئن. هم زمان همیشه گرایشی وجود دارد برای کودکی که دچار سختی می شود، گرایشی که شکل بیرونی نیز شروع به ناپدید شدن کند.

تدریس در مدرسه هنگام مرگ و میر قطع می شود، آن هم زمانی که کودکان بیش تر از هر زمانی نیاز به جمع شدن در گروه معمولی خودشان تحت نظر کاردانی مطمئن، دارند. در هنگام طلاق کودک از مهد کودک یا مدرسه منقل می شود. وضعیت اذیت و آزار منجر به جابه جایی شتابزده می شود. با مرگ و میر در یک خانواده، کودک دیگر به مهد کودک یا مدرسه نمی رود، وقتی که او بهترین موقع نیاز دارد که آنجا باشد.

زمانی که اتفاقات غیر منتظره و ناگهانی در زندگی کودکی رخ می دهد، باید مقررات اساسی هر چه کمتر تغییر کند و باید اجازه داد که کودک در محیط هایی حضور داشته باشد که خودش را مطمئن حس می کند.

یک شکل خوب کودک را نیز از مسئولیت رهایی کند. کودک تا آن جایی که امکان دارد باید با داشتن بزرگسالانی آگاه در اتاقش امنیت را تجربه کند. به دست آوردن این امتیاز در یک خانه می تواند سخت باشد و بزرگسالان در خانواده وقتی که اتفاق غیره منتظره ای رخ می دهد، باید حق واکنش نشان دادن داشته باشند و آماده سازی این امر می تواند مشکل باشد. در مهد کودک یا مدرسه، بر عکس باید منتظر آمادگی بحران به شکل دیگری بود. باید یک برنامه جامع علیه اذیت و آزار در مدارس وجود داشته باشد و همین طور برنامه ای برای حمایت از کودک در شرایط طلاق و این که چگونه هنگام مرگ و میر نامنتظره و ناگهانی باید عمل کرد. چنین برنامه های آمادگی البته خیلی مهم هستند و ضمناً غالباً مورد استفاده قرار می گیرند تا برنامه هایی برای آتش سوزی و جنگ.

مثال: دختری در کلاس هفتم به دست پدرش که بعداً خودکشی می کند، به قتل می رسد. روز بعد هم کلاس ها توسط معلم و مشاور امور اجتماعی از آن چه اتفاق افتاد آگاهی پیدامی کنند. به آنها اطلاع داده می شود که تمام تدریس هادر این روز لغو شده، اما هیچ کس اجازه ندارد به خانه برود. مشاور اجتماعی در عوض همه کلاس را با خود به منزلش می برد. آنها روز را با هم بدون برنامه پیش بینی شده می گذرانند. آنها غذا درست می کنند، غذایی خورند، به پیاده روی می روند و ضمناً با هم می نشینند، گریه می کنند و درباره آنچه که اتفاق افتاده صحبت می کنند. مشاور امور اجتماعی در این مورد آن شکل خوب، که یک همکاری خوب کلاس را شامل می شود، به کار برد. کودکان همیشه این روز را با خاطری آورند، هم غصه و هم همکاری را.

باکودک صحبت کردن (ص)

به کودک توضیح بدهید که چه اتفاقی افتاده! کاملاً صادق باشید! تا آن جاکه ممکن است اطلاعات کامل بدهید، با توجه به سن کودک و پختگی او! به کودک امکان دهید که تجربیاتش را با صحبت کردن، نوشتن، نقاشی و موسیقی بیان کند. با کودک درباره زمان قبل از ضربه روحی صحبت کنید! بگذارید که او به مسئله خودش دسترسی داشته باشد!

تفسیر:

یک کودک باید بفهمد که چه اتفاقی افتاده، برای این که بتواند غصه بخورد. واقعیت های ناقص و دروغ ها را دیر یا زود کودک افشاء می کند و قضاوت کودک می تواند در مورد کسی که سعی کرده او را در یک موقع بحرانی از زندگی فریب دهد، شدید باشد.

کودک نیاز دارد به محرمی که ببیند، بفهمد و مدتی در حمل کردن این بار سنگین کمک کند، اما کودک خودش باید محرمش را انتخاب کند و زمانی را که آماده تعریف کردن است خود برگزیند. وظیفه بزرگ تر این است که در دسترس و آماده باشد. زمانی که کودک لای در را باز می کند، باید آن محرم در آن جا باشد.

کودک طلاق حق دارد سال های قبل از طلاق را به عنوان سال های دوران کودکی خوب به خاطر بیاورد. آلبوم های عکس و فیلم های ویدئویی از آن زمان نباید کنار گذاشته و ناپدید شوند. سعی کودک در صحبت کردن از لحظات خوشبختی نباید بایک غرغر عصبانی مواجه شود. کودکی که خواهر برادری یا یکی دیگر از بستگان نزدیک را از دست داده حق دارد که در افکار و تخیلاتش با آن شخص مرده معاشرت داشته باشد، بدون این که بزرگ ترها ساکتش کنند یا سعی کنند منحرفش کنند. برعکس، کودک باید عادت کند که شخص مرده در جمع باقی است، به این معنا که افراد درباره او به همان شیوه راحت و مثبت، طوری که او زندگی می کرد، صحبت کنند و کودکان پناهندگان حق دارند که کودکی شان را در وطنشان با خوشحالی و غرور به خاطر بیاورند، نه فقط هم چون یک جهنم.

مثال: در یک روز تعطیل ساختمان یک مهد کودک به طور کامل در شرایط نامشخص می سوزد. بسیاری از مردم، حتی بسیاری از کودکان مهد کودک و والدین، دور ساختمان سوخته جمع می شوند.

رئیس مهد کودک همان شب با کلیسا توافق می کند که چند روزی سالن تجمع کلیسا را قرض بگیرند. او یکشنبه شب به همه خانواده ها زنگ می زند و آنها را تشویق می کند که مثل معمول دوشنبه صبح بیایند، اما به سالن تجمع کلیسا.

دوشنبه بایک گردهم آیی شروع می شود. یک مأمور آتش نشانی تعریف می کند که چه اتفاقی افتاده و همین طور درباره دلیل احتمالی آتش سوزی (در این مورد یک اشتباه الکتریکی) و چگونگی ایجاد یک آتش سوزی و نحوه مهار آن صحبت می کند. از او سوال های زیادی درباره نحوه مهار آتش سوزی در آن مورد خاص می شود و او به خوبی توضیح می دهد. سپس کودکان از محل تجمع به مهد کودک سوخته راه می افتند. مأمور آتش نشانی به توضیح دادن ادامه می دهد. در گردهمایی هنگام عصر رئیس هیئت امور اجتماعی با عزم راسخ قول می دهد مهد کودک دوباره ساخته شود و امکان این است که یک راه حل موقت خوب در این فاصله پیدا شود.

روز بعد کودکان تصاویر آتش سوزی نقاشی می کنند و بازیهای مربوط به آتش نشانی می کنند. سپس این گونه فعالیت هادر طی زمان های طولانی اجرایی شود، اغلب با ابتکار خود کودکان. دو ماه بعد کودکان و پرسنل یک نمایشگاه برپا می کنند. تاریخچه مهد کودک قدیمی روی تصویرهایی توصیف می شود.

عکس‌هایی از مهدکودک توسط والدین و پرسنل جمع‌آوری می‌شود. کودکان بزرگ‌تر یک مدل از مهدکودک قدیمی خودشان درست می‌کنند و کودکان تصاویری از داخل مهدکودک نقاشی می‌کنند. در گوشه‌ای دیگر، مدل طرح‌های معماری از یک مهدکودک جدیدشان داده می‌شود.

شعائر و رسم‌های مذهبی (ش)

در حفظ و انجام مراسم و شعائری که کودک با آنها از گذشته مأنوس بود، کوشا باشید! غذای کودک را در زمان‌های معمول بدهید! در انجام شعائر شب‌های معمولی دقیق باشید! روزهای تولد و نام‌گذاری را جشن بگیرید! نان خامه‌ای و تخم مرغ عیدپاک بخورید! اجازه دهید که کریسمس با وجود آنچه اتفاق افتاده خوب برگزار شود! تشویق به انجام شعائر کنید و خودتان مراسم و شعائر جدیدی خودتان در مورد آن چه اتفاق افتاده خلق کنید! اجازه دهید کودکان در مراسم بزرگ‌ترها شرکت کنند!

تفسیر:

مراسم و شعائر همیشه بخش مهمی در زندگی روزمره کودک هستند و اهمیت به خصوصی در مراحل زندگی بحرانی دارند. مراسم‌های مذهبی و عملکردهای نمونه‌ای کمک می‌کنند که نظم و ترتیب در هرج و مرج شکل بگیرند و زبانی را برای بیان مطالبی عرضه می‌کنند که سایر زبان‌ها هنوز برای آن بیانی ندارند.

زمانی که حادثه‌ای غیرمنتظره اتفاق می‌افتد، همه مراسم‌های معمولی که زندگی کودک را شکل می‌دهند به آسانی کنار گذاشته می‌شوند. این هامبوهتی و گنجی کودک را تشدید می‌کند. هم چنین ساده است که بزرگ‌ترها حوصله نداشته باشند یا حتی تصور کنند که جشن گرفتن مناسب است. این هامبوهتی برای کودکان بیشتر از بزرگ‌ترها اهمیت دارد و درست زمانی که تاریکی بیش‌تر است به آن نقطه‌های روشن که تقویم می‌دهد بیش‌تر از معمول نیاز است. به عنوان بزرگسال ما عادت داریم برخی از مراسم‌ها در شرایط دشوار واقع شوند. در این‌جا نشان دادن مرده و مراسم تشییع جنازه از این نوع هستند. اما ما به آسانی از روی توجه غلط راهنمایی شده، کودکان را از این شعائر مذهبی که عملی را برای آنها پر می‌کنند محروم می‌کنیم. تا آن‌جا که ممکن است امکان حضور در این مراسم باید برای کودکان مهیا شود. کودکان اغلب احساسات بیش‌تری برای کارهای سمبلی نسبت به بزرگ‌ترها دارند و در این گونه روابط مبتکر هستند. کودکان می‌خواهند جوجه‌های مرده را دفن کنند، از محل‌های تصادف دیدن کنند، در جایی که کسی مرده گل بگذارند، به جای یک والد غایب تصویری بگذارند، یادگاری از دوستی را بپوشند، یا نزدیک خودشان داشته باشند و برای کسی که بیمار است دعا کنند. همه این ابتکارهایی که از طرف کودکان بروز می‌یابد باید تشویق شود و مورد توجه قرار گیرد.

مثال: در اواسط ماه آوریل پسر بچه‌ای در کلاس چهارم در یک تصادف، وقتی صبح در راه مدرسه بود، می‌میرد. وقتی خبر تصادف منتشر می‌شود، تدریس قطع می‌شود و دوستان به خانه فرستاده می‌شوند. وقتی روز بعد به مدرسه برمی‌گردند، پرسنل مدرسه نیمکت پسر را از کلاس بیرون برده‌اند.

واکنش در بین دوستان پسر شدید می‌شود. آنها درخواست می‌کنند که نیمکت به کلاس برگردانده شود. در زنگ تفریح عده‌ای به بیرون می‌روند تا گل بچینند.

آنها گل هاراروی نیمکت پسر می گذارند و دنبال یک گلدان جستجوی می کنند. روز بعد، وقتی معلم وارد کلاس می شود، یک شمع روی آن نیمکت می سوزد و گل های تازه چیده داخل گلدان در کنار آن قرار دارد.

معلم حالا از اولین شک خودش بیرون آمده و همگی لحظه ای به یاد پسر سکوت می کنند. روز قبل از مراسم تشییع جنازه، اعضای کلاس با کشیش ملاقات می کنند. او به سادگی بیان می کند که چه اتفاقی خواهد افتاد، و بعد از پرسشی که از طرف یکی از دختران کلاس مطرح می شود، نیز تعریف می کند که به چه مطلبی فکر می کند که در صحبت خودش بگوید. او با خودش نامه ای را می برد که در آن به والدین سلام رسانده شد و از طرف همه کلاس زیر آن نوشته شده است. آن نیمکت تمام مدت دوره تحصیلی باقی می ماند و روی آن عکسی از پسر قرار می گیرد. هر روز صبح گل های تازه چیده شده آن جاست و شمع اولین ساعت تدریس هر روز می سوزد.

فعالیت های سازمان داده شده (ف)

به کودکان کمک کنید تا بی حسی، گنجی و بی قراری شان را با فعالیت های منظم مهار کنند! حمایت فعال بیش تری به بازی کودکان بدهید تا آنها قادر باشند خودشان اثر امجد آرد دست بگیرند. همه ابتکار هایی را که کودکان خودشان برای کم کردن زجر و مبارزه با بدبختی می کنند، مورد استفاده قرار دهید! به آنها در سازمان دادن به فعالیت هایشان برای رسیدن به آن چه می خواهند بگویند کمک کنید!

تفسیر:

بسیاری از کودکان بعد از حوادث سخت در یک ناامیدی و بی حسی قرار می گیرند که می تواند در مدت زمانی مناسب و طبیعی باشد. اگر این فضا باقی بماند مانع می شود که ترس، خشم و غصه شکوفا شوند. کار کردن روی غصه، محاصره می شود و بازی خاتمه می یابد. آن موقع یک راه قابل عبور می تواند این باشد که روی کار کردن درباره غصه حساب کنید. کار کردن می تواند زمانی مهم تر از صحبت کردن باشد. بازی به مایع سوختی اضافی نیاز دارد و به کسی که در ابتدا به آتش بدمد. آن بزرگسال باید به این ترتیب کودکان را با خودش بکشد، چه در بازی چه در کار.

اغلب کودکان در صورت کار کردن روی غصه بعد از پیشامدهای ناگوار، به نقطه ای می رسند که می خواهند انتقام بگیرند، آن هم از طریق کوشش در سازمان دادن به چیزی که دلیل رویداد ناگوار می دانندش. زمانی که دوستی با ماشین تصادف کرده، آنها می خواهند برای محدود کردن سرعت کار کنند، از طریق یک خط عابر پیاده یا کم کردن رفت و آمد ماشین ها. زمانی که کسی مورد ضرب و شتم قرار گرفته آنها می خواهند خشونت را متوقف کنند و از کرایه دادن فیلم های خشن بکاهند. وقتی یک کودک پناهنده می خواهد اخراج شود، آنها می خواهند اخراج او را متوقف کنند.

همه این ابتکار ها باید تشویق شوند. آنها اغلب خوب بنیان گذاری شده اند، زیرا از یک تجربه حقیقی سرچشمه می گیرند. آنها در ضمن یک اثر شفاف بخش دارند. نقش شخص بزرگسال این است که به کودکان کمک کند تا خواست ها و آرزو هایشان را به روشی سازنده بیان کنند که به هدف برسند، حتی اگر این شخص بزرگسال از همه جهات با عقاید کودکان موافق نباشد.

مثال: پسری که ای در تابستانی همراه والد ینش کشته می شود. معلم هادر مدرسه راهنمایی ای که پسر اخیر آترکش کرده بود و در دبیرستانی که می خواست درس بخواند بخش عظیمی از دوره تحصیلی جدید را همراه با دانش آموزان به کار کردن روی ضربه روحی بسیار شدید اختصاص می دهند. ضمناً دختری در مدرسه در پائیز به شکل غم انگیزی می میرد.

در این کار فعالیت های سازمان داده شده یک نقش مهمی ایفا می کنند. ابتکار از طرف دانش آموزان است، امامعلم ها وظیفه خودشان می دانند که برای آنچه که شاگردان می خواهند انجام دهند وقت بگذارند و به آنها برای بیان کردن و پیش بردن پیام هایشان کمک کنند. اشعار و انشاء ها نوشته می شوند، یک نمایش تأثیری درباره خشونت تمرین می شود و همه این هادر یک مهمانی، هنگام جشن لوسیا با حضور و زیرنویس جوانان اجرا می شود. کرایه دهندگان فیلم های ویدیویی و کمیته فرهنگ مجلس با درخواست بازرسی دادوستدهای فیلم های ویدیویی رسماً ملاقات می کنند. نمایندگان ارتباط جمعی های مختلف از طرف دانش آموزانی که علیه توجه رسانه های خبری حوادث و اکشن نشان داده اند، نامه دریافت کرده اند. آنها معتقدند که متجاوزان در مقایسه با قربانیان بیش از حد فضا گرفتند، حتی به گونه ای بت محسوب می شوند. صداهای منتقدی گویند که این در واقع اعتقاد معلم هاست که گفته می شود شاگردان به عنوان سخنگوهای آنها عمل می کنند. این انتقادی پایه است و کم ارزش تلقی کردن امکان فکر کردن خود کودکان است.

همکاری والدین (ه)

از آن نیرویی بهره بگیرید که همکاری بین والدین در رابطه با حوادث سختی که کودکان دچارشان می شوند، می تواند بدست بدهد! در شرایط بحرانی، رابطه بین مهدکودک و مدرسه و والدین را تقویت کنید! عادتاً رابوجودیبیاورید که والدین با خبر کوتاهی برای یک جلسه ضروری فراخوانده شوند، به سر عتی که یک حادثه چه مستقیم و چه غیر مستقیم به بیش تر از یک کودک مربوط می شود! هرگز در نظر نداشته باشید که خدمات اجتماعی یا بهداشتی و بهزیستی به موضوع عمل کنند، اما با کمال میل تماس بگیرید اگر که بتواند برای کودک مفید باشد!

تفسیر:

خانواده ای که دچار حوادث سخت شده است به آسانی از دیگران جدایی شود و این همیشه برای کودکان بد است. خانواده های اطراف این خانواده مانند بزرگسالان دیگر و پرسنل مهدکودک و در مدرسه اغلب منابع بزرگی را اشغال می کنند که میتواند خوشحالی زیادی برای کودک گرفتار باشد، اما اغلب آنها بیش از حد بی استفاده می مانند. هیچ کس جرأت نمی کند که مزاحم شود یا خودش را تحمیل کند، بسیاری از اینکه خطا کنند، می ترسند. پرسنل مهدکودک و معلمان در این جامی توانند نقش کلیدی داشته باشند، آن هم از طریق آن که این والدین را جمع آوری کنند و به این ترتیب برای کارهای بزرگ بیشتر و مناسب تری با هدف حمایت کردن از کودکان و خانواده هایشان مسئولیت سرپرستی را قبول کنند. مثال: ماشینی حامل کودکان مهدکودک که به گردش می رفتند باراننده جوان مستی برخورد می کند که در تصادف می میرد. سه کودک خسارت جدی می بینند و در بیمارستان بستری می شوند.

پرسنل مهدکودک به همه زنگ می زنند و والدین کودکان به جلسه ضروری روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر فراخوانده می شوند. به همه درباره حادثه و همین طور درباره وضعیت کودکان در بیمارستان اطلاع داده می شود.

Lucia

در یادبود شخصی به نام لوسیا جشن گرفته می شود که با طولانی ترین شب تاریک سال

مصادف است.

افراد باهم تصمیم می گیرند که در روزهای آینده یک جلسه غیررسمی در ساعت چهار بعد از ظهر برگزار کنند. پرسنل بعد از ظهر ها خبرهای جدیدی از خانواده های درگیر، درباره حال کودکانشان دریافت می کنند که به بقیه اطلاع داده می شود.

طی این ملاقات ها، یک سری ابتکارهای خودبخودی انجام می شود. کودکان در بیمارستان نامه و نقاشی می گیرند، برای خانواده ها گل فرستاده می شود، اداره کل پلیس رسماً بایک نوشته درباره تجدید نظر در راهکارهای مبارزه با رانندگی در حال مستی مواجه می شود و مادران راننده فوت شده، نامه همدردی دریافت می کند.

ادامه:

گوزن وصله شده

دروستربوتتن زمان شکارگوزن است و شکار اثرش را هم روی چشم انداز طبیعت می گذارد و هم روی صحبت دور میز. راه به مالو همیشه زیباست اما درختان در اولین هفته ماه سپتامبر، زرد کمرنگ و در هوای بارانی قرمز قهوه ای می شوند و می درخشند. مردها با لباس های سبز و باباندهای نارنجی رنگ دور کلاه ها روی چهارپایه هایشان در کنار دیوار می نشینند و کم کم عرق می خورند. دود از آتش ها بالا می رود و سگ های شکار خسته و بی برنامه در وسط راه آرام می دوند. شکارگوزن برای خیلی ها نشانه مردانگی فطری است، حتی اگر روزنامه محلی از دختر بیست ساله ای که هم یک بچه گوزن و هم یک خرس نر در روز اول شکار با گلوله زد، تعریف کند.

بچه ها شکار را از طریق تعریف های بزرگ تر هادنبال می کنند و بعضی از بچه های بزرگ تر اجازه دارند که هنگام نگهبانی به بیرون بروند. لیند درباره شکارگوزن در مهد کودک شنیده و یک شب فلسفه بافی می کند.

- آنها در جنگل به گوزن تیر اندازی می کنند، سپس گوزن را دوباره تعمیر می کنند. او شنیده که آدم از گوشت گوزن غذا درست می کند اما از همه این ها برداشت کرده که آدم تمام گوزن را درست می کند!

بینش درباره سلامت و درباره اینکه چیزی از نومی تواند ساخته شود شاید یکی از بیشترین بینش های ذاتی و هم زمان مرکزی در نزد کودکان است. شاید آن چیزی نیز درباره جوهر و ذات خود بینش بگوید.

خیال به دید مربوط می شود؛ یک نظر، یک خیال، یک تصویر از چیزی که دور از واقعیت نزدیک قرار دارد. اغلب شخص خیال را روی محور زمان قرار می دهد و می گوید: "یک خیال چیزی است که خیلی جلوتر از زمان قرار دارد، بر عکس هدف های کوتاه مدت تر یا واقع گراانه، بیش تر در دسترس قرار دارد و در آن شخص در حقیقت می تواند برنامه زمانی برای موقعی که آن هدف های مورد نظر به صورت عمل در آیند، ترتیب دهد."

کلمه خیا لپرداز می تواند در این جمله سخن بیهوده ای باشد و در این زمان خیال پرداز به عنوان تصویر بر عکس منفی انجام وظیفه کند. بعد هدف های واقعی را بیان می کند، منظم کار می کند و با هدف است و حقیقتاً کاری انجام می دهد.

اما شاید ما هم زمان کاملاً برای خودمان بسیار آسان می کنیم. ما نیز در زمانی زندگی می کنیم که خودمفهوم زمان بی حرکت ایستاده، حتی از فیزیک مدرن قبل و بعد چیست؟ آیا مادر را آینده هستیم، یا ما از آینده می آیم و در راه برگشت به تاریخ هستیم؟ فیزیکدانان اغلب راجع به زمان مکان صحبت می کنند.

مسائلی هست که انسان های بزرگ تر عادت ندارند به آنها فکر کنند، اما برای کودکان وضعیت بهتری دارد. فیزیکدانان می گویند پدیده ای وجود دارد که با همه وجود از این فکر که آینده به دنبال حال می رود، حمایت می کند، همان قانون انتروپی، قانون درباره تجزیه همه چیز. اگر شخص یک گلدان روی زمین پرت کند، گلدان تکه تکه می شود. اگر تکه ها به زمین پرتاب شوند، گلدان مجدداً ساخته نمی شود.

امادرخیال گلدان دوباره کامل می شود، گوزن بعد از گلوله بلند می شود، شفا می یابد و به جنگل می رود. مادرخیال تکه هایی را از زمان های گلدان های شکسته جمع آوری می کنیم و سعی می کنیم آنها را پیوند دهیم تا نقشی نو و تمامیت جدید بشوند. به خاطر همین خیال کاملاً از محتوای دیگری پرمی شود، محتوایی از آن چه ما هدف می نامیم. خیال جواب بشر به قانون تجزیه (انترپی) است، یک کوشش ضروری برای نگه داشتن واقعیت و دیدن تمامیت بدون خیالپردازی خیالها، هدف هادر تجزیه عمومی گم می شوند و در پایان کاملاً بی اهمیت می شوند. کودکان این همه را در همه زمان ها متوجه شده اند، اما بزرگسالان به خودشان همیشه اجازه نمی دهند که متقاعد شوند. یک مردی از بالغ با خیال های بیش از حد بزرگ، بسیار بچه گانه نامیده می شود. من در این بخش می خواهم سه خیال اصلی را مطرح کنم که اغلب در گفت و گوهایم با کودکان به آنها برخورد کرده ام.

خیال مربوط به درخت زنده

ژانت روزی دریکی از ملاقات هایش در پذیرش کودکان می گوید:

- این نقاشی از من به توست.

من به نقاشی که با گچ های رنگی روی کاغذ دفتر نقاشی معمولی کشیده شده، نگاه می کنم. یک کلیسا کوچک سفید در برف فراوان می بینم. در کنار کلیسا، یک درخت بزرگ با رنگ آبی پررنگ وجود دارد. اومی پرسد:

- می بینی که این چه چیز را مجسم می کند؟ آن یک درخت خیار در برف سنگین است. تو درخت خیار را می بینی؟ یک درخت عالی است. با وجودی که برف می آید درخت همیشه آبی است!

ژانت هفت ساله است و از یک روستای کوچک از دنیای تپه های آید. او یک بیماری جدی داشته و معاینات فشرده ای را طی مدت طولانی گذرانده است. بنابراین من او را تقریباً خوب می شناسم. سلامتی او مورد تهدید بود، اما او همیشه قدرت زیادی از خودش نشان داده است.

این درخت است که در نقاشی مهم است نه کلیسا. آن در آنجا است، نسبتاً بی اهمیت. اما در آن می درخشد. مطمئناً در داخل آن انسان هایی هستند. شاید مادر آنجا نشستیم و همه ما خودمان را در تاریکی زمستان گرم می کنیم.

برف روی همه نقاشی می آید، واقعاً یک برف سنگین است! زمستان جداً در راه است. برف نرم است، آن همه چیز سخت را در خودش می پوشاند. اما هم زمان سرد است. روی هر آنچه زنده است پوشیده می شود، به جز درخت.

چرا درخت آبی است؟ آیا به این دلیل که اومی خواهد نشان دهد که آن یک درخت عالی غیر معمولی است که شبیه چیز دیگری نیست؟ یا اوبه نور آبی بنفش غوشه ها روی برف هافکر می کند که درست از آمدن بهار خبر می دهند؟

من اجازه ندارم که همه چیز را بدانم و نمی خواهم که بدانم. درخت خیار در برف برای من یکی از قوی ترین نشانه های زندگی است که تا به حال دیده ام.

این درخت رویای ژانت از زندگی جاوید، نافرمان و گستاخ است که نمی توان خاموشش کرد. خیال او از گوزن تعمیر شده است.

رویای زندگی مانند یک نیروی پایدار و تخلف ناپذیر عمیقاً فرورفته در نزد بیش تر کودکان وجود دارد و من معتقدم که او از ابتدا در آنجا مانند گونه ای هدیه غسل تعمید از طرف خود زندگی وجود داشته است.

اوباخود یک هم نوعی بنیانی باهر موجود زنده و یک اعتقاد ساده و مسلم نسبت به روز رستاخیز ادرشکلی دارد. احترام برای زندگی، برای برابری همه انسان ها، برای حیوانات و هر موجود زنده از این دید بنیانی سرچشمه می گیرد و دلیل دارد که از خودمان بپرسیم مابرای تقویت و نیروی زندگی دادن به خیال چه کاری کنیم.

خیال درباره کسی که شخص رامی بیند

من لیدر ایه مهد کودک می رسانم. بریت اورا تحویل می گیرد.

اوبه لیدر سلام می کند و می گوید:

- چکمه های نویی به پاداری. لازم است. امروز بیرون بارون می اد و مامی خواهیم قبل از ظهر بیرون برویم.

اومی داند و بخاطر می آورد که لیدر چند روز پیش چکمه های تازه ای گرفته و می داند که لیدر عاشق بیرون رفتن است.

- بیامایم تو، حلیم رومیز است و منتظر. حلیم برنج است، بهترین حلیم. تو و وقتی ما از بیرون بیاییم، شیرینی را که دیروز درست کردی، خواهی خورد.

اومی داند که لیدر چه حلیمی را دوست دارد، بخاطر می آورد که او و ماتس شیرینی را دیروز درست کردند. شیرینی برای جلسه والدین در بعد از ظهر بوده که او حدس می زند لیدر حتماً خواهد قدری خودش مزه کند. بخاطر همین یک تیکه برای او کنار گذاشته است. بریت می گوید:

- مابه جلوی پنجره می رویم و برای بابا دست تکان می دهیم. و یک نظر از روی کتفش به من می اندازد. به این ترتیب او یواشکی می گوید، ولی بلند طوری که لیدر بشنود:

- تو دیروز دست تکان دادن را فراموش کردی. خوب نبود، لیدر بطرف پنجره رفت و تعجب کرد که تو کجای رفتی. ما امروز درست انجام می دهیم.

درست بعد از آن من صورت درخشان او و یک حرکت مشخص و معین را در پشت پنجره می بینم. قبل از اینکه او بابریت به طرف حلیم برنج بروند و ناپدید شوند.

تمام این مراسم فقط چند دقیقه طول کشید، اما وقتی من با دو چرخه به راه می افتم فکر می کنم که چقدر این محتوا دارد. در یک سری نکات بریت، لیدر تأیید کرده، نشان داده که او چگونه لیدر را می بیند و درک می کند. به این ترتیب بریت بینش لیدر را تقویت کرده تا درک کند که چه معنی می دهد شخصی که در آن مکان هست، دیده شود.

بینش دیده شدن نیز به حقوق پایه ای هم در نزد کودکان تعلق دارد و هم بزرگسالان. شاید که این در نزدیکی رابطه بین مادر و کودک واقع شود، ابتداء در رحم، سپس از طریق شیر دادن، نزدیکی بدنی، تماس و برخورد نگاه ها. این که کسی هرگز این بینش و آن چه را که به معنای قرار داشتن در مرکز توجه کامل از طرف شخص دیگری نداشته، شاید بیشترین نقص انسان باشد که می تواند با خودش در طول زندگی حمل کند.

Britt
Mats

من اغلب در کار با کودکان جنگ و کودکان پناهنده درباره قدرت این بینش و در مورد نگرانی غیر قابل تحملی که باز دست رفتن بینش مربوط به نزدیکی، دیده و کشف شدن نتیجه می شود، به یاد آمده است. من پی برده ام که کودکان جنگ بندرت از مردن و یا خود نابودی می ترسند. ترس عظیمی که به آسانی به نگرانی و ناتوانی منجر می شود، ترس ترک شدن است. زنی که در دوران کودکی اش طی سال های جنگ جهانی دوم مدت طولانی در بازداشتگاه زندانیان بود، چنین تعریف می کند:

- تومی پرسبی که چه چیزی باعث زنده ماندن من شد. دقیقاً خود من بودم. یک روز هیئت نمایندگان صلیب سرخ دانمارک به بازداشتگاه آمد. آنها به اطراف می رفتند و نگاه می کردند. ناگهان زنی در هیئت نمایندگان نگاهش به من افتاد. او بقیه را تنها گذاشت و به طرف من آمد. یک لحظه ایستاد و مستقیم در چشمان من نگاه کرد. خیلی طولانی نبود و چیزی نگفت، اما من حس کردم که او مرا دید و او درک کرد که من چه وضعیتی دارم. من اغلب او را در خواب می دیدم و بیان چشم های او چیزی بود که مرا تا قبل از پایان جنگ روی پانگه داشت. بینشی که شامل دیده شدن است هم چنین چشم های خود را باز می کند، به ما امکان دیدن، درک کردن، فهمیدن شرایط دیگران و بیان عشق می دهد. به خاطر همین خیلی مهم است که تقریباً سالم نگهداری شود.

بریت بینش لیند را زنده نگه داشت وقتی او این چنین یک صبح معمولی در مهد کودک بالیند رفتار کرد و ما به عنوان والدین حتماً همین کار را می کنیم، هر شب به سراغ کودکانمان می رویم، در کنار تختشان می نشینیم، لحظه ای بدون عجله آن جامی نشینیم، آماده ایم که هر چه قدر که لازم باشد در آنجا بمانیم، اگر کودک درست همان شب ناگهان بخواهد راجع به پرندگان ناآرامش تعریف کند.

خیال درباره مکان مخفی

کودکان بینش اتاق مخفی را اغلب به یک زبان ساده بیان می کنند. کودک راجع به "سر" خودش بیان می کند، راجع به اینکه همه انسانها سر را متفاوتی را حمل می کنند. در اساس یک اعتقاد به اینکه هیچ کس به درستی نمی تواند بفهمد که من چه کسی هستم، وجود دارد، شاید خود من هم نتوانم. اما یک وظیفه مهم در زندگی این است که جسارت را پیدا کرد، که جرأت کرد تا به دروازه روح خود قدم گذاشت.

همه کسانی که صحبت های اساسی و طولانی داشته اند می دانند که شخص دیر باز و همیشه به اتاقی می رسد که شخص داخلش را نمی بیند و در آنجا او دست کم اگر نسبتاً تیزهوش و با محبت باشد، با احترام باقی می ماند.

اتاق سری بانفس خود و هویت درونی ارتباط دارد و از آن طریق یک نشان ویژه برای انسانیت صادقانه است. انسان بدون اتاق سری، انسانیتش را از دست می دهد و به ماشین کار و عمل تبدیل می شود.

ثروت ناشناخته خودتان را روی ترازو وزن نکنید و میزان دانش خودتان را عمیقاً با ابزار جراحی و شاقول جستجو نکنید. زیرا که ضمیر شما دریایی است، سنجش ناپذیر و نامحدود.

خلیل جبران

داستان های مردمی بسیاری وجود دارند که در آنها مکان سری یک انگیزه اصلی است. مردی به مسافرت می رود و دسته کلید اتاق هارابه همسرش می سپارد. هر کلیدی برای باز کردن یک اتاق است. او اجازه دارد که همه اتاقها را باز کند، غیر از یکی. اگر او آن را باز کند برای او بدمی شود. **برونو بتتهیم** روانکاو آمریکایی می گوید که اتاق مخفی حاکی از تمایلات جنسی ممنوع شده است. در های بسته در رویاها طبق تئوری روانکاوی کلاسیک اغلب بارحم و تمایلات جنسی سرکوب شده ربط دارد.

اما اتاق سری برای کودکان اغلب معنی بیش تر از این دارد. به طوری که با شخصیت کودک ربط پیدایی کند. آن ضامنی است برای این که زندگی هرگز کاملاً نمی گذارد که تفسیر شود و از آن طریق در خلأ و بی هدفی منحل شود.

هم زمان که کودکان آرزوی کنند که دیده و تأیید شوند اغلب آنها از خشمی غیر عقلانی علیه کسی که می گوید: "من دقیقاً می دانم که تو که هستی!" پرمی شوند.

- هیچ کس نمی تواند بداند که من چه کسی هستم! کودک از عمق اتاق مخفی اش فریادی کشد. من در ضمن هیچ کس نیستم، زیرا که من دائماً در راه هستم. اگر تو بگویی که من چنین یا چنان هستم شاید این چند لحظه قبل معتبر بود، اما نه حالا. زیرا من در حرکت هستم و من با خودم اتاق های سری ام راحل می کنم.

به خاطر همین، همه کوشش ها توسط معلم ها و والدین برای این که کودکی را خارج از مشاهدات وابسته به زمان مشخص توصیف کنند، در اساس بی معنی است و خیانتی است به یکی از بینش های مهم کودک. بینش درباره مکان سری.

تتهاروشی که مامی توانیم خودمان را به یک کودک نزدیک کنیم (اگر ما بخواهیم درک کنیم و ببینیم) این است که کودک را رودر رو در وسط بینش ها و رویاها ملاقات کنیم. شاید ما ضمناً به همه بینش ها درباره اتاق سری نیاز داریم. آن روز که ماهمه مکان های پنهانی را روشن کنیم، همه چیز تهی می شود.

یک خیال با خطوط نرم قلم مورنگ آمیزی شده است. اگر جزئیات بسیار مشخص شوند، بینش خاصیتش را از دست می دهد. کسی که به امید پیدا کردن شرح متدوشیوه به نزدیکی بینش می رود، ناامیدی شود. از زاویه نزدیک تارهای قلم مو فقط در جهت های مختلف پهن و گشاد می شوند، تصویر تجزیه و سپس بی معنی می شود.

شاید این بخش خودش یک بینش باشد. یک بینش در این که کودکان به رویاها نیاز دارند. من کودکان را در پیش روی خودم می بینم: کودکانی که درختان آبی نقاشی می کنند، که زندگی و سلامتی را خواب می بینند. کودکانی که خواب نزدیکی می بینند و اینکه دیده و تأیید شوند. کودکانی که مکان های سری را خواب می بینند، یک پدر سری در شهر سری در آن طرف دریای یک سیاره مخفی در انتهای سفر فضایی. کودکانی که از همه کوشش های مشتاقانه ما در شرح و تفسیر سرپیچی می کنند. چرا من درست همین کودکان را می بینم؟ شاید برای این که آنها دوستان من از دوران کودکی خودم هستند.

من از سال هاپیش مرد بزرگسالی هستم. پیش تر فکر می کردم که دوران کودکی قبل از میانسالی و دوران پیری می آید، اما حالا من بهتری می دانم. در زمان و مکان، در کنش و واکنش، ما کودک، بزرگسال و پیر هستیم.

من می توانم خیال های دوران کودکی و دانایی دوران پیری را به دست آورم تا در مبارزه علیه از هم پاشیدگی و تجزیه بکار ببرم. بینش ها به من کمک می کنند آن چه را که به نظرمی رسد می خواهد شکسته شود، با هم نگه دارم و از آن چه که سنگریزه شده چیزی نو خلق کنم.

آنها مانند لوله شکل نمای زندگی می شوند؛ من خرده هار اتکان می دهم و البته که تصاویر جدیدی ساخته می شوند! من نزدیک آن گوزن گلوله خورده می شوم، آن چشم زخمی شده را می بینم، او را دوباره برای زندگی تعمیر می کنم و می بینم که او دوباره به آن جنگل سری بزرگ می رود.

کتاب: پدر کودک

نویسنده: لارش هانس گوستافسون

مترجم: افسانه اسکویی

استکهلم ۹ مارش ۲۰۱۴

پایان

